

قلمه مرجان فریدی
niceroman.fr

marjan.f



نایس برکات



به ما می گن کلاه دار بیخود بهمون این لقبو ندادن هیچ چیز بی دل یل نیست ما نه دونفریم نه سه ونه چهار ما پنج نفریم دختریم ولی تسلیم نمی شیم ما کلاه داریم چرا بهمون می گن کلاه دار...اگه دوست دا رید بخونید تا بفهم ین..
niceroman.ir

یسنده

marjan

m2

و ممنون از دوست ای خوبم که شخصیتاشون و به من دادن محیا=نگی ن

هستی=مهرانه رویا=فائزه الناز=زهرا باران=.....

طنز.عاشقانه.کل کل ی.یه کمی هم ج دیت واسه قشنگیش

****رویا****

شمارش معکوس 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10

بوووووووووووو م

با چشم ای گرد در حالی که دستام و رو گوشام گذاشته بودم به ازم ایشگاه متلاشی شده خیره شدم

باران - اااااا عجب دودی بلند شده محیا - الی

دمت چیز گل کاشتی

با شنیدن صدای ماشین آتش نشانی چشم از آزمایشگاه منفجر شده گرفتم و گفتم - خب اینو می دونین که باید خصارت بدیم هستی - تف به این شانس فکر این جاشو نکرده بودم النا در حالی که اشک تو چشمات جمع شده بود گفت

-خدای من فکرشم نمی کردم بمبم کارکنه من به خودم افتخار می کنم همه مون با دهن باز

نگاش می کردی م رو به مح یا گفتم

-اه ببند دهنتو دیگه اب دهنت اویزون شده با دستم

کلاهم و برداشتم و گفتم

-مثل نقشه ی چند وقت پیشمون ب اید یکی چلاغ شه قیافه ی همه

شون رفت توهم

-اه چیه قیافتون و مٹ انار چروک می کنین مجبوریم یه تصادف ساخته گی درست کنیم تا از بیمه خصارت بگیری م

-النا ز- خدارو شکر من که راحتم اون بار زدین پ ای منو شکستین و دروغ صحنه سازیه یک تصادف و کردیم که

بیمه بهمون پول بده به قیافه ی مح یا وهستی و باران نگاه کردم و گفتم

باشه نوبت ماست باید کلاه کشی کنیم محیا یهو دستش و گرفت سمت چپ دلش و گفتم

-و ای فکر نکنم دستو پام و بشکنم دلم درد می کنه اپانتیسم داره می ترکه یعنی دروغ به این تابلویی از

کسی نشنیده بودم با اخم ای درهم گفتم

-بگید چه کارا که تو این دو هفته نکر دید محیا -خب

شما نام ببر.

اقای داوری -چسبوندن یک بسته اداس مزی به شلوار استاد باکری.-شکستن شیشه ی پنجره ی کلاس استاد اصد خواه -شکستن سر امیری یکی از دانشجو ها - تقلب سر امتحان اونم با هنز فری از زی ر مغنعه - انداختن چهار تا موش تو کلاس پخش کردن صدای سگ تو کلاس و فراریه همه - انداختن قرص چرک خشک کن تو بخاری که بوی گند کل دانشگاه و برداشته همه رو از امتحانا انداختن

خط انداختن ماشین استاد باکری و اخر از همه منفجر کردن ازم ایشگاه با رنگ صورتی اگه تا حالا هم اخراج نشدین

به خاطر پارتی تون و هوشتون بوده دهنمون از کارایی که خودمون انجام داده بودیم باز شده بود

باران - اقای داوری من که ماشین استاد باکری رو خط خطی نکرده بودم فقط با چاقو روش نوشته بودم استاد

دوستون داری م درست شده بود ولی این علاقه ی مارو نشون می ده

الناز - استاد اگه من ازمایشگاه و ترکوندم به خاطر این بود که استاد باکری مارو دیگه تو ازمایشگاه راه ن می داد منم

احساساتم جریه دار شد به خودم که اومدم دیدم ازمایشگاه دیگه س فید نیست صورتیه البته یکی دو تا جاشم

ترکید

محیا - بابا منم ن می خواستم شیشه ی کلاس و بشکونم فقط می خواستم مگس رو بکشم هیچی هم جز سنگ دم

دستم نبود

هستی - اقای داوری منم دلم نمی خواست سراقای امی رو بشکنم خب هرچی می گفتم از سر راهم بره کنار نرفت

منم با کیف زدم تو سرش از کجا می دونستم می خوره به گلدون

-اقای داوری منم که اصلا اهل تقلب نیستم هندز فری هم تو گوشم بود داشتم به محیا وسط امتحان امیدواری می

دادم که خوب جواب بده تازه تقصیر منم نیست که استاد رو اداس من نشست

الناز - تازه به من چه که قرص چرک خشک کنم از دستم افتاد تو بخاری

هستی - من از کجا می دونستم باران صد ای اس ام اس من و صد ای پارس سگ گذاشته که استاد از کلاس فرار کنه

-اق ای مدیر همستر ای من به اون نازی ترس نداشت که همه فرار کردن چشم ای اق ای داور

ی به قرمزی می زد ی ه داد بلند کشیدو گفت

-بیییروووووون

که من با اون پ ای چلاغم به طرف در تق ریبا دوپی دم

* * * * *

به در بیمارستان خیره شدم با کمک بچه ها از 206 مون پ یاده شدی م شبیه پنگوئن راه می رفتم بچه ها هم هی دستم می نداختن بلاخره رسیدیم به جایی که ب اید گچ پام و باز می کردن دکتره که اول با دیدن شکلکای روی گچ پام با تعجب نگامون می کرد ولی بعدش دلش و گرفته بود و می خندید به شکلکا نگاه کردم کار باران بود بر خلاف این که همیشه نقاشی های خوشگلی می کشه این بار با خودکار سبز روی گچ پام یک الاغ و کشیده بود که دوتا پاهاش و بلند کرده بودو ادمکی که من باشم و کشیده بود که خره در حال لگد زدن منه دهن ادمکم یک متر باز شده و به عقب پرت شده بود روی خره هم نوشته بود هس تی اخه هستی به خاطر کمر بند مشک یش پاهام و شکست البته قبلش سه تا بی حسی به پاهام زده بودم مح یا هم که شکل یک کف پا رو برام کشیده بود و پا رو خیلی زشت کشیده بود چندش بود ق یافه ی باکری با اون خال گوشتی رو دماغشم برام هس تی کشیده بود النازم که ازم ایشگاه ترک ید ه رو کشیده بود هرچند ازم ایشگاهه هم ادم و یاد دسشوی عمومی پارک ملت م ی نداخت تازه بوش که از اون بدتر ادم از عطر خوشش کاملا به کما میرفت .. همون بهتر که ترکوندیمش خدا رو شکر نصف فک و فام یل محیا شهید بودن و از ای ن نظر ما هم یشه پارتی داشتیم دکتره هم بلاخره گچ و باز کرد با دیدن پام یه جی غ بنفش کشیدم لامصب کپی پایی بود که محیا واسم کشیده بود انگار کپک زده بود ناخونام به سیاهی می زد و موه ای پامم در اومده بود منظرش چندش تر از فیلم ترسناک مادر جنی بود... به پای راستم نگاه ک ردم پ ای سفید که لاک ف یروزه ای روش خود نم اپی می کرد و با صندلای ابیم خوشگل بود وحالا پای چپم که چروک بود و به سبزی م ی زد الناز با چشمای گرد شده چشم از دوتا پاهام گرفت و گفت

-تفاوت را احساس کنید با

حرص گفتم

-هستی الا..که خشتکت جل وی همه ی بچه ه ای دانشگاه پاره شه بین چه جوری زدی پاهامو گوهی کردی دکتره ماشال...خوش خنده هم بود قش قش می خندی د

هستی- بابا من ب اید پاتویه جوری می شکستم که تو ده بیست روز خوب شه که شکستم پوست خودت رنگ این ماست سطلیه ی زود رنگ عوض می کنه

باران - هستی مگه فقط ماست سطلی ها سفیدن که می گی ماست سطلی همه ی ماستا سفیدن

هستی- نه خیر ماست سطلی ها سرشون چروک چروک پوست اینم الان چروکه جیغ زدم

-واقعا الان دا رید سر ماست بحث می کنید محیا که از خنده قرمز شده بود گفت
-رویا ب این پات تیمورم نمی گ یرت

منظورش از تیمور پسر همسا یمون بود بر عکس اسم بزرگونش از این پسر ای اوا

خواهر یا بود از اونا که جون ندارن شلوارشون و تو پاشون نگه دارن قیافم و جمع کردم و گفتم گم شو بابا

* * * * *

پاهام دیگه جون نداشت مرخصی رد کرده بودیم و من و الناز و باران اومده بودیم تهران دنبال خونه چون اق ای داوری م دیر دانشگاهمون تو شیراز خیر سرش برامون تو تهران دانشگاه جور کرده بود مح یا و هستی هم وسا یلا روت وی شیراز جمع می کردن این سیزدهمین خونه ای بود که تو این دور روز دید ه بودیم یکی چون چند تا دختر تنها بودیم خونشو نمی داد اون یکی چون پسر داشت می ترس ید تا به قول الناز خدای نکرده اغفالش کنیم اون یکی واسه شوهرش می ترسید اون یکی پول زیاد م ی خواست اون یکی خونه دور بود اون یکی کوچ یک بود از طرفی هم مامان زنگ می زد و همش می گفت بیخ یال دانشگاه شیم و برگرد یم شیراز با یک بد بختی پدر و مادرامون و راضی کرده بودیم که بزارن تو تهران پراز

شغال اخ ببخشی د همون گرگ درس بخونیم...

از طرفی هم باب ای باران باهامون اومده بود تا هم خ یال خودش هم خیال پدر و مادرامون از بابت جامون راحت شه بی حوصله روی صندلیه کافی شاپ لمیده بودی م و من و باران و النازم مٹ نخورده ها به جون بستنیمون افتاده بودیم باب ای باران یا همون عمورضا هم با لبخند مارو نگاه می کرد



-بفرماید من که از ترس این که با ای ن زندگی کنم گرخیدم

عمو - برای دیدن خونه اوم دیم زنه هم بی هیچ نگاهی درو باز کرد و رفتیم تو چه خونه ی بامزه ای هم بود حصار ای کوتاه که تا کمر بود به رنگ ا بی و پنجره ه ای خوش رنگ فیروزه ای یک تاب کوچولو هم توح یاط بود با زنه وارد خونه شدیم خونه هم یک اتاق خواب بزرگ و یک حال نقلی داشت همه چیزش عالی بود حتی وسایلشم مدرن بود

عججججب خونه ای بود یعنی روش نوشته بود مجردی اصلا ما از عمد ازم ایشگاه و ترکوندیم که انتقالمون بدن به یک شهر دیگه تا مجردی خوش بگذرونیم پیر زنه همون طور که برای عمو از رفتنش خونه ی دخترش به سوئد می گفت با عمو رفتن تو حیاط الناز و باران جیغی از خوش حالی زدن و باران با ذوق نیشگونی از بازوم گرفت با داد گفتم

-ای چخه وحشی چرا نیشگون می گی ری باران با ذوق گفت این جا عالیه تازه این نیشگون ذوقم و نشون می دالبخن دی پلید زدم و محکم تو یک حرکت زدم تو گوشش و گفتم اینم نه ایت هیجان منه النازم که قش قش می خندید .

Always More

با عمو بعد از انجام کار ای خونه برگشت یم شیراز درسته که همیشه دلم می خواست تنهایی زندگی کنم ولی دلمم برای مامان و بابام تنگ می شد حالا هر چند که زندگی مرفعی نداشتیم بابام تو یک شرکت دارو سازی کار می کرد بابای مح یا هم تو همون شرکت کار می کرد بابای بارانم تو دارو خونه کار می کرد باب ای هستی معلم ورزش بود و بابای الناز هم تو یک شرکت صادرات و وارداتی کار می کرد مامانامونم که تق ریبا مٹ باباهامون با هم دوست بودن اونم به خاطر ما بود چون از مهد کودک باهم بودیم مامان هستی که معلم ادبیات بود مامان من خونه دار مامان باران روان شناس و مامان النازم خونه دار مامان مح یا هم که ارا ایشگاه داش ت من که تک دختر بودم بارانم یک داداش داشت که سرباز بود هستی هم یک خواهر داشت که سه سال بود ازدواج کرده بودالنازم یه داداش داشت که تو اصفهان درس می خوند محیا هم یه داداش سیزده ساله داشت مامان من که مدام قر می زد که پنج تا دختر تنها اون سر دنیا م ی خواد چی کار کنید حالا همچین میگه اون سر دنیا انگار می خوام بریم جزایر قناری

* الناز *

* *****

g5 برای گروهمون تو تلگرام که به اسم

بود نوشتم بچه ها از فردا دیگه ازاد ازادیم واز جا بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه مامان در حالی که تو چشمش اشک جمع شده بود در قابلمه رو گذاشت روش و برگشت با دیدن من گفت . وس ایلت و جمع کردی در حالی که بقلش می کردم گفتم و مامان چرا ناراحتی قول می دم هر شیش ماه یه بار بهت زنگ بزنم ری ز خندید و گفت دخ تره ی شیطون بعد صورتم و ناز کرد و گفت باز خوبه باران و رو یا باهاتون هستن این م از مامان ما از اول یادمه فکر می کرد باران و روی انسبت به منو محی ا و و هستی اروم ترن ولی خبر نداشت کل نقشه های شیطنت ای ما زیر سر بارانه و روی ا هم از اون بد تر لبخندی زدم و از اشپزخونه خارج شدم هر چند دقیقه مامان می گفت

-الناز مسواک برداشتی . جوراب برداشتی حوله برداشتی شارجر برداشتی دیگه اخراش منتظر بودم بگه اون شرت تور توری قرمزه رو برداشتی...

خلاصه اون شبم گذشت فقط مونده بود یه چیزی اونم ال بمم برش داشتم و قبل از این که بزارمش ت وی چمدون بنفشم که رنگ کلاهم بود از هم بازش کردم بزرگ روش نوشته بود 6 تا 10 سالگی عکس من بود که موها مو خرگوشی بسته بودم و دم در مهد کودک به طور غ رپی به اطراف نگاه می کردم عکس بعدی نیش بازم در حال گاز گرفتن لب هستی بود عکس بع دی هم اون داشت موه ای منو می کشید با دیدن باران با اون لب ای توپلو و ا ویزون که سعی داشت من و از هس تی جدا کنه قش قش خندیدم تو عکس بعدی باهم دوست شده بودیم و تو شب یلدا تو مهد کنار کدو هندونه عکس داری م در حالی که یه دندونم افتاده و مغنعه ی هستیهم کجه و قسمت زیر چونش رو گوشه مامان یادمه همیشه تو هر شرا یطی هروقت می یومد مهد یا مدرسه با دوربین م یوم د عکس بعدی مال بارانه که داره سر توپ با مح یا دعوا می کنه تو عکس بعدی هم محیا به ما می پیونده تو عکس بعدی ر ویا داره با دوت ا دندونای ریختش دست ای رنگیشو میماله به دیوار و اون جاست که مارو میبینه که یواشک ی همین کارو می کن یم عکس بعدی جشن حروف الفبا مونه که هر پنج نفرمون هستیم بعدی مال کلاس دومه که هستی افتاده رو یک دختره و داره با تموم وجود موهاشو می کشه و مامان هستی هم داره زور می زنه تا هستی رو ازش جدا کنه منو باران و م حیا و رو یا هم دا ریم می خندیم تند تند عکسارورد می کنم و با دیدن هر عکس قش قش می خندم خن دیدنم به خنده نمی خوره که مٹ هندل موتورت یمور م ی مونه ***** *

با بچه ها چه با اشک چه با غم چه با شوق و ذوق از مامان باباهامون خداحافظی کردیم البته این مامانا که مدام یا قر می کردن یا تحدید به این که شیطونی نکنیم یا هم گ ریه خلاصه سوار ماشینمون که هر پنج نفرمون باهم خریده بو دیمش و سندش به اسم هر پنج نفرمون بود شدیم تو ماش ین هر پنج نفرمون رو هم ریخته بودیم صد ای اهنگ و تا ته

زیاد کرده بودی م هم قر می دادیم هم می خوندیم هم جیغ می زدیم هر ده دقیقه یکی از مامانا زنگ می زد هر بیست دقیقه هم یکی از باباها محیا پشت فرمون بود و ما هم اذیتش می کردی م . اواسط راه هم یه جا نگه داشتیم و ناهار خوردیم دلم هم بین الان برای خونه تنگ شده . عرفان داداشم چند دقیقه پیش بهم زنگ زدو کلی بهم قوت قلب داد

اینا هم چند تا از قوت قلباشه

/خاک توسرت که همین الان از دانشگاه اخراج شدی من حداقل پنج ماه تو دانشگاه شیراز موندم. و ای به حالت اگه تو تهران کاری کنی که مربوط به مذکر شه سرتو تو دانشگاه مٹ گاو می ندازی پاین مثل خر عر عمر می کنی صدات و مٹ سگ بلند نمی کنی مٹ هندل موتورم نمی خن دی و با کسی چشم تو چشم نمیشی/ بله اینم از داداش م ن

تا رسی دیم مستقیم درو با کلی دیکه دست رویا بود باز کردیم و رفتیم تو عجب خونه ی باحالی بود خر ذوق شدم/ذوقمرگ می د دل بندم/تو خفه وجدان جان محیا که اون قدر خسته بود که بعد ک لی زوق مرگ شدن واسه خونه گرفت رو مبلا خوابید ما هم بعد از در آوردن لباسمون هرکدوم یه جا ولو شدیم

*****حدودا دو روز از اومدنمون می گذره و نصف وس ای لای خونه رو که مال پیرزنه بود یا جمع کردیم یا جابه جاشون کردیم از اون ج ای هم فردا باید می رفتیم به دانشگاه جدید تصمیم گرفتیم به بهانه ی خری د برای خونه یه دوری تو خیابون ای تهران بزنیم من یک مانت وی سفید با شلوارو شال سفید به تن کردم کفشامم مثل دوازده جفت دیگم ال استار بود بنفشش و پام کردم کلاسه بنفشم سرم کردم به یک خط چشمو برق لب راضی شدم و از اتاق اومدم بیرون بچه ها همه آماده بودن باران یک شلوار مشکی با مانت وی مشکی و شال مشکی سر داشت با ال استاری طوسی و ک لاه طوسی مٹ هم شده بودی م هستی هم کلاه انابی با کفشو ساعت انابی به همراه شلوار مشکی و مانتو به تن داشت مح یا هم کلاه بامجونی کفش ای بنفش کولهی بنفش با مانتو شل وار سفید تنش کرده بود رویا هم سرتا پا مشکی بود حتی کلاش روی همه ی کلاهامون که به شکلا و رنگای مختلفن یک ارم هست اونم کار خودمونه اونم لقب گروهمون یعنی g5

به معنی پنج تا دختره خلاصه که اینم الگو گرفته از فیلم پسران برتر از گل یا همون اف

4 هممون واسه خودمون داف شده بو دیم بعد از باز کردن در نوشابه واسه هم زدیم بیرون هم بین طوری دور می ز

دیم و واسه خودمون میخندیدیم هرکی مارو می دید در نگاه اول کمی تعجب می کرد بعدش یا لب خند می زد یا ای ش می گفت یا ت یکه می نداخت اووو کلا هر کسی در مقابل پنج تا دختر با کلاه های هم شکل و رنگی یک واکنش

نشون می داد دوتا پسر که یک ی شون یه سگ ترسناک س یاهه زشت داشت به طرف ما که به خاطر جوک باران م ی خندیدیم اومدن پس ری که سگ داشت

-ای جون بخورم من خنده هاتون و چه قدر شما هلوید باران با اخی که تا حالا ازش ندیده بودم برگشت سمت پسرا و

گفت

-کوفت از جلو ی چشمام خفه ش و

منو بچه ها و اون پسرا با چشم ای گرد باران و نگاه می کردیم یعنی به زور جلو خندم و نگه داشته بودم بچه ها هم همه قرمز شده بودن پسر از خنده روزم یین پخش شده بودو دوستش از اون بدتر یهو پسره سگشو ول کرد که سگه یه پارس وحشت ناک کردو افتاد دنبال ما ما هم این این سگ ندیده ها جیغ می زدیم و می دویدیم یعنی داشتیم از ترس سگته می کردیم هر لحظه فکر می کردم الانه که دندان ای سگه رو روی پام حس کنم جیغ می زدیمو می دویدی م اون پسرا هم با خنده هی می گفتن وایس یین و باز می خندیدن هستی که مثلا کمر بند مشکی داره از هممون زود تر م ی دوید با هر پارس سگه ما هم جیغ می زدیم از اخر پیچ دیدیم ت و یک کوچه ی بمبست با وحشت برگشتیم که اون سگه با چشمایی وحشتناک اومد طرفمون که همون موقع پسره با دوستش از پشت سگه رو گرفتن و پسره در حالی که به قیافه ه ای رنگ پریده ی ما نگاه می کردبا خنده گفت

-سگم شی ش ماهش بود دندان نداشتو باز زد زیر خنده منو بگی م ت این بدبختی بیچاره به سگه نگاه می کردم

قیافمون شبیه نون کپک زده شده بود پسره هم که با دوستش هر هر می خن دید یعنی داشتیم از اعصابانی ت می ترکیدم هنوزم نفسم بالا نیومده بود که باران با ق یافه ی برزخی رفت طرف پسره اخ اخ خدا نکنه باران اعصابانی شه طرف و تا به گوه خوردن نندازه بی خیال نمی شه معمولا موقعی که اعصابانیه با صابقه ای که ازش داریم چند قدم ازش فاصله گرفتیم باران -فکر کردی خی لی خوش مزه ای با این سگ سیاه سوختت پسره ی خشتک پا یین ماست ادم میبینت ت یاد کفن می افته به زور خندم کنترل کردم چون واقعا پسره فرقی با کفن نداشت مو ه ای سفید استخوانی شلوار و کفش و ت یشرت وکت سفید اه اه چندش .پسره اخماش رفت توهم وگفت

-هه همه ارزو دارن من یه نگاهی بهشون بندازم اون وقت تو ی الف بچه واسه من زبون باز کردی بعد کارتی در آورد و

گفت ولی ازت خوشم اومده اگه نخواستی هم بده به دوستات خوش حال می شم ببینمتون یعنی یک کلمه ی دیگه می

گفت ریز ریزش می کردم هستی که مٹ این گاو ای اعصابان ی نفس می کشید محیا و رو یا هم از اون بدتر باران پوز خندی زد و گفت

-هه اعتماد بنفس تو رو شاش خر داشت تا حالا ویسکی شده بود من ترجیه می دم با کفن جماعت دوست نشم.

وا ز بقلش گذشت یعنی دلم می خواست رو زمین دراز بکشم و فقط بخندم پسره و دوستش چشاشون قد نعلبکی شده بود محیا هم در حال ی که از بقل پسره م ی گذشت گفت منم ترجیه م ی دم تو خ یابون با سس ماینوز راه نرم منم در حالی که از بقلش می گذشتم گفتم

-منم ماست موسیر و ترجیه می دم تا سرش یر

روی ا هم از بقل پسره گذشت که پسره با حرص گفت خودتونم که تیپ سفید ز دین روی ا هم با خون سردی

گفت

-ما کامل سفید سف ید نیستیم تازه...مٹ تو چشم سفیدم ن یستیم وو از بقلش گذشت و اومد پیش ما هس تی اروم رفت طرف پسره و کارت و از لای انگشت ای پسره کشید بیرون و در حالی که سعی داشت خندش و کنترل کنه با سر انگشتش ضربه ای به شونه ی پسره زدو یک دستشم به کمرش زدو با لحن پراز خنده ای گفت

-من اخه کجات و بزمنم که نمیری...م ی بینمت . یاد گز می افتم و زد زیر خنده و اومد پیش ما کارته رو هم انداخت جل وی پسره پسره و دوستش مات به ما که قش قش می خندیدیم و از کوچه می اوم دیم بیرون نگاه می کردن اون قدر خندیدیم که دلمون درد می کرد

-دمتون گرم سر تا پاشو قهوه ای کردیم

محیا -و ای حرف هستی باحال بود من کجات و بزمنم اخه و دوباره زد زیر خنده

روی ا -باران و داش تین شاش خر و دوباره زد زی ر خنده م حیا یهو وا یستاد و گفت بچه ها من یه لباس زیر می خوام بخرم بی اید ای ن جا ببینیم داره هر پنج نفر وارد مغازه لباس زیر فروشی شدیم یه زن چهل و خورده ای تو مغازه بود که داشت لباس زیر رو می زاشت تو بستشون

محیا-سلام ببخش این این سوتین و میشه بیارین وبه ی ک سوتین ابیه که روش عکس پرچم ام ریکا بود اشاره کرد زنه هم سلامی داد و سائز شصت و پنج و آورد

محیا-خانوم س ایز من هفتاد و پنجه زنه هم به بالا تنه ی محیا خیره شد و گفت

نه سائزتون همون شصت و یا شصت و پنجه محیا با تعجب گفت

خانوم من چند ساله خریدی کنم یا شما.. س ایز من هفتاد و پنجه

خانومه- نه خی ر شصت و پنجه محیا با لبخند حرصی از اونا که ابروهاش می رسه به دماغت و دندونات دیده میشه زدو گفت

می گم هفتاد و پنجه

خانومه هم با صدای بلندی گفت

منم گفتم شصت و پنجه یعنی دلمون و گرفته بودیم می خندیدیم محیا-نه خیره ف...

یهو خانومه داد زد

می گم شصت و پنجه اصلا سائز هفتاد و پنج نداریم ...

قیافه ی محیا اون لحظه دیدنی بود با حرص داد زد

-خب به فدای یک تارم وی گندیدم ندارین که ندارین و از مغازه زد بیرون یعنی هر چهار نفرمون دلامون و گرفته بودیم و می خندیدیم محیا هم با حرص تند تند راه می رفت خلاصه بلاخره رفت یه مغازه و لباس زیر خرید بعد خری د برای خونه هم برگشت یم خونه شبم بعد از کشتی خوابیدیم حقیقتش نمی دونم چه جوری شد که رویا داشت باران و مشتمال می داد که اخرش به در آوردن ساقه پای باران از دهن رویا خلاصه شد شامم یه سوسیس سیب زمینی زدیم تورگ

* هستی

امروز قرار بود بریم دانشگاه کلا من از همه شون دیرتر آماده می شدم لم داده بودم رویمبل و به اونا که هر کدوم یه کاری می کردن خیره شدم الناز یه دختر قد بلند و با هیكلی نه لاغر و نه چاق بود سفید بود و موه ای قهوه ای ش تا کمرش می رسید چشماشم تق ریبا ای بود و لب ای برجسته ای داشت خدا واسه لب ای الناز پارتی بازی کرده بود من لباس و دوست داشتم و ب ینیشم خوب بود تند تند داشت شلوار یخی شو پاش می کرد نگام چرخید روی رویا که داشت مانتوی لیمویی شو تنش می کرد رویا هم قدش بلند بود لاغر و ظریف بود و سفید موهاشم یه جورایی طلایی بود ..البته قبلنا خرم ای بود .اما الان رنگ کرده بود چشماش خیلی ناز بود چون قهوه ای خنی روشن بود که راحتش و بگم عسلی بود چشماش و از مامانش به ارث برده بود چشم ای خاله سبز بود واسه همین یه کمی توی چشم ای عسلیش رنگ سبز دیده میشد محیا هم قدش تق ریبا از ما کوتاه تر بود و لاغر بود پوستش گندمی بود موهای لخت مشکی بود گاهی موهاشو رنگ می کرد .. موهاش لخت بود که بعضی وقتا فرشون می کرد نصف صورتش چشم بود چشماشم قهوه ایه خیلی روشن بود بینی شم معمولی بود لباشم که مشا... پروتزیه خدادادی خدا سر چشم و لب این به همه ناروزه بود خخ مرگ ..منم قیافم در حد بچه ها بود لب ای برجسته چشم ای که تو نگاه اول قهوه ای بود ولی تورو روز و جل وی افتاب انایی بود و به قرمز می زد ابرو ه ای پر مشکی که تا ه مین یک ماه پیش پیون دی بود ولی یه روز که از خواب پا شدم دیدم وسط ابرو هام اندازه ی دو انگشت خالیه که زیر سر این دوستان ناباب بود موهام حالت دار و مشکیه وتو فکر رنگ مو هستم س فید می باشم ه یکمم از صدقه س ریه تکفاندو و کاراته تویه بله ما اینیم در اتاق باز شدو بارون اومد منظورم اون بارون نیست که می باره منظورم باران خودمونه اه اصلا ب ی خیال اخنی از باران یادم رفته بود باران قدش چشم نخوره زیادی بلنده اونم به خاطر کلاس والیباله چشماش مشکیه و گاهی لنزم یزاره ولی به چشم نمیاد از نزدیک معلوم میشه موهاش تا باسنش می رسه که کم کم داریم با بچه ها به این می ان دیشیم که وقتی خوابه موهاش و کوتا ه کنیم اون طوری نگاه نکنی د خب چه معنی میده دختر موهاش این قدر بلند و پر پشت باشه والا به خودا اهان لبش که کلا زیادی گرده یعنی بر عکس مح یا ! هر چی موه ای مح یا تا شونشه این تا کونشه هر چی محیا لاغره این پره هرچی محیا چشماش گرده این حالت خمار داره ولی بی شوخی لباس گردو کوچول و

ی اهان لپم داره پوستش بین سفید و گندمیه کلا ما نه زیبای افسانه‌های داریم نه مثل رمانا زیب ای نفس گی ر داریم نه مایه داریم ما معمولی هستی م ولی از نوع برو بچه شیطونه کلاه دارش با جیغ رویا یک متر پ ریدم

-تو واس چی مثل این پسر هیزا هی به ما نگاه می کنی چرا آماده نش دی با دیدن اونا که همه آماده شدن تند از جا بلند شدم و رفتم به تیپ باحال زدم بچه ها رنگ کلاهاشون و عوض کرده بودن منم یه کلاه سورمه ای با دمپای سورمه ایه و مانت وی مشکی کوتاه تنم کردم دیشب هممون به خونواده هامون زنگیده بودیم پس دلیلی نداشت دوباره بزنم. وقتی اومدم بیرون دیدم هیچ کدومشون نیستن حتما رفتن سوار ماشین شدن تا من پیام کلیدا نبود حتما خودشون برداشتن تند از خونه زدم بیرون تند تند قدم بر می داشتم از کوچه که اومدم بیرون با دیدن 206 نقره ایمون در حالی که تند تند در حال دویدن و بستن بند کفشام بودم در بقل راننده رو باز کردم و خودم و تق ریبا شوت کردم توش و در حالی که با بند کفشام درگ یر بودم گفتم اه جورابام و لنگ به لنگ پوشیدم... هر چی صبر کردم دیدم راه نیفتاد با تعجب سر بلند کردم که چشمتون روز بد نبینه با دیدن پسری که بالای ابروی چپش شکسته بود و تو دستش بود گوشه بود جیغی کشیدم که هفت پشت پسره لرزید با داد گفتم

-دوستام و چی کار کردی چه طور همه رو تو صندوق عقب جا کردی حتما تا حالا خفه شدن بعد یهو دوباره جیغ

زدم

-نکنه خوردیشون... پسره که فقط با چشم ای گرد نگام می کرد همون موقع در سمت من باز شد و رویا در حالی که از زور خنده قرمز شده بود گفت

-ببخشید اقا این دوستم اشتباهی سوار ماشین شما شده و بعد دست من و که خشک شده نگاهش می کردم گرفت و کشید با حیرت پ یاده شدم که روی ا رو به پسره گفت واقعا معذرت این دوستم یکم شی رین می زنه حالش خوش نیست الانم داشتیم می برد یمش اس ایشگاه روانی با اجازه صد ای پسره اومد که گفت ایشا..خدا شفاش می ده غصه نخورین رویا هم س ری تکون داد و دست من و گرفت و برد اون ور خیابون و سوار 206 خودمون کرد بچه ها که هر کدوم یهه ورافتاده بودن می خندیدن ولی من هنوز مبهوت بودم الناز پشت فرمون بود و هی قش قش می خن دید رویا هم هی قیافه بیسره و من

و تجسم می کرد و می خندید تازه با یاد اوریه حرف ای روی خونم به جوش اومد یه جیغ بلند کشیدم و گفتم رویا می کشمت من دیوونه ام. من شیرین می زنم دختره ی خراونا هم بی توجه به من می خندیدن یعنی این قدر حرص خوردم

که فکر کنم دوسال پیر شدم اینم از اول روزمون خدا اخر و عاقبت مارو تا اخر امروز به خیر کنه این خل وضع ها هم هر چند دق یقه مثل چی می خندیدن حالا صدای خنده هاشون جالب بود محیا که کلا مثل و بیره گوشی می خنده بدنش بندری می ره ولی صدای ازش در نمیاد الناز هم که مثل اره برقی هی روشن میشد هی خاموش رویا هم که مثنی ک اف ماشین بود یهو یه صدایی مثل ترمز قبل از تصادف از خودش در می آورد و بارانم که درگ پیری شخصیتی داره بچم مثل این که یه اهنگ بزاری وسطاش هی قطع کنی باز دوباره به زاری یهو می خندید یهو ج دی میشد معمولا مدرسه هم که بودیم سر کلاس هممون به یه موضوعی می خندیدیم بعد معلمه مچمون و می گرفت می نداختمون ب بیرون ولی ای ن باران این قدر زود وسط خنده جدی می شد که معلمه اصلا نمی فهمید و ما چهار تا رو می نداخت بیرون اینا هم به خاطر این ه که مادر روان شناس و کتابم زیاد می خونده خدارو شکر این دانشگاهی هم که داریم می ریم جزو بهت رین دانشگاهای تهرانه دانشگاه خودمونم توش پیراز خیلی معروف بود البته قبل از ما معروف به خوب بود ولی بعد ما شد معروف به دیوونه خونه بلاخره رسی دی م هنوزم که یادق یاف هی پسره می افتم اب می شم واقعا چرا من این قدر سوتی ام...

از ماشینی پیاده شدیم چند متر اون طرف تر پنج تا ماشینی پشت سر هم پارک بود یعنی کفمون ب رید اوفف تف تو این دنیا ما هم دلمون خوشه ماشین داریم بچه ها همه با دهن باز به ماشینا نگاه می کردن پشت سر هم اول لامبرگینی. مازراتی. پرشه. بوگاتی. فراری. ییعی نی اشک تو چشمم جمع شد چرا بعضی ها با پول به دنیا میان اون وقت من نفامم تو شکم مامانم گیر کرده بوده! بچه ها انگار صدام و شنیدن که زدن زیر خنده باران یه اه پر سوز کشید و گفت معلوم نیست تو چه بیمارستان ای مجهز و گرونی به دنیا اومدن بعد با حرص گفت اون وقت من... تو اشپز خونه به دنیا اومدم با یاد اوری این که مامان باران اون و تو اشپز خونه ی خونه ی مامان بزرگش به دنیا آورده هممون زدیم زیر خنده خلاصه هممون راه افتادی سمت کلاسا اوه چه قدر شلوغه واقعا حراست به اینا گیر نمی ده... بابا بکنین تو اون شراره های اتیش و دریا رین اون شلواری خشتک پاپین و چه دوره ی خرابی شده ها والا به خودا... خدارو شکر از اون جایی که م دی ر دانشگاه سابق و تحدید کردیم که اگر هممون کلاسمون با هم نباشه این دانشگاه و ر سرتون خراب می کنیم با حرف زدن با م دیر این دانشگاه و کم ی پارتی بازی هممون همه ی واحدامون و با هم برداشتیم بله به ما میگن.. جی پنج. بلاخره بعد از گشتن کله دانشگاه کلاس مورد نظر و یافتیم کلاهارو همه رو رو به پشت گذاشته بودیم اول الناز

وارد کلاس شد صدای هم همه از کلاس می اومد بعدش رو یا رفت بازم صدای هم می یومد بعدش محیا رفت که صدای هم همه قطع شد بعدش باران رفت که کلا سکوت مطلق و در اخر من رفتم همه با چشم ای گردنگامون می کردن

بعضی ها که رنگشونم پریده بود معمولا ما کنار هم میشستیم یه جا سه تا صندلی خالی بود که ردیف دوم بود درست پشت اون سه تا صندلی کی دیگه هم خالی بود ردیف آخرم یه دونه خالی بود ای بابا این طوری که نمی شه کنار هم بشینیم الناز رو به دوتا دختری که کنار سه تا صندلی خالی نشسته بودن گفت

-میشه جاتون و به ما ب دین و ب رین تو ردیف سوم و آخر بشینید یکی شون که نیمچه لبخندی زدو گفت باشه و بلند شد رفت ردیف سوم نشست محیا رو به دختری دیگه گفت

-شما بلند نمی شین؟ دختره هم با عشوه دست کرد لای موهاش و گفت

-نوچ ج ای خودمه نمی دم می خواست ین به جای ست رنگ کلاهاتون با کوله هاتون زود تری این

اوق حالم به هم خ ورد یه لحظه با خودم گفتم نکنه فکر کرده ما پسریم این طوری عشوه میاد به جنس یتیم شک کردم الناز لبخن دی زدو گفت باشه...وبعد یهو جیغ زد

سووووووسک دختره یه متر پ رید هوا و یک قدم از صندل یش فاصله گرفت که دوتا دستام و رو صندلی بقلیم گذاشتم و پاهام و بلند کردم و تو یک حرکت س ریع پریدم رو صندل یش و نشستم بارانم بی توجه به نگاه گرد پسر بقل دستیش یه چشمک بهش زدو یه پرش بلند زدو نشست رو صندلی بقلیم رویا هم از دور کولش و پرت کرد رو صندلی کناریم و خودشم لم داد رو صندلی مح یا هم به حالت چهارزانو نشست رو صندلی النازم یه نگاه به دختره که با چشم ای خون الود نگامون می کرد انداخت و کلاهش و از سرش برداشت و یه تعظیم الکی کرد و نشست رو صندلی ش اید همه ی این اتفاقا توسی ثانیه افتاد همه مبهوت بهمون نگاه می کردن دختره هم با حرص گفت بیچارتون می کنه/اف پنج / اون موقع قیافتون f5 هه

و می بینم من که از حرفاش هیچی نفهمیدم استاد بعد ده دقیقه اومد یه پیر مرد کچل با مزه بود تا اومد گفت

-مبحث درس گذشته رو کار کردیم حالا هم باید درس و... با دیدن ما کمی با تعجب نگامون کرد و گفت

-دانشجو ه ای جدید هست ین؟

-همزمان- بله استاد با تعجب گفت از

کجا اومدین هممون با هم گفت یم

-از باغ رشته تازه فهمیدیم چی گفتیم که رویا زود گفت

-چی زه از شیراز همه ریز ریز می خن دیدن حتی استادم لبخند داشت رویا معمولا خراب کاری ه ای مارو ماست مالی

می کرد!

استاد-معرفی کنی ن خودتون و اول من

بودم بلند شدم و گفتم

-به نام خیاط قلب های پاره پاره/ باز همه زدم زیر خنده/ هستی پناهی هستم.

باران-به نام تک نوازنده گیتار برقی /همه زدن زیر خنده/باران رؤفی

روی ا-به نام اف ریننده ی کوه و دریا و درختا و ...استاد باخنده گفت خب روی ا-اها..رو یا

فرزاد.

محیا-به نام خالق اب..... شست و شودهنده ی جوراب دیگه این بار همه منفجر شدن/ محیا راستین/

الناز با استراب بلند شدو با حرص گفت

ا-استاد اینا چیزی نداشتن واسه من بمونه صبر کنین یه جایه جمله خوندم و بعد با لبخند گفت

-انا للاه و انا علییه را جعون این بار دیگه استادم قش کرده بود حتی ما هم دلمون و گرفته بودیم می خندیدیم ./الناز

نیکی استاد با لبخند گفت حلا چرا انتقال ی گرفتین؟ روی ا- با رنگ منفجر کردیم استاد با تعجب

-چیو؟

باران-ازمایشگاهو محیا -الناز

درست کرد!

استاد دوباره با ح یرت گفت

-ببخشید چیو...؟

باران -لئوناردو دا وینچیو ساند ویچ پیچ پیچیو باز همه زدن زیر خنده استاد با حیرت گفت چه طوری؟

الناز-کاری نداره که استاد فقط یکم موادمنفجره و کمی ...رن استاد-بسه بسه این

ایاد می گیرن دانشگاه و منفجر می کنن باز همه زدن زیر خنده اینا هم که انگار

کمبود خنده دارن!

استاد-شما با اق ایون اف پنج یا همون کلاه کجا احیانا فام یل نیستین

من- اق ایون اف پنج کجا بود استاد ما جی پنجیم ملقب به کلاه دارها و هم زمان لبه های کلاهامون و دادیم بالا و

سرامون و انداختیم پا ین

استاد -خیله خب درس و شروع می کن یم که عقبیم دیگه داشت مخم منفجر می شد چشمام شبیه باب اسفنجی

شده بود خوش به حال باران کلاشو گذاشته بود رو صورتش چرت می زد خب بیشعور این درس و بلد بود ول ی ما

باید گوش می دادیم دیگه بی حوصله شده بودم اخر طاقت نیاوردم و گفتم

-استاد خسته نباش ین

-استاد -سلامت باشی

دوباره به درس ادامه داد ق یافم شبیه باد کنک ترکی ده بود بچه ها هم ریز ریز می خندیدن ای مرض

*****مح یا

* **

یک هفته از اومدنمون به دانشگاه جدید می گذره خونواده هامون یک هفته اومدن پیشمون و به قول باران مطمئن شدن که پسر خونه نیاوریم. خونه رو منفجر نکردی م و جایی رو هم نسوزوندیم. و بعدشم رفتن خلاصه و مفید بگم هیچ اتفاق ی هنوز نیفتاده

البته اگه پاره شدن خشتک هستی رو تو دانشگاه نادیده بگیریم این هستی هم همش می گفت اه رویا گرفته البته یکی دوتا اتفاق دیگه هم م چهار بار اخراج از کلاس و دو دفعه خواب موندن و لو رفتن تقلبمون با کش سر کلاس و دعوی باران بایکی از بچه های کلاس که اخرش ختم شد به پیدا کردن یک مشت مواز دختره که تو مشت باران پیدا شد هر چند معلوم شد کلاه گیس بوده دختره هم از ترس ابروی رفتش نرفت شکایت باران و به دفتر نکرد.

باران - ای بابا باشه دیگه خوب باشه باشه مادر من زود زودم می رم حموم باشه عطر می زنم به خودم باشه بوی بد نمی دم ای بابا من چند دفعه تا حالا بوی بد دادم چشم غذا هم کم می خورم چاغ نشم جورابم قبل از پوشیدن بوی می کنم باشه دیگه شیطونی هم نمی کنم ای بابا باشه دیگه خوب

هممون پشت در اتاق خواب پشت سر هم وای ساده بودیم و به تلفنی حرف زدای باران با مامانش گوش می دادیم هر چهارتا مون دست گذاشته بویم رو دهن بقلیمون تا از خنده نترکیم باران تلفن و قطع کرد و گذاشت کنار و کلافه موهاش و داد پشت گوشش و برگشت که بادیدن ما اول با بهت نگامون کرد بعد داد زد می کشمتون هستی که اولین نفر دوی سمت حیاط پرید رو درخت محیا که دوید بالای این النازم رفت رومبل رویا هم دوید رفت پشت مبل منم با بهت رو به باران که دندوناشو واسه گاز گرفتن آماده کرده بود گفتم

من مثلا نیستم تو هم وانمود کن من و نمی بینی من مثلا گلدونم و دستامو مثل گل دونه گذاشتم کنار کمرم و به سقف خیره شدم بعد چند دقیقه کل بچه ها زدن زیر خنده حتی بارانم می خندید خلاصه اخر شب نشستیم فیلم کره ای گومی نام و دیدیم کلی هم خندیدیم و همون جا جلوتل ویز یون خوابمون برد

* * * *

هممون سر کلاس استاد موم یایی نشسته بودیم البته اون بی چاره فامیلش این نبود ما این اسم و روش گذاشته بودیم اخه استاده خانوم بود بعد جوری مغنمش رو از جلو کشیده بود که جز دو تا عدس که چشمش باشن با دماغش

هیچی دیده ن می شد از چادرشم که نگم بهتره خلاصه اول باران نش سته بود بعدش الناز بعدش من بعدشم رویا و هستی بارانم داشت نقاشی یه یک موم یایی وحشت ناک و می کشید که عجیبی شبیه خانوم موم ی ای بود ما هم ری زری می خندی دیم که با صدای یک قرش شیر هممون یک متر پریدیم خانوم مومی ای با همون صدای

نخراشیدش در حال ی که میزد تو سر باران گفت - چرا من و کشی دی ؟

سر باران خورد به الناز که فکر کنم گ یره ی باران خورد تو سرش و قیافه ی الناز رفت تو هم

اخ خ باران دوباره سگ شد با صورت قرمز بلند شد و گفت

- چرا زدین تو سرم اونم این قدر محکم الان دو روز از عمرم کم شد تازه سلولای خاکستری مغزم همه بی

خوانمان شدن استادم با اخم گفت

-من کی محکم زدم من این طوری زدمت و دستشو بلند کرد و رو سر الناز فرود آورد که الناز این بار گفت

-اخ خ خ

بارانم با حرص گفت

-نه خیر شما این طوری زدی ن و دستش و آورد بالا و زد تو سر الناز دوباره گفت

-اخ خ خ خ

یعنی مونده بودیم بخندیم ی ا الناز و نجات بدیم

نتونستم نخندم و زدم زیر خنده سرمم پاین بود که یکی زد تو سرم سر بلند کردم و با دیدن رویا که با لبخند نگام می

کرد ات یشی شدم و یکی زد تو سر رویا رویا با جیغ گفت

-چرا می زنی

-چون می خوری

وجدان من چشم و گوشم بستست/اگه چشم و گوش تو بستست پس حتما مال من پارست /خب اون که معلومه/خب
داشتم می گفتم موه ای مشکی چشمای مشکی از اونا که توش دای ناصره /منظورت اینه که چشاش سگ داره /حالا
همون حیوون حیوونه/اها بیبی استخوانی فکشم خیلی

استخوانی بود /نه بابا من فکر کردم قزرفیه/ببند/اها لباشم تف به روت چی لبایی داشت ابرو هاشم که کم کم داشت از
شدت اخم پیوندی می شد اها دستاشم مشت کرده بود حیف حالت موهاش به خاطر کلاه سورمه ای سرش دیده نمی
شد خب دیگه تمام بسه دیگه وا این از اون موقع روش طرف ماشینش بود که هیچ کی در مازراتی ش و بست..کی
تکیه داد به ماشین...از کی داره مثل هیزا به من نگاه می کنه هیع چرا ای ن قدر دوره ی خرابی شده! ببین چه جوری به
دختر پاک ی مثل من خیره شده با صدای گرفته ای از اونا می گی سرفه داره /منظورت بمه/ حالا همون / تق ریا داد زد

-میشه بگی چرا سه دقیقه و سی ثانیه داری قورتم می دی و چشات و مٹ مگسا

کردی

یعنی اون لحظه حس کسی رو داشتم که روش ریدن!.

با حرص در حالی که به سمت ماشین می رفتم گفتم

-ترجیه می دم اول صبحی /بهش خیره شدم/ گوه نخورم.

اول انگار معنی حرفم و نفهمید ولی بعدش چنان چشاش به رنگ خون در اومد که به گوه خوردن اول صبح راضی
شدم. !.

با شنیدن صدایش از فاصله ی نزدیک گرخیدم

-تو کی هستی جوجه که با من این طوری حرف می زنی مثل این که قوانین این جا رو نمی دونی

با دو تا دستام زدم تخت سینش و داد زدم

-هوشه.. به من می گن بارون چیکه از سر موهام خون می چیکه کارم قتله اب خوردنم با سطله..حالا ملطفت
شدی من کیم و پشت چشمی نازک کردم و روم و کردم اون ور که درد بدی رو از جانب سر و بینی احساس کردم با گیجی
چشم باز کردم که دیدم جلوم درخته با گیجی یک قدم رفتم عقب که پشت سرم درد ب دی کرد دوباره برگشتم دیدم

خوردم به یک درخت دیگه مٹ این گ یجا یک دور دور خودم چرخیدم و عقب عقب رفتم که کمرم خورد به لبه ی چیز سفتی و از پشت پرت شدم و سه دور قل خوردم و در اخر روز زمین فرود اومدم یعنی همه ی بدنم کوفه بود چشم باز کردم دیدم همون پسر ه مٹ ازرائیل بالا سرمه لبخند شیطانی زد و گفت

-بارون چ یک چیکههه مٹ بارون روز زمین می چ یکه بعد پوز خندی زد و از بقلم رد شد امروز یک ن فردو بار روم.... ید

niceroman.ir

ma rjan

رو یا- پ ایه اید امشب بریم ب یرون

هستی-جلل خالق عجب تنهایی به این نتیجه رسی دی یا از النازم کمک گرفتی!

روی ا- پاشو گم شو از جلو چشمم که دی دی شبیه ته دیگ شدی

-نه فکر بدی هم ن یست یه کم سرمون هوا می خوره یک روز و سه ساعت و چهل ثانیه که ب یرون نرفتیم

الناز-عجب پس رکورد زدیم .

محیا-اره منم گرسنمه یک هفته ی تخم مرغ می خوریم می ترسم از تو شکمم جوجه یاد بیرون! بعد فکر کن من

مامانشونم وبخوان که بر ای بی پدر نموندن با خروس همسایه ازدواج کنم بعد

-ده ببند اون مخزن الاسرار و...

هستی -خب رائی بدید ببینم رویا نظرت ؟ روی ا-ب ری م

هستی -الناز نظرت ؟

-الناز-بری م

هستی- مح یا نظرت ؟ محیا -

موافقم بری م هستی -منم که

هستم هستی-باران نظرت ؟

-با تموم ج دیت گفتم

-نه

همشون یهو پنجر شدن که نیشم و شل کردم و با لبخند دندون نمایی گفتم

-زین تو حس بابا منم هستم روی ا- مر

ض

* * * *

یه تیپ طوسی ابی زدم و تا زه متوجه شدم یکی از کلاهای مورد علاقم نیست واون کلاه و اخ رین بار روزی که اون پسره رو دیدم رو سرم گذاشتم کار خود ناکسش کلاه مٹ ناموس ادم می مونه هییی بیع به چه جرعتی به ناموس من دست زده!! !

همه دور یه میز پنج نفری تو رستوران شادی نشستیم هممون کوبیده سفارش دادیم و الانم مثل این ادم ای که منتظر دیدن عزیزشون پشت در اتاق عمل و ایسادن داریم به غذای اطرافیان نگاه می کنیم و هر چند دقیقه اه می کشی م. بلا خره بعد از کلی مردن و زنده شدن غذا رو آوردن و ما هم ش یرجه رفتیم توش فض ای خیلی قشنگی داشت و موسیقی م لایمی پخش می شد و که انگار اصلا پخش ن می شد! انگار خوانندهای که داشت اروم یه چیز ایی می خونند یه جوراب گذاشته بود تو دهندش که صداهش این قدر اروم و گرفته بود و من که فقط از کل اهنگ این و فهمیدم

-ااامممم هومممم ااهههممم سسس

در حال تیکه پاره کردن کبابم بودم که یهو کل رستوران ساکت شد با تعجب سر بلند کردم دیدم

الناز دستاشو گذاشته زیر چونسش و در حالی به جایی خیره می گه

-وای چه شاعرانه!

قلم: مرجان نیری
niceroman.ir

Always More

کاپیرمان

سرم و برگردوندم که دیدم یه پسر لاغر مردنی جل وی یه دختر زانوزده و یک جعبه ی قرمز دستشه و ت وی جعبه هم کلیده به دختره می گه

-فرشته ی اسمونیم تولدت مبارک!!!

دختره هم با لبخن دی که قشنگ از توش می شد همهی دندوناش و دی د با صد ای لوسی گفت

-مرسی عسیسم

برگشتم دیدم هم هی بچه ها غذاشون و تقریبا تموم کردن و دارن با نگاه پر حس و با لبخند اون دوتا کرکس عاشق و نگاه می کنن نه تنها اونها بلکه همه با لبخند نگاهشون می کردن و کلا رستوران مثل کتاب خونه پر از سکوت بود

بی حوصله در حال ی که پای راستم و رو پای چپم می نداختم و با چنگال تیکه ی اخر کبابم و تو دهنم می زاشتم با دهن پر و صدا بلند گفتم

-چه گوه---!!

کل افراد حاضر تو رستوران برگشتن سمتم و با چشمای ورقلمبیده نگام کردن حتی بچه ها هم نگام می کردن!!

محمیا که لقمه تودهنش مونده بود و ه مین طوری نگام می کرد

کلا همه حس شون پریده بود خود همون پسر و دختره هم با بهت نگام می کردن.

روی ا زیر لبی کنار گوشم گفت -خاک

بر چوک چه جساتا!!!

داشتم به حرف روی ا لبخند می زدم که یهو یکی بازوم و گرفت برگشتم دیدم دختره با اون قد کوتولش که سعی کرده بود با کفش پاشنه نردبونی بلندش کنه بازوم و گرفته و با صد ای جیغ جیغ وی ی میگ ه

-دختره ی بیشعور خودت که کسی و نداری بیاد بهت کادو بده برای چی گند می زنی به شب یکی دیگه چشم نداری ببینی

یک ی یک نفرو این قدر دوس داره و باهاش قراره خوش بخت شه

با خون سردی از جا بلند شدم و روبه روش وایسادم پسره هم که مثل دخترا از این ژینگولا بود دماغ عملی و موهای رنگ کرده!!

-مطمئنی دوست داره؟

دختره با لبخند گفت معلومه

-هه واسه همین به جای حلقه بهت کل ید خونش و میده!

رنگ از روی دختره پرید با اخم گفت این چیزا به تو مربوط نیست پسره هم با یه من اخم از این

سوسولی ها نه ترسناک اومد جلوم و گفت

-شما چرا دخالت می کنی!

با لبخند گفتم

بوی عطر 212 ی زنانه هم می ده که! چون تو...خم شدم و دختر رو بو کردم. تو کاپتان بلک زدی!

پسره و دختره با چشم ای گرد نگام می کردن روبه پسره گفت م اول اسم اول ین دخت

ری که میاد تو ذهنت چیه 1 الف. ب. پ. ت. س. جیم. چ. ه. خ. دال.

به دال که رسید مردمک چشمای پسره لرزید با لبخند گفتم اولش

-دی

-دینا دایانا. دارا. دیانا. دل یار. دل آرام دنیا. دلروبا به اسم دنیا که رسید دوباره چشم ای پسره با این که س عی کرده

بود حرکتی انجام نده باز هم تکون خفیفی خورد.

-اهان پس اسمش دنیا ست ببینم فامیلیه رنگ پسره پ

رید -پس فامیلیه!

-سازان تو با دختر خاله ی من دوست ی ؟ اون هم

یشه 212 می زنه !

شک کرده بودم چرا وقتی با تو ام پیشم نمیاد یا چرا شمارش و تو گوش یت داشتی خیلی نامردی عوضی و با کیفیت زد
تو سر پسره و از رستوران خارج شد پسره مبهوت در حالی که دنبال دختره می رفت گفت

-تو جادوگری ت ت تو فالگ یری دختره ی ...در حالی به سمتش می دوی دم گفتم

-بدو که الان یه جادو می کنم قورباغه شی پسر ه هم یه

جیغ کشید و دوید ب یرون
Always More

اول همه ساکت بودن یهو نمی دونم چی شد همه زدن زی ر خنده یعنی خنده ها !!! کم مونده بودن دسته ی صندلی
شون و گاز بگیرن

(یک سوال مگه صندلی ه ای رستوران دسته دارن) !

هی من هیچی نم ی گم این وجدانه زرتی می پره وسط خلاصه اون شب کتاب ای روان شناسی و ارتباط با ارواح و
شعبده بازی و تمرکز ذهن و کوفت زهر مار که از سر پی کاری می خوندم جواب داد!

بچه ها هم کل راه و می خن دیدن و ق یافه ی پسره رو تصور می کردن این صاحب رستورانم ازمون قول گرفت که
دیگه اون ورا پیدا مون نشه و گرنه مجبوره رستورانش و عوض کنه و برای همیشه از ایرانه بره تا فقط ما رو نبینه!

اون شبم زنگ زدیم به پدر و مادرای گرامی و کل کار ای که کرده بو دیم و توضیح دادیم .

* مجی | ** *

داشتم با یه فرمول مسخره دست و پنجه نرم می کردم که س ایه یک نفر و بالای سرم دیدم سر بلند کردم

دیدم یه دختره باگ ریه از کنارم گذشت و رفت گوشه ای بی ن سبزه ها نشست بچه ها رفته بودن صلف و من حوصله نداشتم بر ای همی ن همین جا نشسته بودم دختر رو یکی دو بار دیده بودم از این خر پولا بود که با بی ام و میومد دانشگاه و هر روز یه تیپ می زد و یه رنگمو داشت رفتم کنارش و گفتم

-حالت خوبه ؟ با فین فین

گفت

-نه حالم تا زمانی که یکی از اونا باهام دوست نشن خوب همیشه با تعجب گفتم

-کیا ؟

با صدای لرزونی گفت اون پنج تا و با دستش به قسمتی اشاره کرد نگام و به ج ای که اشاره کرده بود

دوختم

-شیش تا پسر اونطرف در حال بگو بخند بودن و فقط یکی ی شون با اخم به دیوار تکیه داده بود با تعجب گفتم

-بر ای چی می خوای با یکیشون دوست شی !

با حیرت سر بلند کرد و جوری نگام کرد که یه لحظه فکر کردم داره به مگس نگاه می کنه

-معلومه تازه وار دی اونا با امسال سه ساله که تو این دانشگاهن

اون چشم ابیه ارشامه .باباش و جد در جدش هتل داشتن تو ایران و اون و راب اونم با این سنش دوتا هتل داره یکی این

جا یکی تهران نه ز ای ن هتل ساده ها از اینا که تو فیلم ای هال یوودی نشون می ده همه ی اینا به خاطر بابا بزرگ بابا

بزرگش بوده ! اون هشتاد سال پیش تو تهران سومین هتل وزده و کلا معروفه تازه مدلم هست یه رگشم روسیه !

اون یکی مهام

-کدوم ؟

-همونی که چشم ای تق ریبیا عسلی داره اون نمایشگاه ماشین داره اونم به لطف عموش توروسیه و عمش تو المان ! پدر و مادرش هم نمایشگاه ماشین دارن ولی این وقتی بچه بوده توروسیه و المان پیش عمه و عموش زیاد می رفته این شده که پولداری و از اون یاد گرفته هر ماشینی با هر نوعی و امکان نداره نشناسه از موتور و راد یا تور گرفته تا لاست یک

همه چیز و راجب به ماشین می دونه و اونم خیلی پولداره روزی دو تا ماشین عوض می کنه و همه هم ماشینای خارجی بالا صد میلیون ولی ماشین مورد علاقه فراریه و معمولاً با اون دیده میشه اونم خیلی معروفه چون معمولاً پولدار ای تهران ماشین ای مورد پسندشون و از نمایشگاه اون انتخاب می کنن.

اون کیه ؟

-اونی که کلاه سورمه ای داره و چشم ای گرد ای داره رو میگی ؟

اره

-اون دانیاله نثل در نثلش همه از یه دم دکترن و خودشم دو تا بیمارستان خصوصی داره تو زعفرانیه و الاهیه کارشم شدیداً درسته معمولاً اروم تر از اون ای دیگست و کم پیش میاد اعصابن ی باشه مادرش و از دست داده و با پدرش که استاد دانشگاه بازنشستست زندگی می کنه جهت اطلاع این دانشگاه مال عموشه.

اون یکی چشم سبزه کیه ؟

اون راشا بهت پیشنهاد می دم باهش کل کل نکنی یا م خصوصاً دعوا ارومه ولی خدا نکنه عصبی

شه اخرین بار یکی بهش گفته بود

-از دماغ فیل افتادی

پسر هر رو پشت دانشگاه در حالی که یه دندش شکسته بود و یه دستشم در اومده بود پیدا کردن چهار تا باشگاه داره دو تا بدنسازی یکی ژیمناستیک یکی هم کاراته باشگاهشم تو الایه دو تا خیابون پای ن تر از نمایشگاه ماشین مهمام و یک خیابون پایین تر از بیمارستان دانیال

اون پنجمی کیه که با جدیت داره به حرف بقیشون گوش میده ؟

با حسرت بهش نگاه کرد و گفت

-اون ر ایانه بابا و عموش و بابا بزرگش ارتشی ان مامان و دای پدر بزرگ مادریش از با زیکن ای والیبال عضو تیم ملی بودن خودش هم یه سالن والیبال روبه روی باشگاه دوستش داره هم یک بدنسازی تو پارکینگ خونشم چار تا ماشین بالای دو یست میلیون داره باباش شهیده و پارتیشم شدیدا کلفته. تو سو مین بیمارستان دوستشم شریکه به لطف وضع توپ و چهره ی جذابش از همشون معروف تره و هر ی ک سال و چهار ماه یه دوست دختر عوض می کنه همیشه هم ین طوره بعضیا می گن اون رفتارش از راشا خشن تره و موقع اعصابانیت از اونم خشن تر و ترسناک تره کلاهش همیشه مشکیه ولی اون ای دیگه کلاهاشون رنگ عوض می کنه اخرین بار دوست دختر صابقش توی دانشگاه با صدای بلند بهش گفته بود

-شما هایی که پدرتون شهیده دارین ک یف دنیا رو می کنی ن

-خب بعدش رایان چی کار کرد!

-هیچی دختره از دانشگاه با پارتیه دوست رایان اخراج شد و از ایرانم دیپرت شد الانم دختره داره تو امریکا درس می خونه و پدر دختره هم شغلش و از دست داد

-اون اخریه کی ه

-اون بهراد زیاد دیده نمی شه از نظر شهرت و پول از اونا ساده تر زندگی می کنه و یک 206 و یک بی ام و داره بچه ی خاک یه و مهربونه هر چند قیافش به خاطر تصادفی که داشته یکم خشنه و ادم فکر می کنه اهل دعواست پسر خاله ی رایانه و معمولا پارتی هاشون و تو خونه ی اون که اتفاقا نزدیک به دانشگاه هم هست می گ یرن چون خودش دوتا خونه داره از این نظر راحتتره ولی کلا جزو گروه اونا به حساب نمی یادی کی از بچه ها می گفت این پنج تا پسر از مهد کودک با هم بودن خلاصه که حاضرین جوشونم واسه هم بدن البته فکر نکنم رایان این طور باشه چون از همه خشک تر و خشن تر و مغرور تره

-چرا همشون کلاه دارن ؟

-هه خب بچه جون چون اونا کلاه کجان استادا و بچه ه ای دانشگاه مثل سگ ازشون می ترسن اونا پولدارن معروفن و پارت ی دارن و خوشگل و جذابن هیچ کی جز اونا حق گذاشتن کلاه و نداره بهتره تو هم در بیاری چون آگه ببینن و بشنون باهاتون لج می افتن

در حالی که از جا بلند می شد گفت آگه یکی از کلاه کجا کلاشو انداخت جلوت بدون که از این به بعد باهات لجه و هر کاری واسه اذیتت می کنه از من گفتن بود و از کنارم رد شد وقتی با بهت برگشتم دیدم چهار تا کلاه از لابه لای سبزه ها دیده میشه با حرص گفتم

-بیاید ب بیرون فضولا اونا هم با ه یجان ب بیرون پ ریدن و گفتن

-پس کلاه کجا اینان!

* * * * *

* * * * *الناز

-خوب گوشاتون و باز کنین قانون اول برای این که از این دانشگاه شوت نشیم بیرون

-ی ک*هر جا یه پسر با کلاه دی دین فقط بدوین و ق ایم شین

-دوم این که اگر نشد فرار کنین خیلی با احترام چاپلوسی می کنین اصلا لج ن می کنین جواب نمی دین

-سوم این که - تا جایی که می تونین از اطرافیان کلاه کج ها دوری کنین فهمی دین همه هم زمان گفتن بله

-اهان راستی باران اون پسری که با هاش دهن به دهن کرده بودی و کلاه سرش بوده یکی از کلاه کجاست سعی کن دور و برش افتابی نشی باران با اخم سر تکون داد و گفت اه بیخیال دیگه از صبح هی زرت و زرت رفتین تو گوگل و اینترنت و کوفت و درد و تا تونستین اطلاعات ازشون پیدا کردین خود من به شخصه الان رنگ شرتشونم می دونم

-محمیا-خب رنگ شرت اون پسر مهام چی رنگیه ؟

-باران - البالوی هممون زدیم ز

یر خنده -خب حالا چرا البال

وی!

باران -خب اصلا مشخصه دیگه وقتی کلاش تو این عکسه و اون عکسه ج یگ ریه حتما شرتشم البالو یه تا با هاش
ست کنه هستی در حالی به سیبش گاز می زد گفت -اون وقت اون ارشام چی رنگیه شرتش ؟

-باران- با توجه به این که شلوار لیش این جا از این مدل پاره پوره های الکیه پس.....شرت پاش نیست

هستی سیبش و پرت کرد سمت بارانگفت

-ای حاله به هم خورد چندش همه زدیم

زیر خنده و باران گفت

-اون پسره دانیال هم معلومه از ای ن دکتر ژ یگول خوشگل پسنداست پس حتما سفید تور توری پاش کرده

همه با تعجب به چهره ی دانیال که تو عکسش اروم در حال خوردن قهوه بود خیره شدیم و منفجر شدیم با

تصوریه شرت سفید تو توری دوباره زدم زیر خنده روی ا-اون وقت ای ن پسره راشا چی ؟

باران با چشم ای ری ز شده به عکس راشا خیره شد و گفت

-این یکم خشن می زنه واسه همینحتما سورمه ایه روشم عکس پرچم ام ریکاس ت

از خنده روزم یخ پخش شده بودیم اخه یهو و بالحن ج دی گفت پرچم ام ریکا .

-حالا چرا پرچم امریکا؟

باران-خب معلومه این یه پ یام سیاسی ه یعنی پرچم ام ریکا شرت ماست!

اول همه یکم به هم نگاه کردیم بعد دوباره مثل این بی نوایان مریض پخش زمین شدیم و از خنده در حال گاز گرفتن چمنا بودیم چون رویا پشت دانشگاه یه ج ای کوچولوی خلوت پیدا کرده بود که مثل مخفی گاه بود و همه باللب تاپ هس تی در حال نگاه کردن به عکس ای کلاه کج ها بودی م تا بفهمیم که حرف ای اون دختره راسته یا نه و واسه این کار



دو تا کلاس و پیچون دیم.

محیا - دیگه کدومشون مونده اهان اون اخمال وی اسمش چی بود همون که زده بود باران و قهوه ای کرده بود

-باران- او ی سگ کی باشه اسمش به گمونم رایان بود باران با جدیت

خیره شد به عکس رایان و گفت

-خب این از اون پسر قبلیه جدی تره اوم نگاهش سرد تره خودشم خیلی شاخ می دونه به احتمال زیاد از دخترای اویزون به شدت بدش میاد و دوس دخترای ظریف و ترجیه می ده البته پاییه ی همه کارای مثبت هیجده هست بچه ها همه با هم گفتن

-اوووو ه

-باران- خلاصش کنم واستون خودش و اون بالا رو ابرا می بینه و همه ی اینا باعث میشه که شرتش مشکی باشه بایه پاپیون روش

با زهممون زدیم زی ر خنده هممون نیم دایره نشسته بودی م و لب تاپم جلومون بود هممون می خندی دیم و راجب به اونا نظر ای مثبت هیجده می دادیم البته ب بیشتر مسخره بازی در میاور دیم

باران از جاش بلند شد و در حالی که قر می داد گفت

-کج کلاه خوان یارمه یاره و دل دارمه ..) بعد به عکس رایان اشاره کرد و با قر گفت -عاشق خرس یاهم بی اون من خری ندارم ما هم دست می زدیم و می خندیدیم منم بلند شدم و همراهی می کردم و در حالی که به عکس دانیال اشاره می ک ردم گفتم

-عاشق گاو سفیدم بی گاوم شرتی ندارم کج کلاه خوان یارم....

-دانی به نظرت چی کارشون کنیم!

-هیچ نظری ندارم!

هممون یه جیغ بنفش کشیدیم و سی خ و ایسادییم

یا جدت و سادات دانیال خون سرد به دیوار تکیه داده بود و در حالی که با ناخوناش ور می رفت با لبخند ارومی رو به من گفت

-واقعا بدون من شرت نداری و نگاهش و روی پاهام میخ کرد یعنی احساس کردم زیر پام

خالی شد توان ایی هیچ کاری و نداشتم

ارشام روی قسمتی از دیوار کوتاه که اون طرفش پارکینگ بود نشسته بود و با لحن شیطونی گفت

-هیییع من شرت ندارم؟ می خواید شلوارم

در بیارم تا مطمئن شیدیدونه مارک دار پامه بعد از رو دیوار پرید و در حالی که به هممون که با رنگ ای پریده نگاهشون میکردیم نگاه می کرد گفت باز کنم کمر بندم و هممون سرخ شده بودیم و سرامون و پاپین انداخته بودیم

مهام که تا الان دست به سینه و با تعجب نگاهمون می کرد جلو اومد و گفت

-کلاه دارین . تو مخفی گاه ما جمع ش دید . ما رو مسخره می کنید . و با صورت جمع شده گفت . راجب شرتامونم حرف می زنین . بعد رو به باران با انزجار گفت

-خدایی به چی من میاد شرت البالویی بپوشم؟

یهو دوتا دراکولا از گوشه های ساختمون اومدن بیرون اروم اروم چهره هاشون معلوم شد

-هیییع اینا که اون دوتا بی اعصابان . اونی که فکر کنم اسمش راشا بود با اخم وحشتناک ی به به باران نگاه کرد و گفت

با خودتون چی فکر کردید که مثل احمقا دور هم جمع شدین و ما رو مسخره می کنید و می خندین یهو داد زد -د بردا

رین این کلاه‌ها رو

مثل ای ن بدبخت ای ترسوزود هممون کلاه‌مون و برداشتیم و پشتمون ق ایم کردیم با دیدن سایه ی رایان با اون نگاه سرد و چشما ی خون سردش هممون به ی قین رنگمون پ ریداروم اومد جلو و رو به رو باران و ایساد و سرش و با حالت خاص برد جلو و اول سرش و به سمت چپ خم کرد و بعدش به راست یعنی زره ترک شده بودیم یاد اون پسره دیمن تو ومپا یر افتادم

با صدای خش دار و گرفته ای که مثل شخصیت ادم بدا تو فیلم ها بود گفت

-باران چ یک چیکه ! تو همونی هستی که اون روز رو اعصابم راه رفتی و الانم داشتی برام قر می دادی!

اروم ازش دور شدو با پوز خند گفت

-دختر ایی مثل شما رو خوب می شناسم دنبال جلب توجهید دنبال خاص بودید اما راشا-نیستید

اون حق نداشتن این طوری با هامون حرف بزن هیچ کس حق نداشت

راشا-وس ایلتون و جمع می کنین و گورتون و از ای ن شهر و دانشگاه گم می کنین فهمیدین

-نوچ

هممون برگشتیم سمت هستی که با اخم بد تر از راشا بهش نگاه می کرد

دست راستش و در مقابل چشم ای بهت زده ی ما از پشتش بیرون آورد و کلاهشو گذاشت رو سرش و گفت

-شرمنده اخلاق ورزشیتون ولی ما هی چ جانمی ریم!

راشا با اعصابانیت گفت -

باشه خودت خواستی کلاش و

در آورد و انداخت جل وی پ

ای هستی هستی با تعجب به

راشا نگاه کرد و گفت

-چی دوره زمونه ای شده و بعد دست کرد تو جیشویه دی ویستی سکه ای در آورد و انداخت تو کلاه راشا و گفت
-برو برا خودت ادامس نعنا بگی ر

یعنی راشا مثل ای ن گاو سیاها هستن اون طوری نفس م ی کشید بقیشونم به جز دانیال با اخم نگاه می کرد ن
ریز لبخند زد م که ر ایان با داد گفت

-ببند نیش تو

با بهت سر بلند کردم حقیقتش از صداش ترسیده بودم باران با اعصابانیت

داد زد

-ای وی یابو تا حالا کسی بهت نگفته بود ه خری دلیل نداره سر دیگران با اون صدا نکرت هوار بکشی که پیشنهاد می کنم
شبا قبل خواب یکم اب جوش با گل گاو زبون بخوری هم صدات وا میش ه هم اعصابت یه زره نرمال میشه در ضمن
در حالی که کلاش و می زاشت سرش گفت

شما اف پنجین و ما جی پنجیم هیچ جلب توجهی هم در کار نیست نتونستم طاقت ب یارم و

در حالی که کلاه مو سرم می زاشتم گفتم

-اگه شما کلاه کج ین ما کلاه داریم اگه راست می گ ید بدون استفاده از ثروت و قدرت مار و از این جا بندا زین

بیرون !

محیا هم با اخم گفت

- خلاصش کنم واستون ما از این جا ب یرون برو نیستیم هر کاری دلتون می خواد بکنین ارشام با لبخند شرارت باری گفت

-باشه می کنیم



-بوم

همه با تعجب نگاش می کردیم ای ن یعنی می خواد یحیا رو منفجر کنه!

با افتادن یه کلاه جلوم با ترس سر بلند کردم که دیدم دانیاله لبخند خون سردی زدو در حالی که از مون دور می شد گفت

-با زی خوبی رو شروع نکردید بچه ها!

و ای از این بد ترن می شد مهمام با لبخند رفت جل وی رویا و گفت جز من و تو کسی نمومنده خانوم کوچولو بعد کلاشو انداخت جل وی رویا و گفت

-موقع رد شدن از خیابون حواست به ماشینا باشه ! و وقتی به خودمون اومدی م که رفته بودن و کلاهاشون بهمون دهن کجی می کردن و انگار می گفتن

-هار هار هار

باران - گامون زای د

هستی - پنج قل و

* * * * *

* محیا *

مامان جون من ای ن قدر گیرنده باشه حواسم به خودم هست خدا حافظ گوشی رو کنار گذاشتم و چشمام و بستم چی قدر دنی ا قشنگه وقتی دیگه صد ای قرقر ای مامانت و نمی شنوی

باران-بچه ها بیای غذا

به سمت اشپز خونه رفتم و به گلدون کنار پنجره اب دادم همه سرم یز نشسته بودن البته هستی که رو این طبق

معمول چهارزانو نشسته بود و در حال خوردن بود و بارانم کنارش اینا کلا جزو انسان ها حساب ن می شن باران با

دهن پرگفت

-نه نه نه چه غلطی کردم من نه نه نه چه غلطی کردم من. یهو زد تو سرش و رفت تو اهنک محسن چاوشی .

غلط کردم غلط هستی با

لبخند گفت

-چی کارش کنیم

باران - به س یخ بکشیمش الناز -

بخوریمش

-بکشیمش

باران با وحشت گفت

- نه نه تو رو خدا اصلا ب ریم دسش وی من هر چی خوردم و می رینم این طوری خوبه ؟ یه دونه پس کله ای زدمش و

گفتم خفه محیا

خلا صه اون شب قرار شد باران صرفا رو بشوره . و یک چند تا کار خورد و ریزه رو انجام بده مثل

تا یک هفته برنج و مرغ و قیمه درست کردن و یک هفته لباس شستن و تمیز کردن خونه و خودشم ب اید تا یک هفته تخم مرغ بخوره بله ما ادم ای با انصافی هستیم .

زیر چشمی به برگه ی هستی نگاه کردم اه اینم که هی چی جواب نداده به سمت راست برگشتم باران بود اینم تقریبا برگش سفید بود خدای ا چرا من این قدر بد شانسم حالا جالب این جاست هستی و بارانم با کلی امید به برگه ی من نگاه کردن و تق ریبا از دنیا سیر شدن ردیف پشتمون الناز و رو یا بودن اون دوتا دیشب نشستن خوندن ولی ما سه تا نشستیم فیلم خون اشامی نگاه کردیم برگشتم سمت باران دیدم داره حرکات عجیب و غریبی م ی کنه با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم یه پاشو انداخت روی پ ای دیگش و تیکه ای از مو هاش که از پا یین مغنمش اومده بود بیرون با زی می کنه و تند تند پلک م ی زنه ی امام هشتم باران جنی شده دیدم داره با لبخند به استاد نگاه می کنه استاد ...هیعیع خاک عالم داره حواس استاد و پرت می کنه اخه استادمون یه پسره تق ریبا سی سالست فکر نکنین مثل

استادای تو رماناست از اون جیگرا ها نه این شبیه سوسکه بیشتر کل سرش چهار لایخ مو داره که باران بهش میگه ش
وید انگار کارای باران جواب داده بود چون استاد فقط به باران نگاه می کرد و هی عینک ته استکان یش و بالا پائین می
کرد از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف فهم یدم که باران داره حواسش و پرت می کنه تا ما به هم برسونیم یهو

یه برگه ی مجاله شده افتاد جلوم لبخند دندون نمایی زدم و برگه رو بازش کردم وای خط چنگیزی رویا بود جوابارو
داده بود با ذوق تند تند شروع کردم به نوشتن هستی هم علامت می داد بهش بدم برگه رو. برگه رو اروم دادم به هستی
هستی هم زود شروع کرد به نوشتن توجه چند نفر به استاد جلب شده بود که بی توجه به همه به باران نگاه می کرد می
دونم الان تو دلشون واسه باران کلی فاتحه می فرستن از خوش حالی چون بقیه هم دستشون واسه تقلب باز شده بود
استاد که فامیلش بوشهری بود به باران نگاه می کرد و هستی هم همه ی سوالا رو جواب داد و برگه رو داد به من حالا
چه جوری بدمش به باران برگه تو دستم داشت خیس میشد از استرس دستام عرق کرده بود یهو دیدم هستی اومد اد
ای باران و در بیار ه واسه همین پاهاش و انداخت رو پاشو تند تند شروع کرد به پلک زدن توجه بو شهری به هستی
جلب شد و با چشم ای گرد به هستی خیره شد منم زود برگه رو انداختم رو دست باران بوشهری با حیرت گفت

-خانوم پناهی چی زی رفته تو چشمتون یهو همه زدن زیر خنده بوشهری هم مثل منگلاهی به بچه ها نگاه می کرد و می
گفت به چی می خندی دی ؟ و بچه ها هم بیشتر می خندیدن خود ما دلامون و گرفته بودیم و می خن دیدیم بوشهری
هم با اخم گفت وقتتون تمومه برگه ها تون و بدید بعد از جمع کردن برگه ها قبل از خروج از کلاس با لبخند به باران
نگاه کرد که باران اول لبخند زد بعد یهو همچین ج دی شد و با اخم به بوشهری نگاه کرد که بوشهری بیچاره زود از کلاس
زد بیرون نصف بچه ها دورمون جمع شده بودن می خندیدن هستی با خنده گفت -مرگ خب چیه تو چشمام چیزی
رفته بود النا ز خودش و انداخت کنارم و گفت -چی شد چه جوری دادید امتحانو ؟ باران با لبخند گفت

-به لطف شما و جذابیت ای نهفتم خوب دادیم هم زمان

هممون گفتیم

-بابا جذاب و بعد زدیم زیر خنده

هم زمان از کلاس اومدیم بیرون به سمت صلف رفتیم بلکه یه چیزی بخوریم تازه قدر مامانم و می دونم همیشه
غذاهای خوش مزه و آماده واسم می پخت می خوردی حال می کردی هی روزگار همگی دوریه می نشستیم و بعد از
سفارش شروع کردیم به مگس پروندن

کلاه سورمه ای موروی سرم جابه جا کردم وای چه قدر هواگرمه باران رفت پول غذا رو حساب کنه ما هم با بچه ها از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم من جلو تر از بقیه بودم و داشتم شماره ی مامان و می گرفتم با صدای جیغ الناز و هستی و محیا و صدای جیغ تیک اف با وحشت سر بلند کردم که دیدم یه بی ام و یه نقره ای درست چند سانت اون طرف ترم از کنارم گذشت جوری که اینه بقلش خورد به پهلوم و از درد یه لحظه نفسم رفت بی ام و چند متر اون طرف تر چند دور دور خودش تاب خورد و وایسادی صدای اهنگ ام ریک ای از توش م یومد از درد زانو هام خم شدن که زود دست ی بازوم و گرفت با دیدن چشم ای نگران هستی نفس عمیق کشیدم الناز جیغ کشید -عوضیا ی ترسو

که در ماشین باز شد و اول مهمان از درارنده اومد بیرون و بعدم چهارت ای دیگشون که همشون با لبخند بهمون نگاه می کردن البته به جز رایان و راشا باز راشا حد اقل صورتش یک م شاد تر بود! دستم و به پهلوم گرفته بودم و با اخم بهشون نگاه می کردم که مهمان با صدایی که توش خنده موج می زد

-بهت گفته بودم موقع رد شدن از خیابون حواست و جمع کن نگفتم؟ بعد زد زیر خنده و گفت

-اخی گوگولی ترسی دی؟ می خوای پیام بهت اب قند بدم فکر کنم فشارت افتاده با این حرف بی مزش ارشام و دانیال زدن زیر خنده و راشا بهم پوز خند زد و رایان با همون اخم مخصوصش به ماشینشون تکیه زده بود و نگاه می کرد

هستی - می کشمت عوضی اومد بره سمت مهمان که الناز و من و محیا بازو شو گرفتیم محیا داد زد

-خیلی بی شعورید

مهمان - وای نکنه پهلویت چیزی شده می خوای پیام ماساژش بدم و باز زد زیر خنده یعنی اعصابم بد به هم

ریخته بود دوس داشتم از پشت سرش جوری بزنمش که...

با تعجب به مهام که کمرش و گرفته بود و افتاده بود زمی ن نگاه کردم نفهمیدم چیشد ؟ با دیدن باران پشت سرش

لبخندی رو لبام شکل گرفت باران با لگد از پشت زده بود به مهام

باران - نه بهت پیشنهاد می کنم زنگ بزنی عمت ب یاد پشت خودت و ماساژ بده هممون زدیم زیراخنده دانیال رفت کنار مهام تا بلندش کنه راشا بازوی باران و گرفت و با اخم گفت

-این چه غلطی بود کردی ؟ هان

هان و تق ریب ا داد زد که من به جا باران گریخیدم بارانم داد زد -اولا دست خر کوتاه

و دستش و با ضرب ازاد کرد و بعد داد زد

-خودت بگو شما به چه جرعتی همچین کاری کردید ؟ همون طور که دوست شما واستون عزیزه واسه ما هم

دوستمون عزیزه راشا یه قدم به باران نزد یک شد و گفت

-دوباره تکرار کن چی گفتی ؟

هستی رفت سینه به شکم راشا شد (ها خب چیه توقع ندارید که قد هستی هم قد راشا باشه که بشه سینه به

سینش و ا یسه که ! (و داد زد

-دوستم گفت دست خر کوتاه نشنی دی ؟ مهام اومد جلو وگفت

-نه مثل این که زیاده بهتون رودا دیم پرو شدید با پوز خند

گفتم

-یه کلام از مادر شوهر عروس با حرص

اومد سمتم گفت

-چی گفتی ؟

مهام - یه ب لای سرتون در بیارم که نفهم ین چیشد که اون جووری شد به پام میفتی حالا می بینی

-هه ببینیم و تعریف کنیم با صدای جیغ الناز یه متر پریدم برگشتم دیدم راشا یقه ی هستی رو گرفته و هستی یقه ی راشا رو از اون طرف رایان با چهره ی وحشت ناک ی گلوی باران و گرفته بود و کوبونده بودش به بدنه ی ماشین الناز جیغ کشید

-پسره ی بی شعور و لاش کن من که نفهمیدم منظورش به راشا بود یا به رایان خواستم برم سمت باران و هستی که بازوم ک شیده شد رو به مهام داد زدم ولم کن دوست ای روانیت الان دوستانم و می کشن

برگشتم سمت الناز تا اون یه کاری کنه که دیدم دان یال با خون سردی یه دستش تو جیبشه و با یه دست بازوی الناز و گرفته و نمی زاره بره محیا هم به دست ارشام گرفتار شده بود با بهت به رایان که داشت باران و خفه می کرد خیره شدم قدرت تکلمم و از دست داده بودم واقعا این پسره روانی ه! شروع کردم به جیغ جیغ که مهام جل وی دهنم و گرفت واقعا گیر چند تا ح یوون افتاده بودیم تازه یاد حرف دانیال افتادم

-بازی خطر ناک ی رو شروع کردید!!!! با دیدن صحنه ی جلوم مبهوت سر جام خشکم زد.

* * * * *

* * * باران * * *

راشا یقه ی هستی رو گرفت و هستی هم یقه ی راشا رو داد زدم کثافت و لاش کن رفتم سمتشون که رایان با همون صدای گرفتاش گفت

-و ایسا سرجات دخالتم نکن برگشتم

سمتش و گفتم

-به توریطی نداره فضولی نکن دوباره رفتم سمتشون که بازوم کشیده شد ج یغ کشیدم بهم دست نزن زانو مو بلند کردم و کوبیدم تو شکمش توقع داشتم خم شه و از درد تو خودش بیچه اما خون سرد با چهره ی برزخی مچ دستم و

گرفت و پیچوند و کوبوندم به ماشین ای که ایشال. بخوری زمین نابود شی مرتیکه ی گاو کمرم شکست داد زد - دست و پات ج دیدا زیاد هرزم بیره ببین جوجه نه این جا قصه و داستان نه تو قراره مثل قصه ه ای قشنگ با این کارات ک سی رو عاشق خودت کنی نه من نه دوستام کوچیک ترین اهمیتی به تو دوستات نمی دیم بهتره مثل بچه ی

خوب کلاهاتون و از سرتون وردا رید و دم تون و بزارید رو کولتون و گمشید ب رید وگر نه این اخ رین فرصتونه چون از دستش می دید و کاری می کنیم که خودتون گریون بری د از این جا با بدت رین وضعیت ممکن

یعنی دوست داشتم تیکه تیکش کنم من از پسر جماعت متنفر بودم و تا این سن اجازه نداده بودم دستشون بهم بخوره حالا این با این همه پروپی این قدر به من نزدیکه و چرت و پرت میگه با حرص گفتم

-اعتماد به نفس تو داشتم با قاشق چنگال به داعش حمله می کردم هه با خودت چی فکر کردی ما این جا می مونیم تو و دوستاتم هر غلطی می خواهید بکنید ما از این جا نمی ریم و در ضمن بار آخرت باشه بهم دست می زنی اجازه نمی دم دست ای کثیفت بهم بخوره فهمی دی ؟ پوز خندی زد و گفت

-جدا ؟ و چشاشو گرد کرد و بعد دوباره ریز کرد سرش و کج کرد و گفت

از دختر ای لب کوچولو خوشم نمیاد نمیشه باهاشون حال کرد ولی ارزش امتحانو داره تا به خودم ب یام

سرش اومد پا این با وحشت به چشمش نگاه می کردم چند سانت بیشتر لباس با لبام فاصله نداشت که یاد حرف

هستی افتادم

-هر وقت دی دی دست و پات بسته بود از سرت استفاده کن!

تا به خودم اومدم بدون توجه به اطرافم و اتفاقاتی که بعدا قراره بی افته با سر زدم تو صورتش با صدای اخش ازش فاصله گرفتم و خودم و از چنگ دستاش خارج کردم خودمم سرم درد گرفته بود چه برسه به اون که از بینیش خون می یومد ! هستی هم از فرصت استفاده کرد مثل من با سر رفت تو صورت یاشا ارشام و دانیال و مهمان مونده بودن دخترا رو نگه دارن یا به دوست ای مجروح شون کمک کنن !!!

النا ز دست دان یال و گاز گرفت و اومد سمت من هستی هم اومد سمت چپم رو یا پاهاشو آورد بالا بزنه تو شکم مهمان که مهمان زود ولش کرد و گفت خيله خب بابا چرا جفتک می ندازی ؟ محیا هم دوتا بازوهای تو چنگ ارشام اسیر بود

از اون جایی که کفشاش پاشنه بلند بود پاهاش و بلند کرد و کوبید رو پاهای ارشام و دوید سمت ما هممون دستامون و گرفته بودیم جلومون و می خواستیم یه جورای از خودمون دفاع کنیم چهره ی راشا و رایان وحشتناک شده بود مثل گاو نفس می کشیدن و دوتا شون پر از کینه و نفرت به من و هستی نگاه می کردن دانیال اما با این که الناز دستش و گاز

گرفته بود همچنان خون سرد دستاش و توجیب شلوار جین سورمه ای اش کرده بود و با ابروهای بالا رفته به هر پنجتامون نگاه می کرد.

مهام و ارشام دوتاشون با اخم نگاهمون می کردن و ارشام به زور خودشو کنترل کرده بود که خم نشه و پاهاشو ماساژ نده !!! هممون عصبی بودی م و تو این بین من و هستی و رایان و راشا از همشون بد تر بودیم و اگر م میشد مثل زامبی ها خرخره ی هم و می جییدیم . راشا به طرف هستی خی ز برداشت و داد زد

-من و می زنی دختره ی عوضی هستی هم به سمت

اون پری د و داد زد

-عوضی تویی و هفت جد و آبادت مرت یکه ی دیوث !!!! !

ما به زور هستی رو گرفته بودیم پسرا هم راشا رو الناز و محیا ی بی چاره که نشسته بودن رو زمین پاهای هستی رو گرفته بودن من که از کمرش او یزون بودم رو یا و هم دستاش و گرفته بود وضعیت راشا هم بد تر از هستی بود رایان داد زد

-ولش کن راشا ارزشش و ندارن!

با این حرفش ات یش گرفتم داد زدم -بی ارزش تویی

و بازم خودت عوضی

هممون با خشم نفس نفس می زدیم و با نفرت به هم نگاه می کردی م که یهو یه صدای گفت

-اه شارژ گوشیم تموم شد

با حیرت برگشتیم که خشکمون زد دورمون بالای شصت هفتاد نفر دانشجو جمع شده بودن همه هم گوشی به دست داشتن فیلم می گرفتن چشما ی همشون متعجب و حیرت زده بود یعنی خشکم زده بودا نه تنها من بلکه هممون صدا از هیچ کس در

نمیومد اون پسر ی شیر برنجی که گفته بود شارژم تموم شده بعد از کلی ور رفتن با گوشیش گفت

-اومد و گوشیش و آورد بالا و شروع کرد با نیش باز فیلم گرفتن که با دیدن چهره برزخی ما لبخند رو لباش ماسید رایان یه دادی زد و گفت گم شید کلاساتون یه دونه فیلم پخش شه بیچارتون می کنم که هممون گر خریدیم دخترا همه جیغ کشیدن و تقریباً دویدن پسرا همین طور و ایساده بودن که راشا و ارشام با اعصابانیت رفتن طرفشون که پسرا هم رفتن طرف دانشکده رایان با نگاه وحشت ناک ی گفت هنوز تموم نشده.

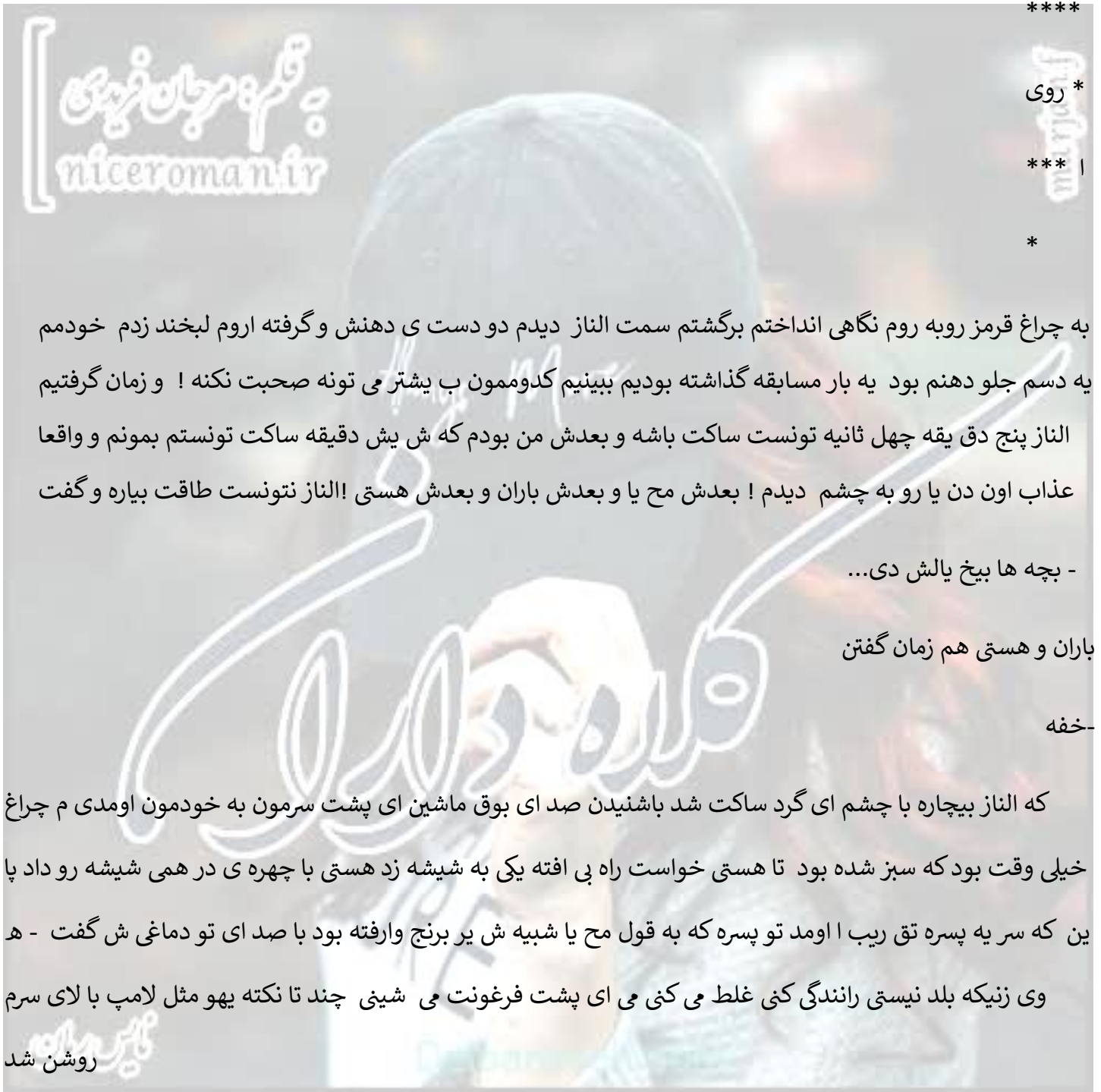
راشا - کاری می کنم روزی صد بار به گریه بی افتین و سوار ماشین شد مهمام پوز خندی زد و سوار ماشین شد رایانم یه نگاه وحشت ناک دیگه به طرفم انداخت و در حالی که خون دماغش و پاک می کرد انگشت سبابش و تحدید وار به سمت من تکون داد و طبق معمول سرش و اول به راست و بعد به چپ برگردوند و چشماش و ریز کرد و بعد یهو درشت کرد که قلبم رفت ته دلم چه قدر چشماش سگی بود! ارشام و رایانم رفتن نشستن تو ماشین ما همه با اخم نگاهشون می کردیم دان یال طبق معمول خون سرد و دست به جیب داشت مارو نگاه می کرد که مهمام عصبی گفت

-دانی

دانیال یهو به خودش اومد و رفت سوار شد و ماشین با سرعت خیلی زیاد از جا کنده شد. از حرص و اعصابانیت دستام و مشت کرده بودم تند تند نفس می کشیدم الناز - من می رونم

هستی - لازم نکرده اروم م پری حوصله ندارم و خودش دراز باز کرد و پشت فرمون نشست کنارش نشستم و رویا و الناز و محیا هم رفتن پشت از حرص و اعصابانیت داشتم می ترکیدم آگه با سر نرفته بودم تو صورتش جل و ی اون همه ادم بی ابرو شده بودم!!! تند تند نفس می کشیدم معمولاً تو اعصابانیت و ترس این حالت بهم دست می داد مخصوصاً تو تاریکی و جاهای تنگ و تاریک اون جور جاها که کلان می تونم نفس بکشم هستی هم از من بدتر اون پسر راشا هم کم مونده بود هستی رو خفه کنه این برای دخت ری مثل هستی زیاد ی سنگینه صدا از هیچ

کس در نمیومد تو این جور مواقع بچه ها هم می دونستن نباید حرف بزنی پشت چراغ قرمز وایسادی هستی
عصبی سرش و رو فرمون گذاشت و منم چشمم و بستم



به چراغ قرمز روبه روم نگاهی انداختم برگشتم سمت الاز دیدم دو دست ی دهنش و گرفته اروم لبخند زدم خودمم
یه دسم جلو دهنم بود یه بار مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کدوممون ب بیشتر می تونه صحبت نکنه ! و زمان گرفتیم
الاز پنج دق یقه چهل ثانیه تونست ساکت باشه و بعدش من بودم که شیش دقیقه ساکت تونستم بمونم و واقعا
عذاب اون دن یا روبه چشم دیدم ! بعدش مح یا و بعدش باران و بعدش هستی ! الاز نتونست طاقت بیاره و گفت

- بچه ها بیخ یالش دی...

باران و هستی هم زمان گفتن

-خفه

که الاز بیچاره با چشم ای گرد ساکت شد باشنیدن صد ای بوق ماشین ای پشت سرمون به خودمون اومدی م چراغ
خیلی وقت بود که سبز شده بود تا هستی خواست راه پی افته یکی به شیشه زد هستی با چهره ی در همی شیشه رو داد پا
ین که سر یه پسره تق ریب ا اومد تو پسره که به قول مح یا شبیه شیر برنج وارفته بود با صد ای تو دماغی ش گفت - ه
وی زنیکه بلد نیستی رانندگی کنی غلط می کنی می ای پشت فرغونت می شینی چند تا نکته یهو مثل لامپ با لای سرم
روشن شد

یک این که به هستی گفت زنیکه !

دو این که به هس تی گفت رانندگی بلد نیستی !

سه این که به هس تی گفت غلط می ک نی !

چهار این که به عشق و ناموس هستی که ماشینش باشه گفت فرغون!! !!

اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و رو به پسره گفتم

-گاوت زاید !

الناز -روحش شادا!

محیا -انا لل الاله و انا علیه راجعون!

باران روبه پسره که با بهت به چهره ی رنگ پریده ما و چهره ی سرخ هستی نگاه می کرد تق ريبا داد زد -فقط بدو!

تا به خودمون بی ای م هستی قفل فرم ون و از زیر پاهاش آورد بیرون و یقه ی پسره رو از تو ماشین کشید داخل که نصف تن پسره از شیشه اومد تو تو همون حالت در ماشین و باز کرد و رفت بیرون پسره هنوزم نصفش تو شیشه بود و سعی داشت بیاد بیرون و هی تقلا می کرد و فحش می داد و داد می زد ما هم با وحشت از تو ماشین پریدی م بیرون هس تی با قفل فرمون ی کی زد تو رون ای پسره که داد پسره رفت هوا خیلیم ماشیناشون بی خیال شده بودن دور ما جمع شده بودن هستی پسره رو از تو شیشه آورد بیرون و انداختش زمین و داد زد

-چه زری زدی ؟

باران با این که خودش اعصابانی بود رفت از پشت هستی رو گرفت و گفت

-هستی جان تو از جای دیگه اعصابانی اینم یه چیزی گفت نمی بینی هیفده هیجده سالشه بی خیال لذتی که تو بخشش هست تو دعوان یست ! ادم ب اید خون سردی خودش و حفظ کنه هستی یکم اروم تر شده بود ابرو هام از حرفای باران از حیرت رفت بالا پسره از جاش در حالی که با یه دست پاهاش و گرفته بود بلند شد و گفت

- نه واستا ببینم م ی خوای چه گوهی بخوری ؟

تا به خودمون بی ای م باران سره پسره رو گرفت کوبید به عقب ماشین الناز زود دوید باران و گرفت و گفت -چی کار می کنی ؟ باران رو به هستی گفت

-حالا که خوب دقت می کنم لذت دعوا بیشتره !! !

بعضی ها رفتن سمت پسره که از دماغ و دهنش خون می یومد و به اون کمک می کردن بعضی ها هم بالبخند به ما نگاه می کردن هستی رفت سوار ماشین شد و بارانم پشت سرش . داشتم می رفتم سمت ماشینی ولی یهو دویدم سمت پسره که فحش می داد و یه لگد زدم به پهلویش و گفتم بار آخرت باشه به ماشین خوشگلم توهین کنی اون اپی که دور پسره جمع شده بودن با وحشت چند قدم دور شدن مح یا هم خم شد سمت پسره و گفت

-در ضمن فهمیدیم ماشین مال خودت نیست معلومه جوجه فنچی گواهی نامه هم نداری نمی تونی شکایت کنی

اگه شکایت کنی پیدات می کنیم افتاد ؟

الناز - شکایت کنی به دلیل فحاشی و مزاحمت و توهین می ندازیم زندون اب خنک بخوری و اونا هم با من سوار ماشین شدن پسره ی بیچاره فقط با چشما ی گردنگامون می کرد نمی دونم چه قدر از مسیر و رفته بودیم که ه هستی یه گوشه نگاه داشت و با حرص گفت

-نترکید یه وقت راحت باشید می تونید بخندید

هممون مثل بمب ساعتی منفجر شدیم و هرهر می خندیدی م

* الناز * **

* *****

تصمیم گرفته بودی م با بچه ها یه جوری حال پسرا رو بگیریم البته خوب می دونستیم که اونا هم دارن با دست خالی مثل ما می جنگن و از پارتی و ثروت و شهرتشون استفاده نمی کنن و این خیلی عجیبه شاید می خوان ثابت کنن که بدون

استفاده از قدرتشونم برنده ان ! ساعت حدود شیش صبح بودش چون هفت کلاس داشتیم بای دزود بلند می شدیم اتاق تاریر ک بود و به زور می شد ج ای ی رو دید تو تاریکی محیا دیده می شد پاهاش و انداخته دور گردن باران و باران با دهن باز خوابیده و اب دهندش می ریزه رو پیشونی هستی بدبخت ! خندم گرفته بود بی سرو صدا بلندش دم و رفتم سمت دسش وی که ت وی راه رو بود تا خواستم در دسشوی رو باز کنم در باز شد و بادیدن یه صورت سبز رنگ و دوتا چشم قرمز شروع کردم به جیغ زدن از ترس بدنم خشک شده بود اونم مثل من شروع کرد به جیغ زدن هم زمان جیغ می کشیدیم بدون زره ای حرکت یهو برق روشن شد با دیدن چهره های بی رنگ و روی و ترسیده ی محیا و هستی و باران خفه شدم

محیا - چی شده چرا جیغ می کشین ؟ با وحشت

گفتم

- ای ن کیه ؟ تو خونه ی ما چی کار می کنه ؟ و برگشتم سمت یارو که لال شدم این که رویا ی خودمونه رویا دماغش و چین داد و با حرص گفت

- زهر مار و این کی ه خیر سرم اومدم سر صبح یه صابون گیاهی بزنم نمی دونستم مثل جن بو داده سرم ی رسی که

برگشتم سمت بچه ها همشون با چشما ی گرد نگامون م ی کردن و یه و زدن زی ر خنده یعنی کم مونده بود دست و پ ای هم و از خنده گاز بگیرن برگشتم سمت رویا راست میگه بند خدا صابون زده بود به صورتش منم دستم و به کمرم زدم و گفتم

-خب تو چرا جیغ کشیدی ؟

روی ا با حرص دستم و گرفت و برد جل وی اینه ق دی تو راه رو که نا خدا گاه دوباره جیغ زدم موهام دورم ریخته بود و چشمام پف کرده بود رنگم به ماست می زد لباسم سر تا پا سفید بود واقعا شبیه جن شده بودم) یه سوال الناز جان ای ا تو تا به حال جن دیدی که میگی شب یه اونا شدم ؟

(تو حرف نزن که اگه یکم وجدان بودی من و سر صبح از خواب بیدار نمی کردی که بگی پاشو برو مسواک بزن

دهنت بو می ده)

محیا - خب دیگه پاشید بیا ید صبحونه کوفت کنیم از دیشب داریم نقشه م ی کشیم خسته ام خوابم م یاد

-باران - اوف گفتم منم خیلی خوابم میاد ولی می ارزه به دیدن چشم ای گرد اف پنج .

لبخند دندون نم ای ی زدم اگه نقشمون تا سه چهار روز اینه عملی شه چه شود!!!



اره وقتی بچه ها از کلاس رفتن رفتم رو تخته نوشتم بچه ها اون ای که می خوتن چی شدن اف پنج یا کلاه کجا رو ببینن

ب یا ن پشت رستورانی که دوتا خیابون پای ن تر از دانشگاه باران س ری از روی رضایت تکون داد و رو یا با

هیجان دستاشو مشت کرد و گفت

به چهره هاشون نگاهی انداختم و در حالی که کلاهم و روسرم جابه جا می کردم گفتم

-منم که اون طرف ماشینشون بزرگ با چاقومی نویسم جی پنج هستی - چرا اون طرف

ماشینشون بنویسی؟ چشمام و گرد کردم و گفتم

-واسه این که نبیننش وقتی سوارشدن و ماشینشون ترکی دبعدهش ببینن بهتره

الناز با پا زد به کفشم و گفت

-صد دفعه گفتم چشم ای گردت و گرد نکن ادم دلش می خواد بخوردت زدم تو صورتش و گفتم

-تو یکی خفه شو با اون چشمات

باران -اه ببندین دیگه الان وقت پسی باز کردن نیست تاسه می شمرم همه برن سر وظیفشون

3 2 1

زود همه گی بلند شدیم و دویدیم سر جاهای خودمون و ایسادییم حدود نیم ساعت وقت داشتیم این زمانی بود که باران بهومون گفت من و روی ا به سمت ماشینشون رفتیم اصلا نمی دونستیم کدوم ماشین مال کیه! رویا با دوتا سیم و یک سنجاق و چند تا دست گاه که النازو بارانکه تا صبح درستشون کرده بودن شروع کرد به باز کردن در ماشینا منم تند تند بزرگ با چاقو رو بدنه ی ماشینشون می نوشتم جی پنج و استیکر یه لبخند می کشیدم رویا در ماشین اولی روب باز کرد اما خیل دیر باز کرد شاید بیست دق یقه طول کشید فراری راشا هم طول کشید تا باز شه باز شدن ماش این مهم بیست دق یقه شد و ما بیشتر از نیم ساعت وقت لازم داشتیم رویا از شدت استرس و خیر سرش تمرکز یس عرق بود روی ماشینا گری کرده بود روی پیشونیش عرق نشسته بود و تند تند دستاشو با ابزار دستش تکون می داد ولی مگه و امیشد!! الناز از اون طرف با هس تی می رفتن تو ماشینا و بمب و تو زی رصندلی ه ای عقب کار می

زاشتن و بمب جوری بود که باید همون جایه جورایی سر همش می کردی بب در اصل یه تیوپ بادی بود و اما کوچیک که به طرز فشرده ای دوتا سطل رنگ و توش خالی کرده بودیم که همین کار سه روز طول کشیده بود! و اون قدر تیوپ پر بود که اگه کوچیک ت رین حرکت اشتباهی می کردیم می ترکید و الناز یه سوزن بزرگ ت وی تیوپ گذاشته

بود با هزار و یک بدبختی و کلی چیز سر هم کردن با فشردن دکمه‌ی ریموت اون سوزن حرکت می‌کرد و ت یوپ به فنا می‌رفت بلاخره روی ادرسومی رو باز کرد و منم داشتم روخ رین ماشین کار می‌کردم! با دیدن یه ماشین که داشت م یومد تو کوچه وحشت زده خودمو پشت ماشین قایم کردم هستی هم ت وی همون ماشین رفت زیر صندلی‌ها

رویا خیلی شیک انگار داشت از کوچه خارج می‌شد و با گوشیش حرف می‌زد اخه چه قدر این مارموزه در ماشین دان یال باز بود و الناز پشتش مخفی شده بود و اگه راننده‌ی ماشین از ماشین پیاده میشد به راحتی اب خوردن الناز و می‌دید و برعکس الناز دستش تیوپ رنگ بود و اون دستشم ریموت بود! همه با چشم ای گرد شده داشتیم نگامی کردیم و بر خلاف انتظار ماشین درست یکم اون ور تر از الناز سرعتش و کم کرد و ای بدبخت ش دی م به ساعت نگاه کردم الانه که پسرا از رستوران بیان بیرون همون موقع یه نفر مثل گوله خودش و پرت کرد جل وی ماشین یارو و یارو هم ترمز کرد اون گوله کسی جز باران نبود با چشم ای گرد باران و نگاه میکردم باران پاشو گرفت و نالید

-اخ پام و ای پام بابا کجایی که دخترت فلج شد مرده از ماشین پیاده شد یه پرسی سه ساله کت شلواری بود پسره با وحشت گفت -خانوم حالتون خوبه؟ بیرمتون بیمارستان؟ باران زد زیرگ ریه البته گریه‌ی الکی و بدون اشک!

اره من و وردار ببر بیمارستان فکر کنم پام شکسته!

پسره با ترس تند تند گفت

-چشم چشم بزاری دکمکتون کنم خواست خم شه سمت باران که باران جیغ زد

-برو اون ور... بعد یهو اروم گفت

-خودم بلند میشم پسره با چشم ای گرد باران و نگاه می‌کرد باران به زور از جاش بلند شد می‌دونستم که نقش بازی می‌کنه خودش و انداخت تو ماشین پسره و پسره‌ی بیچاره هم سریع سوار ماشینش شد باران وقتی نشست دور از چشم پسره رو به مایه چشمک زد و زبون در آورد و پسره ماشین و روشن کرد و دور زد و از کوچه خارج شد وقت نبود که بخندیم واسه همی ن زود رفتیم سر کارمون رویا در اخ رین ماشینم تند تند باز کرد و هس تی و النازم بمب و کار گذاشتن اخ رین شکلکم کشیدم حدود نیم ساعت دیگه هم گذشته بود قرار بود باران دم رستوران کش یک بده که هر وقت

اومدن بیرون بزنگه ولی با اومدن اون یارو مجبور شد نقش بازی کنه حالا من موندم این کوچه که نه خونه ای توشه نه جز ماشینای اون پسرا ماشینی نیست. چرا یارو اومد همین جا! هستی به باران زنگید و گفت کارمون تموم شده هس

تی و الناز کار اخ رین ماشینم تموم کردن همون موقع باران و دی دیم که داشت می دوی د سمت ما جیغ می زد حال کرد
ین با زیگری رو! همه خندی دی م هستی- حالا پسره رو چی کار کردی؟ باران خن دید و گفت

-هیچی گفتم -حالم خوبه نگهدار اونم ذوق مرگ شد و نگه داشت و منم اون همه راه و تا این جا دویدم... رو یا تند
تند وسایلمش و جمع می کرد و منم کمکش کردم و همه چی رو ریختیم تو کوله هامون همون موقع باران داد زد بدوید
اومدن!!! هممون دویدیم بیرون کوچه هستی و الناز و من دسکشامون و در اور دیم و انداختی م سطل زیاله ****
* niceroman.ir

هستی

-هممون پشت دیوار بزرگ پشت رستوران منتظر وایساده بودیم باران و الی و رویا و محیا هم هر کدوم در حال انجام یه
کاری بودن باران از استرس ناخوناش و می جوید الناز با موهاش درگ یر بود محیا هی به ساعتش نگاه ی کرد و ر
وی ا هم داشت زیر بقلش و می خاروند!!!! ه مون طور که حدس می زدیم سی چهل نفر از بچه ه ای دانشگاه کمی دور
تر از ماش ین پسر و ا یساده بودن و انگار وقعا منتظر خی ط شدن کلاه کجای معروف بودن...

بادیدن ارشام که به سمت ماشینش می رفت و با لبخند چ یزی برای مهمام تع ریف می کرد داد زدم -اومدن

همه با چشم ای گرد و لبریز از ه یجان به اون طرف خیره شدیم پشت سرشون راشا و رایان و دانیال بودن که رفتن تو
کوچه با دیدن چند تا دختر که با خنده از بازوه ای راشا و رایان و ارشام او یزون بودن خشکم زد نه خدا یا این واقعا بده
حتما پسر می خوان برسوندنشون! و این یعنی ترکوندن دخترا!!! باران با دهن باز گفت

- ااا پسر ای کله خر حالا یه امروز بیخ یال زید بازی میش دین چی میشد اه ب یخیالش حقشونه باهم بترکن بهتره!

محیا- دیوونه شدی باران اون دخترا چه گناهی کرده!

کلاه داران

باران - نوچ مخم سر جاشه الانه که با ماشین از کوچه در بیان و بعد اگه یک یشون زی ر صندلی عقب و شانسی ببینه

و اونم زود تر از ترک یدن! می فهمن بمب کار گذاشتیم و همه چی خراب م یشه

پسرا که اصلا معلوم نمی شد کی به کین اصلا صورتشون معلوم نبود که کل داخل ماشینشون به گند کشیده شده

بود دخترا و پسرایا هر هر می خندیدن یا باح یرت نزاره گر بودن بلا خره یه چند تا مرد از جمعیت در حال تماشای
به همراه چند تا دانشجو رفتن و دونه دونه پسرا رو با دخترا بردن سمت رستورانه ! اخه رستورانه مال عم وی مهم
بود و جمعیت و به زور پراکنده شدن خود پسرا مبهوت به جمعیت فقط نگاه می کردن و از همه بدتر صدای چ یک
چ یک عکسی بود که ازشون گرفته میشد و ما خوب می دونستیم کله دانشگاه و ب یرون از دانشگاه و س ای ت های
مجازی رو پر می کنه یه لحظه از کاری که کردی م پشیمون شدم اخه ما با ابروشون بازی کرده بودیم

!

** *

Always More

روی ا-هیعهع خاک عالم همین الان عکساشون پخش شده هممون ش یرجه رفتیم رو لب تاپ رو یا راست میگفت
عکس پسرا بود و دخترا زیرش بزرگ و رنگی رنگی نوشته شده بود

اسمارتیس ای معروف دانشگاه ما!!!!

نمی دونستم بخندم یا به حالشون گری ه کنم !! هرچند بلد نیستم گریه کنم.

الناز -حالا که فکر می کنم میبینم سر یه کل کل گند زدیم به غرور باران -شهرت

محیا- قدرت

-کارو زندگیشون

روی ا - خدا کنه بدتر از ما جوابمون و نندن!!!

* * * * *

کاپیر مغان

محی *** *

هممون نشسته بودیم و خیره شده بودیم به فیلمی که داشت پخش می شد . . رویا از دو ساعت پیش که فهمیده یکی از امتحاناش و خراب کرده تو خودش واسه ما هم عجیبه !!! هستی با صدای ارومی گفت



هیچ صدایی از رویا در نمی یومد و درم باز نمی شد هستی لگ دی به در زد و با صدای بلندی گفت

- رویا در و باز کن رویا تو هنوز جوونی رویا قول می دم دیگه جوراباتو پام نکنم!

- رویا اچه چرا؟ چرا می خواهی بی روی دنیا دنیای نامرداست رویا رویا زندگی کن و شرافت مندانه بمیر

روی ا زنده بمون و دهن همهی کس ای که اذیت کردن و سرویس کن

زدم تو سرش و باگریه گفتم

- این طوری که دهن خودمونم سرویس همیشه احمق باران در حالی که

به در حموم مشت می کوبید داد زد

- اچه روانی کی واسه یه ترم افتادن و ترشیدگی و دوری از خانواده ویتیمی و هر شب تخم مرغ خوردن و سر و کله زدن با چند تا خر تو خونه ای که شبیه تو یله است خود کشتی می کنه رویا تو از گاو خرتری رویا بیا بیرون و به زندگی لبخند بزن بی بی بیرون یهو در چهار تاق باز شد و رویا با چهره ی کبود و قرمزی اومد بیرون انگار نم ی تونست نفس بکشه هممون مبهوت نگاش می کردیم که یهو افتاد زمین تا خواستیم بدویم سمتش ببینیم چش شده صد ای خندش بلند شد جوری می خندید انگار تا حالا تو عمرش نخندیده ما همه قیافمون شبیه اون ای بود که یکی از دیوار خوردن یکی از زمین! وسط خندش هی می گفت

- من فقط لیز خوردم هار هار هار هر هر خخخخخخخ

من و هستی نگاه ی به هم انداختیم هستی نگاه ی به باران انداخت باران به النا نگاه ی انداخت م زمان استینامون و دادیم بالا و به سمت رویا که حالا خندش قطع شده بود رفتیم و سرمون و به چپ و راست تکون دادیم رویا در حالی که بلند می شد با لبخند گفت - غلط کردم غلط

و یهو شروع کرد به دویدن ما هم با جیغ جیغ افتادیم دنبالش که تلفن خونه زنگ خورد با تعجب تقی ر مصیر دادم و گذاشتم بچه ها به جای من دخل رویا رو ب یارن رفتم تلفن و برداشتم با شنیدن صد ای داداش کوچیکم متین که تازه چهارده سالش شده بود با تعجب سلام کردم و گفتم

چیزی شده متین اچه تو زیاد به من زنگ نمی زنی

متین - یه لحظه ساکت شو محی ا اب دست خودت و دوستاته بزارین زم ین ما تو راهیم داریم با مامان باب ای دوستات می ایم تهران مامان بابا می خواستن سوپر ایزتون کنن من که می دونم خونتون بازار شامه ! خواستم خبر داده باشم !!!.....

با چشم ای گرد شده در حالی به حرف ای متین گوش میکردم به خونه نگاه میکردم ..
جلوی تل ویز یون پر پلاست یک چیپس و پفک و کرانچی و .. اینا بود علاوه بر نی م متر پوست تخمخ ! یه قسمت از دیوار پوست موز چسبیده بود رو کاناپه ها انواع پوست میوه ها گرفته تا لباس زیر ! روی این پر بود از ماهی تابه و قابلمه ه ای رنگوارنگ و چرب و چیلی و اکثرا سوخته ! توی دسشور ش اید بالای چهل تا ظرف و پیش دستی و لیوان بود اتاقم که نگو !!! !

با تموم توانم جیغ زدم بد بخت شدیم !!!!

* * * * *

رو یا مثل هم یشه که همه ی گند کارامون و ماست مالی می کنه دستاشو رو هوا تکون می داد و می گفت

محیا گفت متین پ یام داده دوساعت دیگه این جا می رسن تا اون موقع ب اید خونه رو روبه راه کنیم باران تو اشپزی کن غذا کتلت و برنج و مرغ درست کن النا زگردگ یری کل سالن و اتاق مال ت و

هستی کل حیات و می شوری و برگ ای که از پایزتوح یات مونده رو جمع می کنی !!

و منم پ زیرای و اتاقا رو جاروبرقی می کشم مح یا تو هم ظرفارو می شوری بعد از اتمام کارا حموم و دسش وی

هم تمیز می کنیم همین الانم هرچی لباس چرک تو حمومه می ندا زین تو ماشین لب اس ش وی کسی حرفی داره ؟

هممون به اجبار رفتیم سراغ کارامون و هممون هم غر می زدیم باز خوب بود داداش بد بختم خبر داد که وگرنه مامان شون نم زاشتن دیگه درس بخونیم و می بردنمون کلاس خونه داری واسمون می زاشتن ! استینامو دادم بالا و اول همه ی ظرفارو رو این چیندم و دسشور و خالی کردم بعد دسکش دستم کردم صورتم و به طور کامل با دسمال پوشوندم حتی

ن می خواستم ب وی اون غذا ه ای سوخته و خراب و پر روغن و حس کنم ! باران از یه طرف نشسته بود داشت سیب

زمینی پوست می کند به نظرم کار باران از هممون اسون تر بود با حضار بدبختی و نف رین به در و دیوار شروع کردم به

شستن ظرفا صدای جارو برقی م یومد حتما رو یا داره می کشه الناز کل بدنش و مثل مومی ای ها کرده بود تا یه وقت خاک نریزه روش ! یه چادر دور خودش پیچونده بود و یه شال دور سرش پیچونده بود یه روسری هم دور دهنش پیچونده بود دسکشتم دستش کرده بود بایه دامن بلند قرمز ! و تند تند مثل این زن ای روستایی این طرف و اون طرف می رفت و خیر سرش گردگ یری م ی کرد و اشغالا رو جمع می کرد ! با خوش حالی گفتم اخیش بعد یک ساعت تموم شد ! بال لب خند برگشتم با دیدن یه خرابار ظرف تو دسشور چشمام س یاهی رفت و به زور خودم و نگه داشتم برگشت م دیدم فقط از اون موقع یه قابلمه ی سوخته رو شستم با بغض شروع کردم به شستن بقیشون هستی از پنجرهی اشپزخونه دیده میشد داشت حیاط و جارو میزد و اخماش حسلبی تو هم بود و لباس هر چند لحظه تند تند تکون می خورد چون لب خونیم خوبه همون طور که لیوان و اب می کش یدم لب خونی کردم

-ای که دهنتم سرویس شه با این کار دادنت کمرم شک

با جیغ باران دست از لب خونی برداشتم و پ ریدم سمتش روغن گذاشته بود رو گاز هیبهش نگاه کردم د یدم نمی فهمم

چشه چرا مثل مگس بال بال می زنه داد زدم -چته!

باران داد زد

-اتیش گرفتم ات ی ش ...

با حیرت به سرتاپاش نگاه می کردم که دیدم گوشه ی شالی که به سرش بسته بود اتیش گرفته بود و کم مونده بود اتیش به سرش برسه با وحشت رفتم سمتش هیچ فکری به ذهنم نمی رسید تنها کاری که کردم ای ن بود گردن باران و گرفتم و فرو کردم تو سینک که پر اب و کف بود ! اتیش خاموش شد ! سر باران از تو اب اومد ب یرون کل صورتش کفی بود یهو جیغ کشید

-و ای روغن !!!

برگشتم دیدم روغن داره اتیش میگ یره جیغ زدم حالا بارانم با اون صورت پرکف هی این ور و اون ور می پرید و دستاش و تکون می داد ماهی تابه رو برداشتم و انداختم تو اب باران مبهوت سر جاش نشست و با همون صورت ک فی در حالی

که چشماش دیده نمی شد گفت

-خوبه باز اصلا هول نشدم و جل وی ا تیش گرفتن خودم و اشپز خونه رو گرفتم!!!! در حالی که به سمت حموم می رفت گفت

-خاک تو سر ترسوت کنن مح یا که ه یچی بلد نیستی یه کم یاد بگ یر ازم تو به کی رفتی اخه نوچ نوچ بعدم در مقابل

چشمای گرد من از اشپزخونه خارج شد *****

آخرین قابله رو شستم و گذاشتم روزم یه زمین یه دسمال بزرگ پهن کرده بودیم و هی ظرفارو می زاشتم روش تا خشک شه هستی که کل هیکلش خیس شده بود نمی دونم ای ن رفته بود حیات و بشوره یا خودش و گو یا پاش پیچ خورده و و خورده زمین بعد شلنگ ابرم به پاهاش گیر کرده و افتاده روش و این و خیس کرده! رویا داشت بهم کمک می کرد و ظرفارو تا کابینتا می زاشت بارانم داشت خورشت و مزه می کرد النازم که کارش تموم شده بود و داشت از فرصت استفاده می کرد و کتاب خونه و کشوی لباسا و کمد تمیز می کرد هستی هم از حموم اومده بود بیرون و داشت لباسارو روی بند حیاط پشتی پهن می کرد باران زیر خورشت و کم کرد و گفت من م یرم دسشویی و یکم تم یزکنم هس تی گفت حموم و ت میز کرده بعدشم م ی رم حموم و رفت پارچه ی ظرفارو با رویا جمع کردیم و اشپز خونه رو مرتب کردیم با دیدن خونه نیشم شل شد واقعا برق می زد پ زیرایی عالی بود ح یاط و که نگوان چه نان تمیز بود که ادم دوس داشت بره توش زندگی کنه اتاق خوابم همین طور اشپز خونه که برق می زد بعد باران من رفتم حموم و بعدش الناز هممون لباس ای سنگین رنگ ین مرتب تمون کردیم و منتظر نشستیم روی ا تا وارد حموم شد زنگ در و زدن رو به بچه ها گفتم

- سوتی ندین ها ما انگار خبر نداری م که قرار بوده ب یان تا الانم کلاس داشتی م فقط باران مثلا خونه بوده اون غذا درست کرده فهمی دین باران

-خب بابا هستی رفت در و باز کنه

زود تلو یزون و روشن کردم و زدم شبکه ی برنامه کودک! در باز شد و ما هم مثلا بی خیال لم داده بودی م رو مبل که الکی مثلا خبر نداشتیم از چیزی! صدای هم همه اومد و یهو صد ای جیغ ج یغ هستی

-وای مامان شما این جاچی کار می کنین! چرا خبر ندا دین که بیایم دنبالتون! ما همه خودمون و هیجان زده و غافل
گیر نشون دادیم هر چند واقعا خوش حال بودیم با ورود بابا با ذوق پریدم سمتش و عطر تنش و به ریه هام فرستادم
دستای بابا هم دور تنم حلقه شد و سرم و بوسید و گفت

-مچی ای بابا چه طوره؟

-خوبم باب ای با ورود مامان نفس ع میقی کشیدم و خ زیدم تو بقلش شاید مادر خودمنبود! ولی اون بیشتر از دوازده
سال واسم مادری کرده هر چند بعضی اوقات با هم به مشکل می خوردیم ولی بازم برام مادر بود بچه ها هم همه رفتن
تو بقل ننه باباشون خخخخ مرگ! باران از بقل عمو اومد بیرون و با بهت گفت

-بابا جون چه بی خبر! خبر می دا دین حد اقل یکمی ازتون استقبال بهتری می کردیم اخه این طوری که همیشه!

خدایا این باران عجب مارمولکیه!!

با مامان و بابای بچه ها که من عمو و خاله از بچه گی صداشون می زدم بقل و سلام احوال پرسیدیم بعد از این که
نشستن الناز رفت تا چ ای بیاره که مامان رویا چشمش یهو گرد شد و گفت

-وای کورویا! همه گی به هم نگاهی کردیم و زدیم زیر خنده خوبه که ان قدر روی ا رو دوست دارن واقع! ا!
خنده گفتم

-خاله جون رویا رفت حموم نمی دونست که شما دا رید می اید! بابای رویا لبخند اسوده خاطری زد و گفت

-اها!

مامان من و مامان هستی و الناز و رویا با تموم وجود به اطرافشون نگاه می کردن و هی با چشمای گرد واسه هم سر
تکون می دادن متین کنارم نشسته بود با لبخند برگشتم سمتش و گفتم

-دمت گرم

-متی ن چاکری م

مامان الناز با وسواس یواشکی دستشوروم یزکنا ریش ک شید و انگشتشو نا محسوس نگاه کرد با دیدن انگشت بدون خاک چشماش گرد شد و ما هم ریزخن دیدی م

بابای باران- خب چی کار می کنین بدون ما خوش می گذره بران با لبخند گا زی به سیبش زد و گفت

چه جور م

که با دیدن جو ساکت و چشم ای گرد همه سیب تو گلوش موند و در حالی که سرفه می کرد گفت

-ی..ع..نی چیزه اصلا بدون شما ها انگار یکی دست انداخته دور گلوم نمی زاره نفس بکشم و دوباره سرفه کرد و گفت این طوری نمی تونم نفس بکشم

همه زدیم زیر خنده و هستی یه ضربه زد پشت باران که باران سرفش بند اومد و با لبخند گفت

-بنازم قدرت دست و پنجت و

همون موقع رو یا هم اومد و دوباره فیلم با زی کردن و بوس و بقل و خوش حالی و رفع دلتنگی ها شروع شد کنار مامان نشسته بودم و اون از دانشگاه و استادا ازم سوال میکرد بارانم لب تاپش و داده بود به متین تا با زی کنه بعد شام که همه مبهوت به غذا ها نگاه می کردن مامانا رو فرستادیم تو اتاق تا بخوابن و بابا ها توپ زیر اپی خوابیدن و ما هم رخت خوابامون و برداشتیم و رفتیم رو پشت بوم پهن کردیم خدارو شکر نزدیک عید بود و هوا هم خوب همه کنار هم دراز کشیدیم الناز یهو گفت

-بچه ها ت وی یک داستان خوندم وقتی ماه کامله و یه دونه ستاره تو اسمونه اگه ارزو کنی برآورده میشه بیاید ارزو کنیم

باران-ببرو بابا چه قدر شما احساساتی هستین الناز-نه خیرم

خیلی هم شاعرانه است هستی -من که اعتقاد ندارم

-ولی من اعتقاد دارم

روی-بیا دید شرط بین دیم منم میگم واقعیه هممون برای هم ارزو کنیم آگه واقعی بود منو مح یا و الناز بر دی م آگه نه باران و هس تی برنده ان دستام و کوبیدم به هم و گفتم

-اره قبوله باران و هستی هم قبول کردن هممون رو به روی همنشستیم رو یا یه کم فکر کرد و گفت من ارزو می کنم یک ی پیدا شه که هستی رو بنشونه سر جاش و غرور هستی یکم کم شه و این قدر خشن نباشه الناز- اوه ه ه تومار واسش ارزو کردی

روی-بارانم ب اید تا سال آینده احساس پیدا کنه حالا هر حسی غم شادی نفرت یا

.....عشق ! و اخلاق سگشم یه کم بهتر شه منظورم اینه که مثل هستی به پسرانپره و دنبال دعوا نباشه

با نیش شل گفتم منم ارزوم اینه

-تا سال دیگه هم باران هم هستی با ترساشون روبه روشن باران-خب آگه این طوره خود

شما هم باید با ترساتون روبه رو شید هستی- بی خ یال باران ما که نقطه ضعف نداریم

الناز-اون وقت عممه تا سر حد مرگ از دست زدن به گردنش بدش میاد یادت نیست آخرین بار سر بیتا دختر عموت چه بلایی اور دی چون تو خواب به گردنت دست زده بود

هستی-این ترس نیست یه حس بده وقتی کسی به گردنم دست میزنه یا نفس کسی می خوره به گردنم انگار چاقو رو پوست گردنم می کشن حس خیلی وحشت ناک یه یادمه از بچه گی این اخطار و به همه داده بودم که به گردنم دست نزنن اون دختری لوسم واسش از دست دادن یکی از کلیه هاش و پلاتین گذاشتن تو دستش کمه!!!

-هنوزم باهاشون رفت و امد نمی کنید و قه رین ؟

هستی-اره

باران-منم ضعف ندارم

-هه به قول الناز عممه تو محی ط تار ی ک و خفه بدون کپسول اکسیژ» زنده نم ی مونه و یادت نیست سه سال پیش وقتی تو حموم بدون لامپ گ ی ر افتاده بودی تا مرگ پیش رفتی و اگه رویا بهت نفس مصنوعی نمیداد الان این جا نبودی چهرهی باران رفت توهم و گفت این همش به خاطر بچه گیمه اگه شما هم سه روز تموم تو انباری پر

از موش و مارمولک خونهی مادر بزرگ جن گیتون گ یر می افتادین مثل من م یش دین !

باران واقعا مادر بزرگت جن گ یر بوده و فالم میگرفته و اینده رو پیش بینی می کرده!

باران -اره جن گیر که نه ولی واقعا اینده رو یه جورایی پ ی ش بینی می کرده و هرچی نفوس میزده واقع ی از اب

در میومده!

اسم مادر بزرگت چی بود؟

- باران -مرجان ه

هستی -واسه هم ین توهم بعضی اوقات از چشم ای طرف مقابلت همه چی زو می فهمی یا وقت ی م ی گی

حس ب دی داری یه چیزی پیش میا د !

باران -تقریبا اره یه چیزایی از مادر بزرگم به من به ارث رسیده

النازی خیال بارانم گفت ماهم با ترسامون روبه رو م یشی م یعنی من تو اسانسور گیر می افتم چون از اسانسور می

ترسم و محیا هم که از سرعت بالای ماشین مثل سگ می ترسه رویا هم که به کره ی بادوم زمینی حساسیت داره

شنا هم بلد نیست !

الناز - من براتون ارزو می کنم دو تاتون عاشق بشین

هستی و باران زدن زیر خنده و حالا خندشونم بند نمی یومد و هی میگفتن عمرا ودر اخر هممون ارزو کر دیم کاری

کنیم اف پنج جلومون به زانو در بیان اون شبم گذشت و شب خوبی هم بود مامان بابا ها به خاطر عروسی یکی از

دوستان اشناشون اومده

بودن تهران و یه سری هم به ما زدن و برگشتن و ما هم مجبور بودیم هر جور شده بااف پنج رو به روشیم ***** *

هستی

هممون دور هم نشستیم و هم جزوه رو قبل امتحان دور می کردیم هم راجب به شرط بن دی دیشب حرف می زدیم و نقطه ضعفای هم و به رخ می کشیدیم

هستی- رویا جان تو حرف نزن که اخ رین باری که کره ی بادوم زمینی خوردی قیافت شبیه انار شده بود قرمز و دون دون

روی ا- نکه خودت به گردنت حساس نیستی و نداشتی هیچ کس بهش دست نزنه

باران - خب منم تو فضا ای بسته می خوام خفه شم این که چیزی نیست بی خیال دیگه

محیا- راست م یگه مگه من تو ماشینی وقتی تند میره از ترس لال نمیشم

یا الناز که از اسانسور می ترسه ! بی اید بخونیم امتحانه مهمه گند بزنییم بی چاره ایم با اومدن استاد خفه شدیم و

برای امتحان آماده شدیم .

بچه های دانشگاه هر از گاهی راجب به بمب رنگی ماشینی پسرا حرف می زدن گویا مدیر دانشگاه به همراه اساتید و نگهبانان فیلم دوربین هم می محوطه رو نگاه کردن ولی چیزی پیدا نکردن چون اون لحظه برقارفته بوده و سیستم به لطف باران مختل شده بوده پسرا هم انگار راجب به ما حرفی نزدن خب این هم خوبه هم بد چون این یعنی خودشون می خوان باهامون تسویه حساب کنن با بچه های دانشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم م رویا داشت رانندگی می کرد بینمون اون واقعا رانندگیش حرف نداشت چون عاشق ماشینا بود و راجب به همشونم می دونست واسطه راه رویا وسط جاده نگه داشت و گفت

-فکرکنم لاستیکا پنچرن برم پنچرگی ری خطرناکه رویا پیاده شد النازم باهاش پیاده شد یهو پنج تا ماشین

مدل بالای مشکی با سرعت جلومون اومدن و یهو ترمز زدن باران با اخم گفت

کلاه داران

-چه خبره باز!

محیا-نمی دونم

در ماشینا باز شد. پنج تا مرد هیکل و سیاه پوش اومدن بیرون و اومدن سمت ما با اخم خم شدم و قفل فرمون و برداشتم اما دیر شده بود هممون پیاده شدیم یکی شون الناز و گرفته بود نقابای مشکی داشتن و حدس این که کی هستن خیلی اسون بود الناز در حالی که تقلام ی کرد داد زد ولم کن عوضی باران

-ولش کن

تا خواستم برم سمتشون اونی که الناز و گرفته بود اصلحه در آورد و گرفت رو سر باران و اروم و خون سرد گفت

- اروم باشین خانوما کسی به کسی اسیب نمی زنه ..البته فعلا

خب در این که اون دانیاله هیچ شکی نداشتم الناز تو دستاش اسیر شده بود هیچ کدوم نمی تونستیم کاری کنیم

باران - نقشه ی بمب رنگی از من بود بزارین بقیه برن

-دادزدم -خفه شو باران ما همه با هم بودیم

الناز با جیغ جیغ گفت- راست میگه همشون بودن اونا رو هم بگی رید خب!!

محیا با حرص گفت

-الناز خفه شو

یکی از پسرا که فکر کنم مهام بود گفت

- ما هم اصلحه داریم شوخی هم نداریم حالا هم مثل دخترای خوب هر کدوم برید تویه ماشین بشینید و گرنه

دوستتون و اذیت می کنم روی ا- تو غلط می کنی

مهام خواست بیاد جلو که راشا نقابش و کند زدو اومد سمتم و با خشم بهم نگاه کرد و گفت

-برو بشین تو ماشین محیا -اون

هیچ جا نمیاد راشا -تو خفه

با حرص به راشا نگاه کردم و قفل فرمون و انداختم زمین و به سمت ماشینی که راشا بهش اشاره می کرد رفتم راهی نداشتم الناز دست او را بود روی اجیغ زد - هس تی احمق نش و

باران داد زد - راه دیگه ای ندا ریم رفتم نشستم تو ماشینی که بازوی محیا هم تو دست کسی که فکر کنم ارشام بود اسیر شد و کشتون کشتون محیا رو انداخت تو ماشینی دانیال م الناز و انداخت تو ماشینش رویا پاشو آورد بالا تا مهمام و بزنه که مهمام دسمالی در آورد و از پشت رویا رو گرفت و دسمال و گذاشت رو دهنش روی اتقلا می کرد اما بی فایده بود در نهایت رویا بی هوش شد و مهمام اون و برد تو ماشینش کوبیدم رو داشبرد و داد زدم

-حییوون ا

تند تند نفس می کشیدم و رگ ای پیشونیم از اعصابانیت زده بود بیرون باران دستش و آورد بالا بزنه تو صورت رایان چون جز اون کس دیگه ای نبود و راشا هم با یه من احم او مده بود نشسته بود باران تا دستش برد بالا پسره مچ دست باران و گرفت یهو پیچوند که فهمیدم مچ دست باران در رفته و چیزی از شکستگی کم نداره ! ن می دونم

باران به رایان با داد چی گفت که رایان مشتی به گ یچ گاه باران زد که باران افتاد زمین و رایان بلندش کرد و برد سمت ماشین احساس کردم چی زنی نگم می ترکم داد زدم عوضیه کثافت دست رو دوست من بلند می کنی حییوون مشتا مو محکم به داشبرد می زدم دستام کبود شده بود ولی باز می کوبیدم راشا با احم دستام و گرفت و داد زد بس کن

-بس نمی کنم

-باشه خودت خواستی

ویه دسمال بزرگ رو دهنم قرار گرفت خودم می دونستم که تقلا بی فایده است چون دوستام دستشون بودن پس کم کم اون بی بی و بد و نفس کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمام و باز کردم تو یک اتاق بودم ی ه اتاق نا آشنا با یاد اوری اتفاقات چند ساعت قبل از جا پریدم ولی متوجه شدم دستام بستست و روی ی ک صندلی به حالت نشسته بسته شدم! این پسر رو درک نمی کردم چرا فیلم جنایی درست کرده بودن ما فقط گند زده بودیم به ماشین ای میل یار دیشون و ابروی خودشون و جد در جد شون و برده

بودیم و غرور شون و شکسته بودیم و تو اینترنتم معروفشون کرده بودیم!!!! واقعا چرا این کارا رو کرده بودن با خودشون نمی گفتن دارن با این کارا به خودشونم ضربه می زنن! با یاد اوری باران اخمام رفت تو هم کاش را یان این جا بود سه سوته تیکه و پارش می کردم بیشترم دومی! چه جوری دست رو دوست من بلند کرده بود! اخی الان باران حتما دستش کلی درد می کنه و ای سرش! اون طوری مشت خورد نمرده باشه یه وقت با حرص سرم و این طرف و اون طرف تکون دادم دستام و با طناب به پشت صندلی بسته بودن هرچی تقلا کردم و با طناب ور رفتم حتی یه زره هم از سفتی گرش باز نشد حالا چه اتاق شیک ی هم هست همی اتاق کرم قهوه ای رنگ بود مثل اتاق ای هتل واقعا اتاق قشنگی بود

(ببخشید هستی جان به نظرت الان نباید جیغ بکشی یا گریه کنی!)

نه واس چی من فقط نگران باران و محیا و رویام

همون موقع در باز شد و راشا وارد شد اوه چه اخمی هم کرده توله سگ!

با اخم اومد سمتم خم شد و گفت

-به به هستی خانوم بیدارش دی بلاخره با خون سر

دی گفتم

-هر ب لای به سرتون اور دیم حقتون بود باید گریه رو دم حمله می کشتم تا دیگه فکر اذیت کردن مارواز کله ی

پوکتون بندازین بیرون با جدیت گفتم دوست ای من کجان؟

لبخندی زد و سرش و به طرفم خم کرد و گفت

-دوستات! اومم جاشون خوبه

دادزدم - دوستام و کجا بردی ن؟ به اون دوست ای عوضیت بگو یه تاره مو از سری کیشون کم شه جورا با ی عی د
پارسالم و که تا الان نشستم تو دهنشون می کنم و از تو دماغشون در میارم فهمیدی !! !

قیافه ی راشا بی چاره رفت تو هم و با حرص گفت

- دوستات تو هم یه هتلن الناز جونت الان تو اسانسور داره سخته می کنه محامم یکم به رویا جونت کره ی بادوم
زمینی داده و الانم می ندازتش تو استخر زیر زمینی هتل!
و ای مح ی ای ع زیتم الان با ارشام رفته رالی! می دونی کجاست که بردتش یکم دور بزنی با فراری و البته با سرعت
ویست یا شایدم بیشتر! و اخر از همه باران خانوم بزنی دراز و ای بایدق یافش و وقتی رایان انداختش تو انبار هتل م
ی دیدی باران جونت الان تو یک اتاق تاریک و پر از سوسک و موشه

با همه ی وجودم داد زدم عوضی حییون بدنم از شدت انقباض دردم ی کرد با صدای گرفته ای گفتم

- دارین با جونشون بازی می کنین محی ا ممکنه بهش شوک وارد شه اون اون خاطره ی بدی از ماشین داره الناز ممکنه از
ترس تو اسانسور سخته کنه رویا و ای رویا شما ها دیوونه این رویا ممکنه ریه هاش عفونت کنه زخم معدش دوباره اوت
کنه تو ا ب نم تونه شنا کنه و ای خدا باران باران و بیارین بیرون اون نم ی تونه اون تو نفس بکشه حالش بد میشه لعنتی
ها اینایی که دارین واسه اذیت ازشون استفاده می کنن نقطه ضعف نیست خطر مرگه مگه خود شما ها به چیزی الرژ
ی ندارین یا از چیزی نمی ترسین یا مشکلی تو بچه گیتون نداشتین جیغ زدم د باز کن این صاب مرده رو اونا میمیرن
پوز خندی زد و در حالی که در یک جعبه رو بازی کرد گفت

- چه طوری تونستی تو یه دقیقه این همه دروغ بسازی واقعا بهت افرین می گم در ضمن شما ها حق تونه شما ابر
وی مارو بر دین جلوی خونوادمون سرفکنده ش دیم خصارت مالی ز دین تو اینترنت همه ی عکسامون با اون ر
یخت و قیافه پخش شده و حالا وقت حساب پس دادنه - می خوای چ غلطی کنی ؟

لبخندی زد و گفت یه کوچولو خوش گذرونی و در جعبه رو باز کرد که چشمام از شدت حیرت دوبرابر شد..... زالو
!!!!!! با یه دست اون زالوی زشت و سیاه و گنده رو برداشت و من فقط بهش نگاه می کردم با اومدن دستش و گذاشتن
زالو رو گردنم با تموم وجودم جیغ کشیدم !



* الناز

چشما

م و باز

کردم

گوم

کمی می

سوخ

ت با

حرص

گفتم

باران

برویه

لیوان

اب بیار

خفه

کلاه داران

شدم

ولی

هیچ

صدایی

شنیده

نشد از

جا بلند

شدم و

اتاق

چرا ای

ن قدر

تاریکه

همین

طوری

مستقی

م رفتم

که با

سر



کلاه داران

رفتم تو

یه چیز

سفت

اهنی

مثل

دیوار

دوسه

تا قدم

عقب

رفتم

که باز

از

پشت

با سر

خوردم

تود

یوار!

به



کلاه داران

راست

رفتم

که نیم

رخ

رفتم تو

دیوار

به

چپ

رفتم

دوباره

خوردم

به د

یوار با

حرص

دستم

و به

کمرم

زدم که



کلاه داران

یهو ز

یر پام

لر زید

و با مخ

خوردم

زمین

با

حرص

گفتم

بر پدر

سازنده

ی د

یوار

دروود با

یاد

اوری

اتفاق

ات



کلاه داران

قبل بی

هوشی



م

چشما

م گرد

شد و

بلند

تری ن

جیغ

عمرم و

کش

یدم

که صد

ای

جیغم

اکو شد

و من

فهمید

کلاه داران

م

صدام

افتض

احه!

کم کم

احس

اس

کردم

بدنم

داره از

ترس

منقب

ض

میشه

با ترس

گفتم

من

الان تو



کلاه داران

اسانس

ورم

حتی

نمی

تونس

تم

تکون

بخورم

فقط

اروم

نالہ

کردم و

گفتم

از

هرچی

اسانس

وره

متنفرم



قلم: مرجان نوری
niceroman.ir

Always More

(الناز جان معمولا می گن به زمین گرم بخوری (جیغ زدم

-ببند دهنه و الان هر دومون می می ریم بعد اون دنیا دوتا مون و تیکه و پاره می کنن بیشترم دومی داد زدم اوه ه ه ربی
مرا و نجات بده در این دار مکافات دیگ ر به عهدی اعتماد نخاهم کرد! رهایم کن

البته منظورم از رها اون رها که دختره نیست منظورم ازادی ه منظورم از ازادی رهایی و مرگ و ازادی نیست منظورم
از ازادی خارج شدن از این جعبه ی جادو یه سیا ه رنگ و برقیه که بهش م یگن اسانسور! دوباره جیغیدم اوه ه من و
ازاد کنید من جوونم هزار تا ارزو دارم دیگه واقعا گریه می کردم یه جورای ی داشتم ترسم و با بلند بلند جیغ کشیدن
پنهون می کردم

دانیال ای که اون لبخند ارومت داغون شه ای که اون چشما ی معصومت لوچ شه ای که اون قد رشیدت کوتول شه ای که اون چشم ای اب یت سفید شه مرده شورت و بیرن با اون قیافه ی جذابت! احساس کردم صدای خنده م یاد از بیرون اسانسور به زور از جا بلند شدم و به دیوارهی اسانسور کوبیدم و داد زدم

-بیام بیرون می کشمت زنده زنده چالت می کنم یهو زدم زیرگ ریه و با صدای پر بغضی گفتم
-باور کنید می ترسم دانیال من می ترسم بزار بیام بیرون عصبی مشتام و مهکم کوبیدم به بدنه ی اسانسور و جیغ زدم بزار بیام بیرون اون قدر به در و دیوار کوبیدم که بی حال سر خوردم و افتادم زمین با صدای گرفته ای گفتم حداقل بگین هستی کجاست؟ ی محیا و رویا باران کجاست؟ دوستام و کجا بردین احساس می کردم از شدت ترس نمی تونم حرف بزنم داد زدم من می ترسم باور کن لوس نیستم همش به خاطر اون روزه اون روزی که توی این جعبه ی جادویه زشت گیر افتادم همون روزی که کم مونده بود بمیرم اون روز فقط شیش سالم بود بزار بیام بیرون یهو داد زدم اصلا می دونی چیه نمی ترسم التماس نمی کنم رنگ زردم بهت خیلی هم میومد حقت بود تا بلند شدم یهو احساس کردم زیر پام لرزید و بعد اسانسور انگار از جا کنده شد با تموم قدرت جیغ کشیدم و افتادم زمین.

* * * * *

محیا -

* * *

ولم کن روانیه مریض ولم کن پرتم کرد تو ماشین دستام و بسته بود و نمی تونستم هیچ کاری کنم جیغ زدم دیوونه با دوستام چی کار کردین ها؟

بدون حرف انداختم روی صندلی بقل راننده و کمر بندم و زد با داد گفتم

-با تو ام میگم داری من و کدوم گوری می بری سرش و تو گودی گردنم فرو کرد و اروم گفتم

-دور دور

نمی تونم انکار کنم که از حرکت یهو یش ترسیدم ولی از کلمه ی دور دور اصلا نترسیدم نیشم و شل کردم و با خند گفتم

-و ای اگه می دونستم به خاطر ترکوندن ماشینت و رنگی کردن خودت و بردن ابروت من و می بری دور دور حتما یه نقشه ی قشنگ تر واست پیاده می کردم ! با حرص برگشت سمتم و گفت

- یه بلایی سرت در یارم که التماس کنی اروم تر برم با تعجب گفتم

-اروم تر بری ! ولم کرد و رفت نشست و ماشین و روشن کرد برگشت سمتم و بهم لبخند شرارت باری زد و

با از جا کنده شدن ماشین و چسبیدنم به پشت صندلی فهمیدم که گاوم زائید ه .

با وحشت به کیلومتر خیره شدم و چشمام رو فلش قرمز رنگ که هی بالا تر می رفت دو دو می زد

پنجاه . شصت . هفتاد . هشتاد . نود . صد . صد و ده . صد و بیست . صد و سی . صد

و

با وحشت به جلوم خیره بودم نمی تونستم حتی جیغ بکشم سرعت هر لحظه بالا تر می رفت و من ب یتر از قبل انگار لال میشدم با لبخند برگشت سمتم و گفت

-چه طوره مح یا خانوم م خوش می گذره ؟

حتم داشتم رنگم مثل گچ شده بدنم می لرزید دست خودم نبود انگار رفتم به چندین سال قبل همون روزی که من و بابا و مامان و متین سه ساله سوار ماشین ش دیم تا ب ریم مسافرت همون روزی که تصادف کردیم همون روزی که مامان مرد و چند سال بعد من صاحب مادر ناتنی شدم!

دوست داشتم جیغ بزوم ولی انگار نمی تونستم لال شده بودم سرعت ماشین هر لحظه بالا تر می رفت از عمد لایی می کشید و یهو نیش ترمز می زد و من فقط چهره ی مامان و می دیدم که جیغ می کشه بابارو می دیدم که سعی داره ماشین و کنترل کنه یهو ماشین ترمز زد به دون این که چشم از روبه رو بردارم سعی می کردم جیغ بکشم ولی نمی شد در طرف من باز شد و ارشام صدام زد ولی من فقط به مامان نگاه می کردم سیلی تو گوشم خورد و من فقط به روبه رو خیره بودم به طرفش من و برگردوند و داد زد

-جیغ بکش . داد بزنی با توام

وم ن بازم به اون نگاه می کردم انگار صدام و از دست داده بودم من و از ماشین پیاده کرد و من هنوز دستام بسته بود داد زد -محیا با توام جیغ بکش یا لا زود باش



- وایی تازه شناختمت می گم چرا ای ن قدر شباهت داری ها!

با تعجب گفت -چی می

گی تو؟

-بابا من از موقعی که تو رو دیدم فهمیدم شباهت زیادی با کسی که یه مدت واسم خیلی عزیز بود داری!

با تعجب گفت کی!

-قورباغه!!!

با حرص گفت قورباغه!

اره میدونی حیوون نجیب و سر به راهی بود ولی خب یه روز از رنگ سبزش بدم اومد تصمیم گرفتم سفیدش کنم بعد این کارو سپردم به باران تا نقشش و بکشه اونم طبق گفته ی الناز و ایتکس مامانم و کش رفت هستی هم قورباغم و که ا غذا اسمش مهمام بود انداخت تو و ایتکس تا سفید شه وقتی محی ا قورباغم و از تو و ایتکس در آورد بی چاره تشنج می کرد و اخر جان به جان افرین تسلیم کرد نمی دونست بخنده یا عصبی شه بدبخت ادامه دادم

-خلاصه که منظورم و بگیر دیگه وقت ی از این جا خلاص شم با کمک دوستام می ندا زیمتون تو و ایتکس ی ا

سفید کننده ما اشتباه کر دیم که از اولش رنگیتون کر دیم با ید بلای بدتری سرتون می اور دیم!

با حرص گفت

-نه تو ادم نمی ش ین می دونی دوستات کجان؟ دوستات الان دارن با نقطه ضعفاشون می جنگن

چشم ای گرد گفتم

-چی میگی تو!

مهام - یکی ازدوستات تو اسانسوره اون یکی با راشا داره رو گرم کردن گردن تمرین می کنه تو هم که قراره اول کره ی بادم زمی نی به پوستت بمالم بعدم بندازمت تو اب ! یکی از دوستاتم الان داره ماشین سواری می کنه و اون یکی تو انباری تاریک زندونیه حالا فهمیدی دوستات کجان !

چشمام از این گرد تر نمی شد ولی اخه اینا از کجا این چیزا رو فهمیدن !

داد زدم - از کجا فهمیدین ؟

اومد جلوم و در حالی که استتین ای مانتوم و بالا می زد گفت

- موقعی که سر کلاس راجب به این موضوع حرف می زدین صداتون و یکی از خاطر خواهای رایان می شنوه و میره خودش یرینی کنه حالا فهمی دی

با حرص گفتم -ولم کن چرا استینام و بالا می زنی دستام و باز کن می خوام برم پیش دوستام

-نوچ اول کره ی بادم زمینی بعد اب ت نی بعدش دوستات با حرص گفتم -اجازه

نمی دم به دستام دست بزنی با چشم ای گرد گفت

-چرا ؟

-واسه چ چسبیده به را . خو دوست ندارم مزکر جماعت بهم دست بزنه!

پوز خندی زد و گفت یعنی تا حالا مزکر جماعت بهت دست نزده ؟

-دنه دما از اون خونواده هاش ن یست یم

پوز خند رو اعصاب دیگه ای گفت

-منم خیلی دوست ندارم بهت دست بزمنم جوجه اردک زشت همون طور که رایان گفت شما ها فقط دنبال جلب

توجهید و از خدا تونه با هاتون حرف بزیم !

با حرص گفتم تو و اون دوست بی اعصاب روانیت از گاو خرت رین واسه هم یکنفری کنین ما قصد جلب توجه شما
گود زیلاها رو داریم

اخه چرا من باید توجه تو رو جلب کنم ها مگه من از تو چی می‌کم تره!

-چشم ای درشت عسلیم یا مژه ه ای بلندم یا پوست سفی د لب ای خوشگلم!

در اصل فقط می‌خواستم روی این خدای اعتماد به نفس و کم کنم با هر کلمه ای که می‌گفتم اون بیشت ر بهم زول
می زد و خیره نگاهم می کرد

فاصله ی صورتام ون خیلی کم بود اگه الناز این جا بود می گفت او ه ه ه رپی ! یا اوه چه شاعرانه البته اگه بارانم

این جا بود میگفت چه گوها!!

هستی هم حتما اخم می کرد و مح یا هم می گفت یکی من و بگ یره قش کردم ! با یاد اوری بچه ها اخمام رفت تو هم و

با حرص گفتم -بزار برم دیگه واستاده بر و بر من و نگاه می کنه

تکونی خورد و انگار به خودش اومده باشه با اخم بدی مچ دستم و گرفت و کره ی بادوم زمینی رو روش مالید با حرص

خواستم دستام و عقب بکشم ولی نشد لعنتی !!!

طناب و محکم بسته بود با اخم گ همون طور که بقیه ی کره رو روی اون دستم می مالید گفت

-هر چه قدم ق یافت قابل تحمل باشه به خاطر زیون درازت ازت خوشم نم یاد گردنم و کج کردم و ادای

گریه در اوردم و گفتم

-وای خدا یکی بهم بند کفش بده می خوام خودم و دار بزنم من دیگه این زندگی رو نمی خوام اه هه پروردگارا مرا با خود ببر مهام از من خوشش نمی آید! من بی او نا تمام مانند پای بدون جوراب مانند سگ بی قلاده یا پ ای بی مو!



خیلی سعی می کردم دردم و نشونش ندیم ولی نمی شد و همش روی همون صندلی بالا پائین می پریدم حتی صورتم کم کم می سوخت انگار داد زدم

-تبدیل به فسیلم شی بازم بهت التماس نمی کنم اخنوخ جیگرم سوخت مادر کجایی دقیقا کجایی

اون قدر وول خوردم تا بلاخره یکی از دستام ازاد شد مهامم با لبخند نگام می کرد از دور میچ دستم خون م یومد ولی مهم نبود اون یکی دستم باز کردم اون قدر می سوختم که بدون توجه به این که شنا بلد نیستم و عمق استخر دومت ریه

مستقیم پ ریدم تو اب و مهام همون طور با لبخند نگام می کرد



راشا از این اتاق پیام بیرون می کشمت حیوون دندونام و رو هم فشار می دادم تا صدام در نیاد راشا با فاصله کمی روبه روم بود و اون زالو روی گردنم وول می خورد قلبم تند تند م ی زد هر تکونی که اون حشره ی زشت می خورد باعث میشد بیشتر تو خودم جمع شم فکم از شدت انق باض درد می کرد با نفرت فقط به راشا نگاه می کردم حس می کردم اون حشره داره خونم و می مکه حتما هم ین طور بود چون پوست گردنم م یسوخت تند تند نفس می کشیدم و بدون هی چ حالتی فقط به راشا خیره بودم با حرکت دوباره ی اون حشره دوباره تو خودم جمع شدم دستام می لرزید با شنیدن صدای جیغ الناز گردنم و تکون بدی دادم که اون زالوی زشت افتاد تو یقم لبخند کش داری زدم و بدون توجه به خزیدن اون حشره رو قفسه ی سینم گفتم گفتم

-خب حالا بدون زالو می خوای چه جوری با گردنم اذیتم کنی ؟ اومد جلو و سرش

و آورد خم کرد رو صورتم و گفت

-به راحتی

و دستاش و به سمت گردنم برد وای نه این دیگه از توانم خارجه لمس دست یک پسر به بدنم اونم نه هر جایی به گردنم این واقعا اخرش بود داد زدم

- آگه دستت به گردنم بخوره کاری می کنم از کرده ی خودت پشیمون شی بهت قول میدم دیگه مسخره بازی نباشه جدی و واقعی تلاقی می کنم تو هم به نقطه ضعفی داری مگه نه ؟ دستش رو گردنم قرار گرفت که جوری لبام و گاز گرفتم که از لبام خون اومد گردنم و به سمتش کج کردم و گفتم

- با زی بدی رو شروع کردید هم تو هم دوستات ما از این جا می ریم و وقتی برگردیم
.... سرم و بردم زیر گوشش و گفتم

نقطه ضعفاتون و هدف می گیریم این و یادت باشه

در اتاق با شدت باز شد و دانیال با لحنی که اثری از خونسردی توش نبود گفت

- اسانسور داره سقوت میکنه ... النازم اون توی !! !

از شدت شوک لال شده و دم راشا داد زد

لعنتی و با دانیال از اتاق دویدن بیرون جیغ زدم

- راشا دست ای من و باز کن راشا داد زدم لعنت یا ااه هه هه
Always More

اون زال وی عوضی هم که اون تو انگار بندری می رفت ! صندلی و بهسمت عقب هول دادم و دوباره این کار و تکرار
کردم از استرس دستام می لرزید رو پا بندم صندلی هم با من از زمین بلند شد با سرعت به سمت عقب رفتم که
خوردم به اینه یق د ی که اینه هزار تیکه شد با هزار بدبختی با پام یک تیکه از شیشه هارو اوردم بالا و با سر انگشتم
شیشه رو گرفتم و در حالی که با شیشه سعی به بریدن طناب می کردم گفتم

- دارم میام الناز دارم میام

*** *

مجا

* *

رو زمین زانو زده بودم و تند تند نفس می کشیدم یهو از جا پریدم و رفتم سمت ارشام و سیلی تو گوشش خابوندم و
گفتم عوضی حییون کثافت مریض همی نطور مشتامم رو سینش می کوبیدم برعکس هیکلش که تقریباً کمی

لاغر به نظر میومد ولی معلوم بود بدنش ییش تیکه ای داشت که سینش این قدر محکم بود!

مچ دستم و گرفت که جیغ زدم

من مامانم و تو یه یک تصادف از دست دادم اون روزم بابام تند میرفت مامانم داد زد سرش که اروم برو همون موقع تصادف کردیم ماشینمون چپ شد من مامانم و از دست دادم برای همیشه و تو از بدترین خاطره ی زندگی من سر بچه بازیت سوئی استفاده کردی باگ ریه گفتم به قول رو یا و باران تو از گاو خرتری بگ ریه می زدمش که یهو دستاش و دور تنم حلقه کرد و من تو اغوشش گم شدم چشمم تو عمرم این قدر گرد نشده بود حس می کردم گرمه خب خجالت که نبود من و چه به خجالت!

خواستم از بقلش ب یام بیرون که محکم تر گرفتم و اروم در گوشم گفتم

- جو نگیرت تنها کاری که برای ساکت کردنت و خلاصی از جفتک پرونیت می تونستم بکنم دوتا راه بیشتر نداشت که من راه دوم و انتخاب کردم ولی اگه یک بار دیگه این طوری کنی از راه اول پیش می رم خودمم اون راه و بیشتر دوست دارم ولی خب تو امدگیش و نداشتی حالا هم بشین تو ماشین اروم میرم خانوم کوچولو ب اید برگردیم هتل تو تموم مدت حرف زدنش من با چشم ای گرد نگاهش می کردم این الان چی گفت! من که نفهمیدم

(بس که خری)

با حرص نشستم تو ماشین و اونم راه افتاد سمت اون خراب شده ای که دوستام توشن هنوزم کمی می ترسیدم و دستام می لرسید حتم داشتم هنوزم رنگ و روم پ ریده .

* النا

ز

بلند جیغ می کشیدم و گریه میکردم تا احساس کردم اسانسور دیگه حرکتی نمی کنه با وحشت خواستم بلند شم که دوباره اسانسور تکون سختی خورد که بلند جیغ کشیدم احساس کردم علاوه بر کف اسانسور پاهامم می لرزه! با وحشت جیغ کشیدم که تازه متوجه شدم گوشیمه که داره می لرزه! با ترس دست بردم سمت جیبم و تازه متوجه گوشیم شدم همه ی بدنم می لرزید با دست ای لرزونم گوشیم و از جیبم کشیدم بیرون من چه قدر احمقم اصلا از گوشیم فراموش کرده بودم شماره ی هستی بود ولی تا خواستم جواب بدم قطع شد دوباره زدم زیرگ ریه طبق

محاسباتم به احتمال زیاد تا حالا پنج تا طبقه اومدم پایین و مهم اینه که چند طبقه تا سقوط مونده! گوشه دوباره زنگ خورد با دست ای لرزونم گوشه رو محار کردم تا نیفت ه تا جواب دادم صد ای داد هستی تو گوشه پ یچید

-الناز ز

چون داد زد ترسیدم واسه همین داد زد م

-زهر مار

هستی-پس خودت ی هنوز زنده ای!

-نه مردم الان دارم با گوشیه از رائل باهات حرف می زنم! یهو جیغ زدم

-من دارم می م یرم تو می پرسی زنده ام یا نه!

-خیله خب اروم باش ما داریم م یایم

-ما کیه؟

-من و مح یا و رویا و البته ای ن چهار تا بوزین ه باگ ریه

گفتم

-هستی نجاتم بده تو رو چون کمر بند کارات باور کن دارم از ترس سخته می کنم صد ای محیا روشن یدم که با

جیغ جیغ گفت

--خودتون این غلط و کردین خودتونم جعمش می کنی ن اگه یه تاره موازر الناز کم شه می کشمتون

روی ا- این در لعنتی رو باز کنین پس چرا این اتش نشانان می رسن! نکنه زنگ نزدین هر حرفی که بچه ها می زدن

انرژی من بیشتر تحلیل می رفت و ترسم بیشتر میشد صد ای دانیال و شنیدم

نیمه مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

کپسول مرجان

-تا اونا ب یان دیرم یشه باید خودمون دست به کارش شیم هستی با حرص

گفت

-نکه خیلی تجربه دارین!! !

صد ای راشا اومد

-خانوم کوچولو ما تا حالا سه دفعه با اسانسور درگیرش دیم یه بار من گ یر کردم بچه ها من و در آوردن یه بار یکی گ یر کرد ما درش آوردی م یه بارم کسی گی ر نکرد خودمون اسانسور و درست کردیم حالا هم به ج ای حرف زدن کمک کنین این در و بالا بکشم حلا صداشون از تلفن نمیومد از بیرون از اسانسور م یوم د صد ای روی ا اومد که داد زد

-الناز حالت خوبه ؟

-باگ ریه گفتم

-نه حالم بده تو رو خدا من و از این جا بیارین ب بیرون من می ترسم و

باز زدم زیرگ ریه صد ای ارشام اومد -الان میا ریتم بیرون

همون موقع اسانسور تکون سختی خورد و من بلند جیغ ک شیدم و اسانسور دوباره به سمت پان انگار کشیده شد بلند جی غ می کشیدم و صد ای جیغ بچه ها هم میومد گوشیم یه گوشه افتاد و بعد صدای مثل شکستن حتما خورده به جایی و شکسته چشمام و با وحشت باز کردم و اروم گفتم بیام بیرون می کشمتون

* * * *

مچی * *

* * * * *

وارد هتل ش دیم ه یچ کس تو هتل نبود با حرص گفتم

-چرا هیچ کس تو این هتل کوفتی نیست ؟ در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت

-چون واسه نقشه ای که واستون کش یده بودی م خال یش کر دیم با جیغ جیغ

گفتم

-از بس که مریض و بیمارید یالا من و ببر پیش دوستام با تو.....

با صدای داد مهمام پاهام قفل شد ارشامم اون چهار تا پلهی بالا رفته رو اومد پایین و گفت

-باز چی شده ؟

دست من و گرفت و من و مثل کش تومون با خودش برد سمت پله ه ای که رو به پایین بودن عجب هتلی بودا

!!!! همون طور که کشیده م یشدم گفتم

-استخر... تو هتل !!! مگه ایتن جا امر یکاست !

-نه خنگ خدا این جا هتل خونوادگ یمونه فقط دوست و اشنا حالا فهمیدی با حرص اروم گفتم -

بچه پولدار لوس!

در شیشه ای رو که از پشتش استخر مشخص بود وباز کرد و گفت

-مهام کج ای ؟

با دیدن مهمام که داشت رویا رو از تو اب میاورد بیرون ج یغی کشیدم و دویدم سمتشون که پاهام لیز خورد و افتادم تو

اب

خوبه شنا بلدم ارشام همون طور که حواسش به مهمام بود دستش و به سمتم دراز کرد دستش و گرفتم و اومدم بالا تا خواست دستش و بکشه بیرون حولش دادم تو اب و اونم شوت شد تو استخر حفته پسره ی خر خودمم با اون لباس ای خیس د و دیدم سمت روی ا داشت کم کم اشکم در میومد دور میج دوتا دستاش خونی بود و پوست صورت و دستاش قرمز بود ب یشترم دستاش انگار رنگ مالیدن هییعیع وای کره ی بادوم زمینی !

هر وقت می خورد یا بهش می خورد ان طوری م یشد مهمام تند تند به قفسه ی سینه ی روی ا ضربه می زد ولی رویا

تکون نم ی خورد خشکم زده بود ارشام از اب اومده بود بیرون نفس نفس زنان گفت

-مهام چه غلطی کردی ؟ مهام

داد زد

-خفه شو ارشام خفه شو اون زندست داره مسخره بازی در میاره

-به خودم اومدم و جیغ زدم

-عوضی دوست من داره میمیره تو می گی مسخره بازی در میاره ! این قدر گوی ! این قدر نفهمی که نمی فهمی نمی تونه نفس بکشه ! حولش دادم اون طرف و انگشت ای دو تا دستام و و هم گره زدم و روی قفسه ی سینش گذاشتم و بهش فشار وارد کردم با بغض گفتم

-زود باش زود باش رویا جیغ زدم اون چشم ای زشتت و باز کن روانی و زدم زیر گریه مهام حولم داد کناری و خواستم به سمت رویا برم که ارشام محکم از پشت گرفتم تقلا می کردم ولی نمی تونستم ازاد شم مهام خم شد روی روی او بینی رویا رو گرفت و خواست لباش و رولب ای رویا بزاره و تنفس مصنوعی بده که رویا همه ی ابا ی توی معدش و رو صورت مهام بالا آورد!

دستام و با شک رو دهنم گذاشتم و مهام مبهوت به چشم ای باز رویا خیره بود رویا همون طوور که سرفه می کرد نیم خیز شد و با بهت گفت

-محیا؟؟؟ ؟

ارشام و زدم کنار و خودم و انداختم تو بقلش فقط گریه می کردم اروم از بقلش اومدم

بیرون که نگام به چشم ای خیس روی افتاد زدم تو سرش و گفتم

-احمق کلی نگرانت شدم داشتتم از ترس سخته می کردم روی ابا صورت ج د

ی دستاش و رو گونم گذاشت و گفت -احمق از این موق عیت استفاده

کن دیگه گیر نم یاد !! !

-با تعجب گفتم

-کدوم موقعیت ؟

-رویا- رنگ چشمام دیگه وقتی گریه می کنم خیلی خوش رنگ میشه !!!! !



هستی با حرص گفت

- پ ن پ تو دسشویی گ یر کرده!

هستی - نه و زهر مار بی این گمشین ب اید پیداش کنیم مهام - پس راشا و

دانیال کجان ؟

هستی - رفتن سمت پله ها زود باش ید دیگه و خودش دو ید سمت پله ها

هنوز تو بهت بودم که روی ا دستم و کش ید و با استرس گفتم بدو واسه چی وایسادی منم تازه به خودم اوادم وای
الناز از اسانسور می ترسه اگه چیزی ش بشه چی هممون به سمت پله ها دو یدیم حتی پسرا هم با نگرانی می دو یدن
همش از گور خودشون بلند میشه اگه مثل ادم تنبیهمون می کردن این طوری نمی شد از استرس بدنم یخ کرده بود و
حس می کردم الانه که از هوش برم رنگ رویا که کلا پریده بود با دیدن راشا و دانیال که جلوی اسانسور وایساده بودن
و تند تند با هم حرف می زدن از اعصابانیت دستام مشت شد راشا تا برگشت با دیدن ما خشکش زد مخصوصا با دیدن
ق یلفهی برزخی هستی هس تی دادی زدو خواست به سمت راشا و دانیال حمله کنه که هم زمان هم من هم رویا با زو
هاش و گرفتیم و اونم مثل خرابی که رم می کنن هی جفتک می پروند و داد می زد

-یه مواز سرش کم شه زندتون نمی زارم می کشمتون

دانیال برعکس ه میشه که خیلی خون سرد بود این بار عصبی به نظرم یومد و این ج ای تعجب داشت مهام رفت
سمت دانیال و گفت

-دانی چی شده الناز اون تو گیر کرده ؟ دانیال دستی

لای موهاش برد و گفت -اره باور کن نمی خواستم

این طوری شه زنگ زدیم اتش نشانی ولی تا ب یان

دیره ب اید خودمون بیا ریمش بیرون هستی یهو به

خودش اوامد و گفت

-گگوشیش.. گوش یش حتما همراهشه و تند گوشیشو از تو جیبش در آورد و مشغول شماره گ یری شد در همون حالم گفت

-الان الناز طبقه ی چندمه ؟

دانیال- طبقه ی نهم اسانسور سقوط کرد پنج طبقه تا حالا اسانسور رفته پای ن الان طبقه ی چهارمه هستی با حرص گو شی رو فشار داد و گفت

-بر نمی داره

روی ا با نگرانی و صدایی که می لرزید گفت خب دوباره زنگ بزنی

هستی سری تکون داد و دوباره شماره گرفت و در حالی به سمت پله ها می رفت شروع به صحبت کرد خدا یا شکر پس فعلا اتفاقی واسش نیفتاده به همراه بقیه تند تند از پله ها پا این رفتیم تا بریم طبق هی چهارم در همون حال با حرص روبه پسراگفتم خودتون این غلط و کر دین خودتونم جمعش می کنیین آگه یه تاره مو از سر الناز کم شه می کشمتون صد ای هستی م یومد که داشت با الناز حرف میزد به طبقه ی چهارم که رسیدیم رویا با استرس و نگرانی گفت

-این در لعنتی رو باز کنین پس چرا ای ن آتش نشانا نمی رسن نکنه زنگ نزدین ؟ پسرا با من و الناز بحس می کردن و هستی در حالی که گوشی دستش بود با راشا بحث می کرد تا راشا به سمت اسانسور رفت تا درشو باز کنه یهو صدای جیغ الناز بلند شد و بعد صد ای وحشت ناک سقوط اسانسور یی نی از ترس فقط یادمه افتادم زمین و مبهوت به اسانسور خیره شدم همین ! دان یال چن گی به موهاش زد و گفت الان حتما تو طبقه ی سومه یه طبقه رفته پایین ب اید بجنبیم این دفعه دیگه تا اخر سقوط میکنه پسرا به سمت پله ها دویدند و رویا هم دنبالشون هستی زیر بقلم و گرفت تا بلندم کنه که زدم زیر خنده دوباره زیر بقلم و گرفت که دوباره زدم زیر ر خنده هستی با حرص گفت زود باش محیا باید بریم پ یش الناز دوباره دستشو آورد که این بار از خنده کف را هرو ولو شدم خودمم نمی خواستم تو این وضعیت بخندم ولی خب به زیر بقلم حساس بودم هستی انگار فهمید دردم چیه که با تاسف برام سری تکون داد و بازوم و گرفت و بلندم کرد و بردم سمت پله ها با هم از پله ها پا این اوم دیم خندم قطع شده بود و اتفاقا جدی شده

بودم و خیلی هم نگران ! در اسانسور تا نصفه باز شده بود دان یال دستاش و به داخل برده بود و با خون س ردی ظاهر

ی چیزی م یگفت نزد یک تر که شدیم حرفاشو شنیدم قلبم از شدت استرس شد یا می کوبیدد و کم کم اشکام راه

خودشون و پ پیدا کردن دانیال- باشه تو راست م یگی من یه ادم خاک بر سر کثیف م حق با توی فقط دستام و بگیر الان اسانسور دوباره حرکت میکنه زود باش دختر خوب

بعد چند ثانیه دست ای الناز و دیدم که اومد بالا و دانیال ب بیشتر خم شد و کم کم الناز اومد بالا دست ای دانیال دور

کمر الناز حلقه شده بود و فقط مونده بود پاه ای النازم بیاد بیرون ! که یهو اسانسور شروع کرد به حرکت الناز جیغی کشید و راشا و ارشام دویدن کمر دانیال و گرفتن و دانیالم کمر الناز و گرفت و تویه حرکت الناز و کشیدن بیرون احساس کردم می تونم نفس بکشم دانیال افتاده ب ود و النازم تو بقلش بود الناز از گریه می لرزید و دانیالم با چشمای بسته محکم گرفته بودش هستی به سمت الناز دوید و الناز و از روی دانیال برداشت و محکم در اغوشش کشید (بابا کتابی) رویا هم با گریه دوید سمت الناز و هستی و هردو رو تو بقل گرفت منم با بغض اروم اروم رفتم سمتشون و بقلشون کردم یه مقدار از دستم خالی بود یعنی انگار یکی دیگه هم الان باید مثل همیشه تو بقلمون می بود اما نیست واسه هم ی ن انگار ج ای یکی بینمون خالیه می دونم نفهمیدی چی می گم خودمم نفهمیدم چی گفتم ! انگار رویا و هستی و النازم این و فهمیدن که همه متعجب به هم نگاه می کردیم که یهو هم زمان چشم ای هممون گرد شد و با هم داد زدیم

-بایاااااااااااا!!!!!!

* * * * * * * * * * *

* * * * * باران

چشمام و باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم وای سرم انگار یکی با پتک زده تو سرم دستم و خواستم بلند کنم به سرم دست بزنم که درد بدی و احساس کردم و اخمام رفت تو هم و ق یافم جمع شد چشمام و یه بار بستم و دوباره باز کردم با یاد اوری اتفاقات اخیر با حرص چشمام و بستم از این بهتر نمی شد ! دوباره چشمام و باز کردم به دستم نگاه کردم دست راستم ش دیدا کبود بود و صد البته داغون از الان می دونستم که از بند در اومده سرم که به لطف دست ای اون گوریل مثل دستام درد می کرد ولی درد دستم بد تر بود به اطراف نگاهی انداختم تو ماشین بودم رایان بقلم داشت

رانندگی می کرد جلوی یک هتل نکه داشت متعجب به هتل بزرگ پنج ستاره ی روبه روم نگاه می کردم اصلا بچه ها کجان ؟ این دراکولا واس چی من و با خودش ورداشته آورده در ماشین و باز کرد و پیاده شد و اومد در سمت من و باز کرد و با پوز خند گفت

- هه به هوش اوم دی ! پیاده شو که ک لی برنامه داریم

الان واقعا فکر کرد که من می ترسم ! از ماشین پ یاده شدم باید فرار کنم یا الان یا هی چ وقت به اطراف نگاهی

انداختم شتر پر نمی زد

(باران عزیزم مگه شترم پر میزنه معمولا می گن پرنده پرن می زد) باز این اومد .. باز این

با حرص به رایان نگاهی انداختم بازوم و گرفت و خواست مثل کش تمون من و با خودش بکشه به طرف هتل که تویه لحظه از بی دقتیش استفاده کردم و با لگد زدم پشت پاش و تا دستاش از بازوم ازاد شد شروع کردم به دویدن با هر قدمی که بر می داشتم سرم بیشتر از قبل تیر می کید و درد می کرد دستامم که نگم راحت ترم صدای قدماشو شنیدم و با سرعت بیشتری د ویدم صدای دادش و شنیدم

- باران دستم بهت برسه بیچارت می کنم

بازم به دویدم ادامه دادم که یهو بازوم کشیده شد چون سرعتم زیاد بود و یهو این اتفاق افتاد یه نیم دایره چرخیدم و با سر رفتم تو بقلش !!

دستاش و دور کمرم حس کردم دوست داشتم از درد دستام بشینم زار زار گریه کنم ولی نمی تونستم هیچ وقت گریه نکردم و ن می کنم اون قدر محکم کمرم و گرفته بود که دردم اومد حس ب دی به این همه نزدیکی داشتم و سعی کردم از بقلش بیام بیرون که سرش و آورد کنار گوشم و گفت خودت خواستی خانووم کوچولو و ازم یه کم فاصله گرفت و دسمال سفی دی رو آورد جلوی دهنم گرفت هر چی تقلا کردم نتونستم از بی ن بازوهای گندش خلاص شم اخر مجبور شدم نفس بکشم و با حس ب وی بدی چشمم کم کم روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم

*

اروم چشمم و باز کردم ولی انگار باز نکرده بودم .. می دونم نفهمیدین چی گفتم منظورم اینه که فضا این قدر تا

ریک بود که انگار چشمم بسته است حالا نفهمیدین

(نوچ من که نفهمیدم) با حرص گفتم

خب تو نفهمی

از جام بلند شدم رو زمین افتاده بودم کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد و اطراف و دیدم تو یه اتاق بودم

(جون من !!! زحمت کثی دی توقع داشتی تو دسش وپی باشی)

-باز حرف زد ...باز حرف زد...

درد دستم خیلی زیاد شده بود و گلوم میسوخت و سرم کم که نگم بهتره انگاری کی با مشت کوبیده بود تو سرم

(خب دیوانه رایان با مشت زد تو سرت دیگه !) با حرص گفتم

-خفه میشی یانه ؟

(نه)

بی خیال وجدان جان شدم و سرم و تو دست گرفتم و با خودم گفتم اون قدر احمق نیستم که در و روم باز بزاره
واسه همین بی خیال همون جا نشستم و تو خودم جمع شدم کم کم احساس کردم قلبم تند می زنه با حرص دکمه ی
اول و دوم مانتو مو باز کردم بقیه کجان ! اون حتما می دونه که من از جاه ای تاریک و تنگ می ترسم ولی از کجا ؟ ما که
به ک سی این موضوع و نگفته بودیم احساس می کردم گرما هی بیشتر میشه سه تا دکمه ی دیگم و هم باز کردم لعنتی رو
پیشو نیم عرق نشسته بود و درد دست و سرم بیشتر رحس می شد نم ی تونستم نفس بکشم ضربان قلبم هی می رفت
بالا دوباره نفس عمیقی کشیدم نمی شد مغنه ام و از سرم کند زدم و موهام و با دستام و رو به سمت بالا کشیدم چه
غلطی کردم با کش نبستمشون ولی بازم گرم بود و انگاریه وزنه ی سنگین روم گذاشته بودن و نمی شد نفس بکشم
یعنی هستی

کجاست مح یا و الناز و رو یا کجان ؟ تو خودم بیشتر جمع شدم دستم خیلی درد می کرد با حرص گفتم

-تف تو روت مرتیک ه ی گود زیلا برزیلی !!!

با یه دست شال و برداشتم و دور مچ دس راستم پیچوندم و با دندون و دست چپم گره ی محکمی دادم که درد دستم

بیشتر شد ولی خب هستی هر وقت جایش در میومد یا اسیب می دید این کارو می کرد

(منظورت از جای ش در میومد الان دق یقا چیه)

حوصله ی بحث با وجدان و نداشتم بی خیال روزمین دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم کم کم به خس خس افتادم و نمی تونستم نفس بکشم ولی امکان نداشتم مثل ترسوها گریه زاری کنم یا داد و بیداد آگه هستی هم بود همین کارو می کرد نفسم به سختی بالا میومد نمی دونم تا کی اون وضعیت و تحمل کردم فقط یادم ه مانتو مو گوشه ای پرت کردم بدنم خیس عرق بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود زیر مانتوم یه بولیز است ین بلند ای تنم بود حتی تو اون حالت از گرما نمی تونستم نفس بکشم شایدم از درد زیاد دست و کم نفسی بود نمی دونم شاید تونستم حدود نیم ساعت تو همون حالت دوووم ب یارم ولی دیگه نمی تونستم در اتاق باز شد البته اتاق که نه بیشتر شبیه انبار بود س ایه یه نفر و دیدم که حتم داشتم رایانه اومد جلوم خم شد بایدن مانتوم که یه گوشه افتاده بود و شالم که دور مچم بود پوز خندی زد و گفت

حالت به نظر خوب نمیاد

با حرص چشمام و بستم و سعی کردم دهنم و باز نکنم تا از نوع نفس کشیدنم بفهمه که دارم می میرم

(بس که خری الان بمیری من چه خاک ی تو سرم کنم) در حالی که بلند

م ی شد گفت

می خوام یه لطف ی بهت بکنم می خوام بزارم بری ولی در عوضش باید یه کاری کنی بهش خیره شدم احساس می کردم دوتا می بینمش و اون با چشمای تیره ای مشکیش بهم زول زده بود زیر لب گفتم

خدا یا چی افری دی !!!

(نظرم عوض شد همون بمیری بهتره خاک برسرت که تو ایم موقعیتم حرف ای خاک برسری می زنی)

کمی خم شد طرفم و گفت

باید جلوم زانو بزنی و بگی رایان عزیزم من و ببخش

تو اون وضع یت چشمام اندازه نعلبکی شده بود اعتماد به کهکشانش داره به خدا!!

-چی شد حاضری این کار و بکنی

اون قدر از دستش شکار بودم که حاضر بودم بدون فکر هر کاری بکنم چه بلاهایی که به خاطر این دراکولا سرم نیومد
ه بود اولش که باعث شد از جلو و عقب بخورم به درخت و از بقل بخورم به ماشین و از پشت بخورم زمین! بار دوم
که مشغول قر دادن و خوندن شعر بودم اومد زد حال زد بعدم که کم مونده بود اول خفم کنه بعدم اون لب ای
خوشگوشو... ااهم.. ااهم لب ای نکبتشو بزاره رو لبام!!! بعدشم که یه مشت خوابوند تو سرم و دستم و ناکار کرد و در اخر
من و دزدید و الانم داره ازم درخواست می کنه که بهش التماس کنم که بزاره برم!

همه اینا دست به دست هم داده بود که بدون فکر به عواقب کارم انگشت وسط دست چپم و بیارم بالا بگ یرم

سمتش که خب حتما می دونید مع نیش چیه دیگه!!!!!!!

با این که کم مونده بود از بی نفسی بم یرم ولی با لبخند شرارت باری انگشتم و با افتخار نشونش می دادم اول که کمی
مبهوت به انگشت خوشگلم که لاک مشکی هم داشت نگاه کرد بعد یهو قیافش خود دراکولا شد جوری خیز برداشت
سمتم که نا خوداگاه جیغی زدم و همون یه ذره اکس یژنم هم از بین رفت دستش اومد بالا قبل از این که به خوام کاری
کنم رو صورتم فرود اومد داد زد

-چه غلطی کردی ها ن ن ن

از گوشه ی لبم خون اومد و از چونم روی دستم ریخت چشمام دیگه تقریباً هیچی نمی دید دوباره من و بلندم
کرد دیگه ه می شه گفت کلا نفس نمی کشیدم دوباره دستش رفت بالا و همون ج ای قبلی زد داد زد با توام واسه
من فیلم بازی نکن

یعنی ای ن قدر حالم بده که فکر کرده فیلم بازی می کنم! با صدای جیغ کرکننده ی الناز چشمام بسته شد و تویه
جای گرم فرود اومدم

* روی ا

* * * * *

بقه ی مهام و گرفتہ و داد زدہ

-باران کجاست ؟ وقتی دیدم جواب ن می ده ولش کردم و رو به همشون گفتم ببینین ما فقط کل ه یکتون و ماشینتون و رنگی کر دیم ولی شما داری د با بچه بازی هاتون با جون ما بازی میکنین! اون از الناز که کم مونده بود تو اسانسور سقوط کنه اون از هستی که به صندلی بسته بودینش و اون رفیق نامردت رو گردنش زالو گذاشته بوده و هستی مجبور شده واسه فرار شیشه بشکونه دستاش و بین چه قدر خون از دست داده !اون از محیا که کم مونده بوده از ترس تو ماشین ارشام خون سخته کنه اونم از من که مهام خون کره ی بادم زمینی که من بهش حساسیت دارم ورداشته مالیده به دستام و من از شدت سوزش خودم و پرت کردم تو اب با این که شنا بلد نبودم و کم مونده بود خفه شم شما که خیر سرتون نرمال و اروم بودید همچین ب لای سرما آوردین من حتی با فکر کردن به رایان تنم می لرزه بعد فکر کردید می زارم دوستم بر ای لحظه هم تو چنگ دوست دیونتون بمونه مهام به ارشام خیره شد و ارشام به دانیال و دانیال به راشا و در اخر همه شون به هم نگاهی انداختن و دانیال اروم گفت خودمون می ب ریمتون و به سمت پله ها رفت الناز و هستی و مح یا با استرس و نگرانی مثل خود من پشت سر پسر راه افتادن منم پشت سرشون تق ریبا دویدم در اخر بعد از چندین طبقه دانیال رفت دری رو باز کرد که صدای داد رایان تن هممون و لرزوند واسه ی من فیل م بازی نکن..

النا ز از هممون زود تر به خودش اومد و دانیال و هول داد و وارد اتاقک کوچ یک شد با صدای جیغ الناز هممون مثل برق گرفته ها پ ریدیم تو اتاق

با دیدن باران که در حال افتادن بود و رایان که محکم گرفته بودش تا نیفته خشکم زد باران مانند تنش نبود و از لبشم خون میومد شالم سرش نبود و م وه ای بلندش رو هوا اویزون بود رنگش مثل بادمجون بنفش شده بود! از ترس کم مونده بود سخته کنم اولین فکری که به سرم زد این بود

باران خواسته فرار کنه رایان زده تو دهن باران و باران از حال رفته

**

النا

ز

* ***

با وحشت به باران و رایان خیره شدم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که

باران خواسته رایان و خرکنه واسه همین موهاش و افشون کرده و رایان عصی شده زده باران و لت و پار کرده....



-رایان چی کار کردی پسر! !

رایان داد زد

باید بهریمش بیمارستان نفس نم یکشه ...

النا ز جیغ زد

-اسپری اسمش کجاست ؟ رایان با

اخم داد زد -مگه اسم داره ؟

محیا بدون توجه به رایان باگ ریه گفت

-نیست اسپریش و هیچ وقت با خودش ج ای نمی بره روی اچنگی به

موهاش زد و گفت

-میب ریمش بیمارستان فکر نکنم زیاد دور باشه

رایان باران و محکم تر گرفت و و به سمت بیرون دوید از استرس داشتم می مردم همه رنگاشون پرید ه بود پسرا هم مثل ما دنبال رایان می دویدن از اون هتل لعنتی زدیم بیرون و رایان با عجله باران و سوار ماشینش کرد و من و محیا سوار ماشینش شدیم الناز و رویا با ماشین دنیال میومدن و پسرا هم با ماشین خودشون

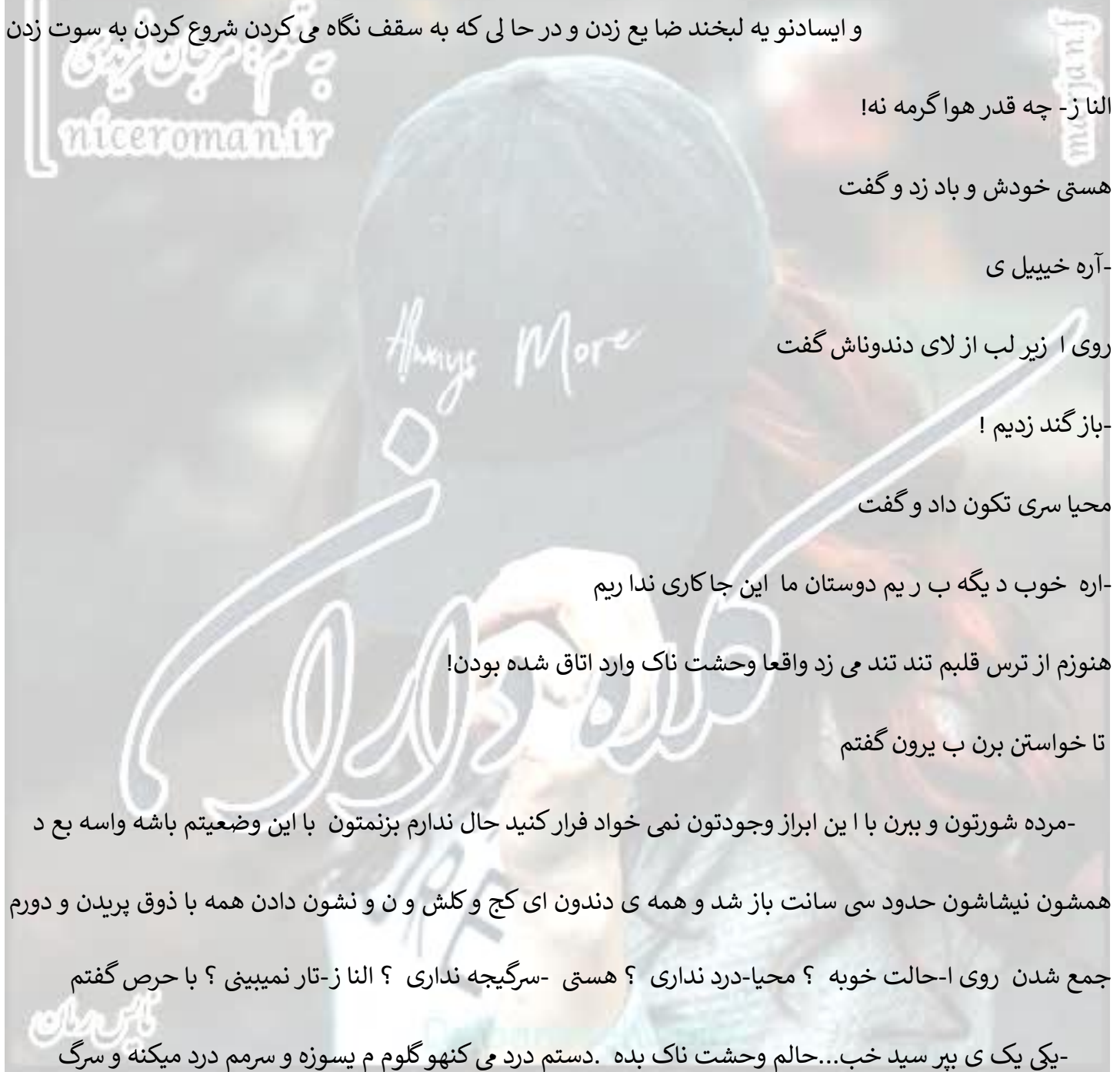
محیا از زورگ ریه حالش از بارانم بد تر بود مح یا جلو نشسته بود و باران عقب پیش من بود و سرش و رو پاهام گذاشته بودم سرعت ماشین خی لی بالا بود و محی ا رنگش زرد شده بود و من واسش نگران بودم نبض باران ضعیف می زد با دیدن خون کنار لبش سر رایان داد زد م

-دعا کن حالش خوب شه رایان ..وگرنه چنان ب لای سرت میارم که هیچ وقت طرف دوست ای من نیای

هر از چندگاهی از اینه به باران نگاه می کرد و سرعتش و بالاتر می برد بلاخره رسیدیم در عقب و باز کرد و دست انداخت پشت گردن و زانوهای باران و از ماشین آوردش بیرون و به سمت بیمارستان دوید ما هم مثل کش تمون دنبالش هم زمان ماشین پسرا هم رسید و اونا هم شلیک ش دن طرف بیمارستان

* باران....

اروم چشمام و باز کردم اخخخخ سرم اخخخخ دستم اخخخخخ دهنتم سرویس رایان ای ای وحشی اورانگوتان!
 مچدستم و با قسمتی از کف دستم باند پیچی شده بود خدا رو شکر نشکسته سرم بقلم تموم شده بود و همون موقع در
 اتاق به طرز وحشت ناک ی باز شد که باعث شد از ترس جیغ بکشم پنج نفر مثل گلوله پرت شدن تو اتاق با چشم ای
 گشاد شده بهشون نگاه می کردم و اونا هم به من یهو همشون راست



یجه دارم ولی کمه تاری دید هم ندارم هستی با حرص گفت

-من یه بلایی سرشون درارم مخصوصن اون رایان عوض ی!

النا ز یهو زد زیر گریه با چشم ای گرد داشتیم نگاش می کردم که دیدم همشون کم کم زدن زیر گریه یعنی چشمام اندازه خربازه شده بود البته هستی فقط سرشو انداخته بود پان بچم می دونستم سعی داره گریه نکنه ! اما یعنی چی اخه!



همه با وحشت بهم نگاه می کردن که یهو ترکیدم از خنده حالا از یه ور دست و سرم داشتت تیر می کش پیدا ولی نمی شد نخندم واقعا اسگول به اینا می گن!

بعد از اتمام خنده انگشت وسطیم و اوردم بالا و رو به او نا که با چشمای گرد نگام می کردن گرفت م

هستی با حرص گفت

-بنداز اون م ایه ی فساد و چرا مثل پرچم بالا گرفتیش نره خر

با خنده گفتم

-رایان من وزد چون این و مثل پرچم بهش نشون دادم همشون تو سیم سان یه چماشون گرد شد و بعد کم کم نیششون شل شد و زدن زیر خنده خنده که نه ب بیشتر مثل خر شیعه می کش یدین!

(باران دل بندم خر شیعه میکشه !!!؟؟؟ اون اسبه نه خر)

(-شوما خفه) هستی با

خنده گفت

-یعنی رو سفیدم کردی دختر با ریکلا به این هوش و ذکاوت خندشون کم کم تموم

شد

محیا -اگه بدونی من چه فکرای کردی بودم!

الناز -من م

با صدای گرفتم گفتم -حالا

کدوم گوری هستن

روی ا- والا تا همین نیم ساعت پیش این جا بودن خودشونم عذاب وجدان داشتن ولی بعد که دکترا گفت حالت

خوبه و تا چند دقیقه دیگه به هوش می یای گورشون و گم کردن

با ابروهای بالا رفته گفتم

-اون وقت معذرت خواهی نکردن!

محیا-دلت خوشه ها تو فکر کن اون دوتا خدای اعتماد به نفس و اون دوتا خداهای غرور خود شیفته گی و اخلاق سگی و اون یکی که به هی چ کی کار نداره بیان معذرت خواهی کنن! با خودم یه کم فکر کردم راست می گفت با کدوم عقلی این سوال و پرسیدم حتما واسه دارو هاست! با اومدن پرستار بچه ها مجبور شدن برن و قرار شد این موضوع

بین خورمون باشه و به خونواده ها هیچی نگیمن وگرنه خونواده هامون نمی زاشتن حتی برای یه روزم تو تهران باش

یم *** روی ا

سه روز از اون روز می گذره خب من که رفتم امپول زد حساسیت زدم و هس تی که دستش چهار تا بخ یه خورد .. وضعیت الناز و مح یا یکم بهتر از ماست بارانم حالش بهتره اون قدری خوب هست که الان داره با محیا کشتی میگیره ... الناز و هستی هم دارن ایکس باکس بازی می کنن! خب ما سه روزه که دانشگاه نمی ریم مرخصی گرفتیم یعنی نمی تونستیم بدون نقشه بریم دانشگاه .. هرچند نقشه ی خیلی بزرگی نشکیده ییم ولی خب .. بدم نیست! شام ماکارانی درست کردیم و یکم درس خون دیم و در اخر جیش بوس لالا!

*

-چرا من؟؟؟

باران - اه رویا تو از همه وارد تری برو دیگه

هستی-برو دیگه فقط حواست و جمع کن پونی کردم اه

هرچی کار ساخته میدان به من

وارد کلاسشون شدم واسه این که جلب توجه نکنم کلاهم و در آوردم و دادم به هستی کل موهام و ریخته بودم تو صورتم و یه رژ لب زرشکی هم زده بودم و یه عینک خنگی گنده هم گذاشته بودم رفتم و اخر کلاسشون نشستم سرم و انداخته بودم پ این و

کتاب و جل وی صورتم گرفته بودم چند دقیقه بعد سر و کلهشون پیدا شد ردیف اخر از سمت چپ نشستن درست کنار هم اروم و بات مانینه جام و عوض کردم و پشتشون نشستم دق یقا پشت رایان اب دهنم و از ترس قورت دادم ق

یافه ی خودم و در حالی که زیر دست و پاش له میشم تصور کردم و همه ی بدنم تو سیم ثانیه لرزید صداشون و واضح میشنیدم. .

مهام-بچه ها اون ماشینی که خیلی دنبالش بودم و بلاخره وارد کردم ارشام -کدوم ؟ ford.



مهام-فورد

رایان -اولین کسی که اون ماشین و م بیرونه منم مهام

-مهام-برو بابا ای ن همه دردرس کشیدم تا اونی که می خوام و ب یارم بعد بدم تو برونیش

-راشا- مگه ماشین خودتون چیش کمه ارشام زد پشت

دان یال و گ فت -نظر شما چیه دکتر جوووون دانیال

با لبخند

- هیچی به نظر من که بگیم مهام برامون از این ماش این چند تا بیاره !

راشا- اف رین این طوری نه سیخ میسوز ه ..نه کباب

استاد اومد سر کلاس و پسرا هم ساکت شدن من خم شدم پا این همه ساکت بودن و استاد داشت تدریس می کرد اروم دستم و بردم جلو قبلش به اطراف نگاه می انداختم سه تا صندلی اون ور تر یه دختر بود که با لبخند نگاه می کرد انگار فهمیده بود می خوام کخ بریزم که می خندید ! عرق روم نشسته بود دست دراز کردم و سمت کتونی مهام بندش و اروم اروم باز کردم نفسی از سر اسوده گی کشیدم همون موقع یه پاشو گذاشت پشت اون پاش نفس حبس شدم و بیرون دادم و بند کفش راستش و به تو دست گرفتم و با اون یک ی دستم بند کفش ارشام و باز کردم و به بند کفش مهام و گره دادم گره ی دومی و داشتم می دادم که ارشام در حالی که به تخته نگاه می کرد پاشو خاروند عرق رو پیشونیم و پاک کردم و وقتی دستشو برداشت گره ی بعدی رو هم دادم یک م خودم و جابه جا کردم بند اون یکی کفش پ ای چپ ارشام و برداشتم و خواستم بند کفش رایان و باز کنم که دیدم ای داد بیداد ..کالج پاش کرده اها حالا همیشه کتونی پاش

بودا !! ولی به من می گن رو یا نه گوجه سبز خم شدم بند کفش ارشام و اروم دور مچ پای رایان پیچوندم و گره دادم رایا

ن یه لحظه به پا این نگاه کرد خدارو شکر کتونی پاش نبود والی راحت میدی د بند کفشش و یه گره ی کور دادم به بند

کفش ارشام ! ولی چون بند کفش رایان دور مچش بود ندید و دوباره نگاهش و به تخته داد

بند کتونی دانیال و باز کردم و یکی و دور مچ پ ای رایان گره دادم و عرق پیشونیم و با پشت دست پاک کردم و موهام و دادم پشت گوشم اون یکی بند کفش دانیال و بردم سمت مچ پ ای راشا اه اینم که کالج پوشده اروم دور مچ پاش با فاصله گرهی محکمی دادم اوف تموم شد اروم سر جام نشستم و به باران اس دادم

- معموریت با موفقیت انجام شد!

همون موقع چند تقه به در خورد و استاد اجازهی ورود داد بارا و هستی و مح یا و الناز با هم وارد کلاس شدن

محیا-بخشید استاد یه کار مهم پیش اومده با اقا یون اف پنج یه کار خیلی خی لی خیلی مهم داریم

رایان و ارشام و مهام و دانیال و راشا به دخترا خیره شدن استاد با اخم رو به

پسرا گفت

- اقا یون مثل این که کار مهمیه می تونید برید

پسرا متعجب از جاشون بلند شدن همه ی دانشجو ها داشتن نگاهشون می کردن دستم و گرفته بودم جل وی دهنم تا نخندم همون موقع مهام دو تا قدم بلند برداشت که باعث شد ارشام کشده شه سمت مهام و مهام یه قدم دیگه برداشت که ارشام با صورت خورد زمین و و با افتادن ارشام رایانم س عی کرد خودشو بگ یر ه ولی نتونست و رو به پشت تلپ...خورد زمین اونم دقیقا رو ارشام خود مهامم بعد افتادن ارشام افتاده بود و پ ای راستش رو کله ی ارشام بود بعد افتادن رایان دان یالم کشیده شد و با صندلی ش هم زمان با راشا به سمت عقب که من باشم افتادن و رایانم ب ا اونا یکم به این سمت کشیده شد دانیال همون طور که رو به پشت با صندلی افتاده بود با ق یافه ی تو هم چشم باز کرد و با دیدن من با بهت گفت

-رو یا اااا

با صدای خنده ی بلند الناز همه یهو زدن زی ر خنده حتی استادم می خن دید همه از جاشون بلند شده بودن و می خندیدن بچه ها که داشتن دستته ای صندلی و از خنده گاز م زدن ..خود منم اون قدر خندیده بودم دلم درد می کرد!

رایان سرش و گرفت و اروم نشست و دست دراز کرد و ارشامم بلند کرد مهامم به زور نشت راشا و دان یالم نشست
اروم اروم به سمت در کلاس رفتیم ب اید جیم می زدیم تازه چشم بچه های کلاس و خود پسر به بندای کفششون
خورد رایان به من ای واقعیه یک کلمه داد زد



تازه فهمیدم حواس مهام پرته واسه ه مین یه لگد زدم ج ای حساسش و دو دیدم سمت ماشین و از شیشه خودم و پرت
کردم تو هستی و مح یا هم من و کشیدن تو الناز پشت فرمون بود و گاز داد و رفت سمت خونه اواسط راه همه زدیم

زیر خنده هه حقشون بود ... اواسط راه مح یا به پسر جوجه تیغی که داشت توخ یابون راه می رفت اشاره کرد و گفت
اه چندش شلوارش و نگاه کنین تور وخدا الانه که از پاش بی افته باران و هستی هم زمان گفتن الناز برو بقلش سرعت
و کم کن ! النازم با تعجب رفت کنار پسره و سرعتش و کم کرد باران شیشه رو دادپا این و پسره با تعجب برگشت سمتمون

و ما همه با لبخند بهش نگاه کر دیم که پسرانیشش شل شد باران با لبخند گفت

می خواید ماشی ن بگیرید و کسی برسونتتون ؟ پسره با نیش

باز گفت اره ع زیزم از خدامه یهو باران ج دی شد و گفت

-سه تا چهار راه اون ور تر اژانس داره اونا می رسونتتون!

پسره که کلا لبخند رو صورتش ماسید و اخماش تو هم رفت هممون زدیم زی ر خنده و الناز اومد حرکت کنه که
محیا سرش و از شیشه آورد بیرون و داد زد

-افتاددددد

پسره با تعجب -چی ؟

محیا- شلوارت!

و الناز گزش و گرفت و هممون زدیم زیر خنده عجب کی فی داد!

** *

-الو سلام مامان .. چیشده یاد من بدبخت افتادی ؟ مامان -وا رو یا

من همیشه به فکرتم واست خبر دارم

-جون من چی ؟

مامان -سارا با پیمان ازدواج کرده!!

جیغ زدم-راست می گویی!

پیمان پسر دایی بارانه .. کی سارا رو دیده کی سارا اون و دیده کی عاشق هم شدن کی قرار مدار ازدواج گذاشتن .. کی....

مامان- رویا!!!!!! یه لحظه ساکت شو دخترم تنگی نفس گرفتی ... دیگه سارا دختر عمه‌ی تویی من از کجا بدونم عروسیش هفته‌ی دیگست و ما و خانواده‌ی باران شون می‌ایم تهران عروسی اون جاست! سری تکون دادم و گفتم

باشه مامی منتظر تو نیستم بوس بوس خدا سع دی

مامان- ازدست تو خدا حافظ چیغ

زدم- باران

همزمان صدای جیغ باران اومد

-رووووی ا

هر دو دیدیم سمت هم و داد زدیم -پیمان و سارا

باهم ازدواج کردن!!!!!!!

-باران تو از کجای دونی؟

-از طریق شبکه‌ی گسترده‌ی ای به نام تلفن که ابتدا الکساندر گراهام بل خدا رحم‌تی اختراعش کرد و تا کنون...

باران زد تو سرم و گفت

-منظورم اینه کی بهت گفت ادای گ

وینده‌ه ای اخبار در اوردم

-فردی به نام مامان که فرزند خویش را نه ماه درون شکم خود تحمل کرده و خواست بزنه تو سرم که

جاخالی دادم و گفتم

۱- واسه چ م یزنی ؟ باران -

چون می خوری *** محی ا

گوشیم بر ای باز هزارم زنگ خورد بازم اون مزاحم عوضی اعصاب واسم نمونده بود برداشتم و گفتم

-چرا دست از سرم بر نمی داری چی از جونم می خواهی عوضی !

صد ای چندشش اومد-اوفف دختر من فحشاتم دوست دارم!!!!

دیگه داشت گ ریم می گرفت یه هفته بود مزاحم شده بود می گفت اسمم سجاده و شماریت و از دفتر خاطرات یکی از دوست ای دبیرستان برداشتم مزاحمتش قبل از اتفاقات داخل هتل بود الانم که ساعت سه ی شبه.. همش تحدیدم می کنه اسم و فامیلم و میدونه حتی می دونه کدوم دانشگاه درس می خونم ! م یگه عکسم و دیده و حتی گفت چه شکلیم نمی دونستم ب اید به بچه ها بگم یا نه ؟ گوشی رو خاموش کردم و گوشه ای انداختم

*

داشتیم صبحونه می خوردی م الناز تکه

ای نون پرت کرد سمتم

-چته تولکی ؟

موه ای لختم و پس زدم و گفتم -هیچ فقط

داشتم فکر می کردم

ابمیوه پ رید تو گوی باران و در حالی که سرفه می کرد گفتم

-مگه تو فکر می کنی!

با خنده گفتم برو بابا

رفتم تو اتاق و خی لی شیک مانتوی لیمویی رو یا رو برداشتم و تنم کردم رو یا هم خیلی شیک رفت مانت وی فیروزه ای هستی و تنش کرد هستی هم دید داره سرش کلاه میره مانت وی مشکیه الناز و تنش کرد النازم رفت مانتوی گل به ی باران و تنش کرد باران در حالی که موهاش و شونه می کرد رفت در کمدش و باز کرد دید بلهه سرش ب ی کلاه

مونده با حرص گفت

-نامرداااا!

و مانتوی مخمل زرشکی شو با شلوار جین مشک یش پوشی د ما هم شلوار و مغنعه هامون و پوشی دیم و بعد درست کردن ریختمون از خونه زدیم بیرون همه ی فکرم روی اون مزاحم لعنتی بود! دم در دانشگاه حراست به باران گیر داد و بارانم رژ لبش و پاک کرد و دو قدم بعد دوباره زد و هممون خن دیدیم تو محوطه بودی م که یه ماشین جیگر اومد اون طرف پارک کرد یه ماشین سفی د که دوتا خط بزرگ ابی رنگ رو کاپوت بود حدسش سخت نبود این ماشین.....

-firdرو یا-

روی ا باعشق به ماش ینه نگاه می کرد تعجبی نداره رو یا عاشق ماشینا بود از بچه گی برچسب ماش ین به اتاقش و دفتراش می زد تو اینترنت دنبال ماشین ا بود عروسکاشم همه ختم میشد تو ماشین اصلا عروسک نداشت!

هستی یادمه همیشه کشتی کج نگاه می کرد و عاشق جان سینا بود! و عروسکای اونم شخصیتای کشتی کج بود و تیکن!

من و الناز همیشه دل و روده ی تلوی زیون و را دیو گوشی هارو در م یاوردیم اختراع می کردیم! رو یا و باران همیشه نقشه می کشیدن نقشهی دزدی وس ایل موردن یا ز من و الناز برای اختراع... یا کرم می ریختن همیشه و بارانم عاشق ورزش و این چرت و پرتا بود! با باز شدن در ماش ین مورد علاقهی روی ا به اون سمت نگاه کردم با دیدن مهمام چشمام گرد شد این باز ماشین عوض کرده! بقیه ی پسرا هم اومدن بیرون و با اخم به ما خیره شدن رو یا انگار به عشقش خیره بود جوری به ماشین مهمام نگاه می کرد انگار شوهر ایندش روبه روشه ...

چند نفر از دخترا و پسرا دور ماشین م یشه گفت جمع شده بودن علتبه از فاصلهی دور خب ماشین مسابقه ای کم

چیزی نبود! یک دختر با عشوه خرکی رو به مهمام گفت

-مهااا اسم ماشینه جدیدت چیه ؟ مهمام که از دیدن روا

انگار عصبی بود گفت

-چه فرقی میکنه شما دخترا از م این چی حالتون میشه که می خوای بدونی اسمش چیه

همه زدن زیر خنده و دختره هم قرمز شد یه پسر دیگه

از بین بقیه گفت

-اخه دختر و چه به ماشین !!! شما ها حتی نمی دوند ماشین از چی ساخته شده!

دوباره همه ی پسرا و البته اف پنجیا زدن زی ر خنده از حرص دستام مشت شده بود هستی و باران که امادهی دعوا بودن و النازم اخماش تو هم بود و اما رویاا می دونستم اگه به رویا فحش ناموسی می دادن این قدر ناراحت نمی شد رویا با پوز خند رفت جلو در مقابل چشم ای بهت زدهی همه رو به مهمام گفت

-اق ای ماشین شناس کاپوت و بزن بالا... وقتی دید مهمام کاری نمی کنه و با اخم نگاش می کنه پوز خندی زد و گفت -

نترس نمی خورم ماشینتو...

مهام م پوز خندی زد و کاپوت و داد بالا و گفت

-تو که ه یچی نمی دونی چرا الکی خودت و خراب میکنی روی ا رفت جلو به موتور ماشین نگاهی انداخت و گفت

اسب بخار قدرت داره به موتورش خیره شد و گفت ford - 900 لیتری .پوشش المی

نیومی! و آگروزه ای مخصوص تق ویت کننده ی 5.8

مسابقه .و بعد پوز خندی زد و گفت ماستنگ خوبیه ! تب ریک می گم اق ای SVT ماشین شناس ماشین خوبیه اطلاعات دیگه ای خواستین در خدمتم! در مقابل نگاه بهت زده ی همه اومد سمت ما یعنی ذوق مرگ شده بودم در حد بنز برایه بارم که شده علاقهی رویا به ماشین واقعا به درد خورد به ارشام و بقیه پوز خن دی زدیم و به سمت کلاس راه افتادیم وقتی ازشون دور شدیم هممون پ ریدیم رویا و با جیغ جیغ گفتیم

-دمت گرم خیلی باحال ی

همه با ذوق وارد کلاس شدیم ولی با دیدن بچه ها که داشتن واسه امتحان می خوندن کلا همه خوشیمون از دماغمون در اومد!



گوشیم تو جیب شلوار جینم بود و داشت می لرزید حتما بازم اون مزاحمست از کلاس اومدم بیرون و

جواب دادم - الو.. چی از جونم می خوای روانی سجاد- خودت و

داد زدم اصلا می دونی چیه هر غلطی دلت می خوتد بکن من دیگه جوابت و نمی دوم برو به درک!!

و شمارشو گذاشتم تول یس ت س یاه و دوباره برگشتم سر کلاسباران رو جز وش نوشت

- کی بود ؟

براش نوشت م

-هیچی یه مزاحم داشتم به اسم سجاد و شرش و کم کردم الناز از بقلم خوند

چی نوشتیم و رو کاغذ نوشت

-چرا الان میگی ؟

نوشتم

-خیلی چیز مهمی نبود

سری به علامت فه میدان تکون دادن و منم دیگه هیچی نگفتم برام پیامی اومد اروم گوشه رو لای کتابم گرفتم و پیام

و باز کردم مامان بود مثل هر روز سعی داشت ببینه کجام

..باکی ام...چی خوردم چی پوششیدم این کاراش کلافم می کرد شاید چون مامان واقعیع نبود این طور بود نمی دونم

درسته برام زحمت ک شیده و جای مامانم دوش دارم خیلی زیاد..ولی گاهی یه وقت ای اون قدر بهم گیر میده و اون

قدر بهم قفل و زنجیر وصل میکنه که کلافه می شم پیامش و باز کردم

-سلام کج ای ی ؟

دوست داشتم بنویسم پارتی ام با صد تا پسر اخی اون که می دونست دانشگاهم دیگه سوال پرسیدنش چیه جواب دادم

-دانشگاه

وگ ویمو خاموش کردم دلم برای متی ن و بابا هم خیلی تنگ شده بود کاش بشه زود تر ببینمشون

استاد-خب محلتون تموم شد آماده ی امتحان باشی د پونی کردم و رو به

باران و الناز گفتم

-برسونید من فصل 1 خوندم فقط.

باران -منم دورو خوندم الناز -

من چهره و خوندم

هستی- من سه رو خوندم روی انیشش

و شل کرد و گف ت -شرمنده -من کلا

نخوندم

همه خندی دیدم و قرار شد مثل همیشه بتقلیم خخخخ...مرگ

حدود یه هفته گذشته ود و اتفاق خاصی نیفتاده بود دیروز با بچه ها رفته بودیم پارک و تا جا داشتم خور دیدم و بازی کردیم سوار وسیله های بازی شدیم و واقعا حال داد دیروز دانشگاه نداشتیم ولی اموز داریم بچه ها دارن آماده میشن منم رفتم و یه جین زغالی و یه مانت وی نخ کوتاه مشکی با مغنعه پوشیدم و کلا مو سرم کردم بعضی از کلاهامون مثل این کلاهی که سرم بود علامت جی پنج نداشت ولی خب بازم خوب بود و خوشگل بود بچهها هم آماده بودن سوار رخش سفیدمون شدیم و تموم راه اهنگ تی ام بکس سانسور و گوش کردیم و ک لی قردادیم! از بقل یه پارکی رد میشدیم که الناز جیغ زد..واییییی چه رمانتیک با تعجب برگشتم دیدم درودی پارک خاطره یه ماشین مدل بالای گرون روش پر بادکنک و یه خرس نازه و درکمال حیرت یه پسر هیکلی هم یه دختره ای رو بقل کرده و

دست دختره هم ی ه دست گل رز گندست واقعا صحنه‌ی جالب و نازی بود بعضی ها هم داشتن ازشون عکس می گرفتند الناز چشمش و بست و بالبخند گفت

-اوه ه ه ه ری چه شاعرانه!

هتی رو به رو یا گفت

-رو یا برو صدا بوق ماشینا رو نمی شن وی رو یا هم گزش و گرفت و ما رد شدی م باران با تعجب گفت

-گشت اینا رو نمی گیره! ..مگه امروز چه روزیه با نیش باز

گفت م

-ولنت این !!!

هستی- چه صحنه ای بودا !!! واسه ولنتاین این کارا رو می کنن واسه تولد به هم چی می دن ؟

روی ااهی کشید و گفت

-پولداریه دیگه...رسیدیم دانشگاه و رفتیم سر کلاس ج ای سوال این جاست که چند روزیه از کلاه کج ای عطیقه

خبری نیست ت !!!! جلال خالق!

به حرف ای استاد مزخرفمون گوش می دادیم و من که اخر سرم و گذاتم روم ی ز و گرفتم خوابیدم کی حال داره بابا؟

همه نشسته بودیم تو کافی شاپ روبه روی دانشگاه کافیشاپ خوب و دنج ی بود و تازه باز شده بود یهویه پسر

جوون اومد تو کافی شاپ چهره‌ی قشنگی داشت ولی یکم ترسناک می زد! !!!

پسر ه بلند گفت

-206 سفید مال کیه ؟

باران -فرز کن مال ما

پسر ه -بی اید برش دارید نمی تونم ماش ینم و جابه جا کن م

دماغش و بالاکش ی د و با چشم ای درشت و ابیش نگام کرد و گفت

-الان به نظرت کجاست؟ داره چی کار می کنه؟ چی می خوره؟ چی پوشیده؟ کجا میره دسش ویی....

هستی اروم و با حرص گفت

- الانا حال ندارما رو مخم راه نرو ببینم باس چه خاک ی بری زی تو سرمون الانا ز جیغ زد

-تو حال نداری منم اشپزخونه ندارم...خاک رس بریز تو سرت بعد یهو زد تو سرش و گفت

-خاک بر سر من..خاک ب سر من که این جا نشستم با ی د پیداش کنیم باید بریم کلانتری

روی اشکاش و پاک کرد و در ماشین و باز کرد و گفت

-صبر کن الانا ما دو روزه همه جا رو زیر و رو کردیم نبود ولی یه جا ای رو نگشتی م باران-کجا؟

روی ا-خونه ی کلاه کجا به نظرتون چرا یه هفتست قیبهشون زده حتما داشتن نقشه می کشیدن! واسه طلا فی هستی

داد زد

-چرا به فکر خودم نرسید روی ا-

مگه تو فکرم داری؟

باران-بای د ادرسشون و پیدا کنی م الانا-

بسپ رینش به من

دوساعت بعد ما روبه روی یک وی لای بزرگ سفید رنگ بودیم که بالای در بزرگ سفید گلای یاس و زیب ایی ا ویزون بود از در از اعصابان یت دستام مشت م یشه می دونم باهاون چی کار کنم همه بچه ها مثل من بودن وضع یتمون افتضاح بود من که که با مانت وی مشکی جلوباز چروک و شلوار مشکی پاره پوره و شالی که بود و نبودش فرقی نداشت و صورت رنگ پریده و چشمای قرمز و با فقل فرمون تو دستم جلوی خونهی اونا بودم جاسوس الانا می گفت اونا یه خونه ی مشترک دارن که اقلب اون جان و گرنه خونه های جدا هم دارن و ما الان روبه روی خونه ی مشترکشونیم! هستی با رنگی پریده و موهای ی که به ترز شلوغی دورش ریخته بود با اعصابانیت نفس نفس م زد رویا هم بد تر از

هممون وقتی از هولش افتاد تو جوب تند رفته بود خونه و لباس عوض کرده بود حالا لباساش چی بودن شلوار گرم کن سبز دمپ اپی انگشتی زرد! مانت وی ش یک و گرون سفید با روسری اب ی! فقط باید بهش می خندیدی ولی اون قدر نگران محیا بودیم که دست خودمون نبودیم وای حتما مامان و باباش نگرانش شدن اخه مامانش خیلی بهش زنگ می زد

اگه به ما زنگ بزنی و سراغ مح یا رو بگ یرن چی بگیم . بگیم هیچی دخترتون دو شب گم شده و ما احتمال میدیم به دست ی ه عده پسر خل و چل دزدیده شده باشه تازه اگه می گفتیم مامان باهامون مثل ارتش همه حمله می کردن به تهران و کشتون کشتون ما رو با خودشون می بردن و نمی زاشتن درس بخونیم الناز با اعصابانی ت و چشمایی که از بی خوابی قرمز شده بود و زیرش گود شده بود زنگ در و زد و دستش و از رو ایفون برن می داشت می دونستم ایفونشون تص وی ریه پس مارو میبینن الناز بغض کرد و زد زیر گریه و گفت

-در و باز نمی کنن یهو جیغ زد درو باز کننن ..ترسو ها ..اگه مریدید در و باز کنی د و با جفت و لگد پرید به در تنها امیدم نام ید شد روز زمین افتادم و سرم و تو دست گرفتم ساعت ده شب بود ..حتما نخوابیدن مگه میشه پسرا این موقع بخوابن ش اید نیستن شایدم هستن و در و از عم د باز نمی کنن هستی الناز و گرفت و جیغ جیغ کرد

-راشا...راشا...درو باز کنید لعنتی ها باشمام مح یا رو ب دید!

یهودر باز شد که هستی که داشت به در لگد میزد پرت شد تو و افتادرو دانیال بخت برگشته! راشا با اعصابانیت هستی رو بلند کرد و گفت

-چه خبرتونه نصف شب رایان با اون صدای گرفتتش با اون گرم کن مشکی و ت یشرت خاکستری جل وی در بود و با غ یض به ما نگاه می کرد ارشام با تعجب گفت

-چرا قیافه هاتون این قدر داغونه چی شده باز چی نقشه ای دارید دانیال با لبخند گفت

-حالا چرا داد و بیداد می کردی ن

چشمامون گرد ده بود یعنی با ز یگری تا چه حد خودشون و به اون راه زده بودن رفتم جلو داد زدم

-دردمون محیاست محیا رو بدید وگرنه بد میبینید دیدم ساکتن و با تعجب نگام می کنن جیغ زدم

-نقش با زی نکنید محیا دو روزه گم شده می دونیم که کار شماست الناز با گ ریه گفت

-تو رو خدا محیا رو ولش کنید قول م یدیم دیگه اذیتتون نکنیم اصلا دیگه دانشگاه نمایم فقط ب دیدنش

رو یا الناز و بقل کرد و با بغض گفت -خواهش

می کنم محیا رو ب دید

-مها م-چی م یگید واسه خودتون نقشه ی جدیده...!!؟!

هستی جیغ زد

-ارهه نقشه ی عمته اخه عوضی مگه خر مغزمون و گاز زده با این وضعی ت نصف شب بیایم پیش شما!

رایان با اون خونسردی و لحن بی شعورش گفت

-اگه نقشست که نقشتون خیلی چرته و اما اگه واقعیه بهتره ب رید کلانتری چون محیا پیش ما ن یست !

ارشام ساکت و با چهره ی توهم رفته ای مارو نگاه می کرد رفتم جلو و یقه ی ر

ایان وو گرفتم و گفتم

-خوب گوشتات و واکن عوضی. خدا کنه محیا پی ش شما نباشه که اگه بفهمیم بوده بیچارهتون میکینیم

رایان با خشم مچ دوتا دستام و گرفت و به دست باند پی چی شدم کمی فشار آورد که قیافم از درد رفت توهم با صد

ای بلند ی گف ت

--انگار تو ادم نم شی اخه دختره ی خر ما با همتون مشکل داریم اگه می خواستی م بلاپی سرتون ب یاری م سر همتون م

یاورد یم مثلا سر تو یا او دوستت که خودش و با کولی ها اشتباه گرفته و به روی او تپیش اشاره کرد ارشام اومد جلو و

دستم و از تو دست رایان بیرون آورد و با چهره ی ج دی گفت

-چه جوری غیبت زد

هستی همه چی و تعریف کرد و الناز زد تو سرش و گفت

-یعنی پیش شما هم نیست؟؟؟ و بعد بی حال افتاد روزم ین دانیال دست انداخت دور کمر الناز و بلندش کرد و روبه

همه گفت همین الانشم همه خبر دار شدن و به خونهی همسایه ها اشاره کرد

-حال دوستونم خوب نیست ب یاید تو رایان کلافه و پر غیض نگام کرد و رفت تو دانیالم الناز و برد تو راشا چپ چپ به هستی نگاه کرد و هستی به حالت نیم خیز پرید و گفت -ها چیه ..بزنم فکش و بیارم پا ینا عوضی

راشا سری از روی اعصابانیت تکون داد و رفت تو ارشام اروم و با صدای گرفته ای گفت برید تو همون رفت یم تو و ر ویا با حرص گفت این رایان اون موقع چی گفت منظورش از دوست کولی چی بود؟ سعی کردم نخندم ولی با لحن پراز خنده ای گفتم ه یچی عزیزم منظور هستی بود ! سری تکون داد و با من وارد خونه شد مهمام هر چند دقیقه به روی ا نگاه می کرد و ریزی زد زیر خنده عجیب خونه ای! ولی حوصله ی ارز یا بیش و نداشتم کنار الناز که سرش و تو دست گرفته بود نشستم با فکر این که یه عده الان دارن محیا روا ذیتت می کنن مو به تنم راست شد رایان چنگ ی به موهاش زد و گفت

-هنوزم سر حرفم هستم بهتره برید اداره ی پل یس.... Always More

ارشام چنگی به موهاش زد و گفت

- ممکنه موضوع جدی باشه و جون محیا در خطر باشه رو یا با استرس گفت: خوب چی کار کنیم پس ؟

راشا- با کسی دشمن نی نداشت.. یا این اواخر اتفاق خاصی نیفتاده بود کسی مشکوک نمی زد ؟

داشتم به مخم فشار می اوردم مح یا با کسی دشمنی نداشت ..الناز با چشما ی گرد گفت -چ.چ....چرا محیا گفت یه مزاحم پیدا کرده که خودش شرش و کم کرده و دیدم که مح یا گوشیش و خاموش کرد با هیجان گفتم

-اره راست م یگه به مخم فشار اوردم و ادامه دادم

-اسمشم س.جاد بود اره ... اسمش سجاد بود..

ارشام کلافه بلند شد و با حرص گفت

-اون وقت شما ای ن اقا سجاد و ن دیدین یا دوست دیوونتون با کسی در ای ن باره حرف نزده بود ؟ روی اعصبی

گفت

نه .. نه من که اصلا از همین موضوعم خبر نداشتم مهمام-بای د

شماره ی پسره رو پیدا کنیم

دانیال-رایانم هکش کنه این طوری می فهمیم که طرف کی ها!

رایان کلافه گفت

-شماره ی دوستتون و بدی د

نیکرمانی
niceroman.ir

هستی تند تند شماره ی مح یا رو گفت گوشیش خاموش بود رایان رو به ارشام گفت

-اون دوستت که تو مخابرات کاره ای بود .. بهش زنگ بزن بگو ای ن شماره رو ازش پرینت پ یاما و زنگاش و

بگیره ..

النا ز با استرس ناخوناش و می جوید کار همیشه گیش بود وقتی استرس داشت این کارو می کرد ارشام تند از جا بلند شد و گوشش و در آورد و تند تند شماره ی رو گرفت و بعد چند لحظه گفت

-الو علی داداش سلام می تونی شماره ی رضا رو ب دی بهم مرسی زود بفرست. ممنون بای

تماس و قطع کرد و بعد چند لحظه طرف شماره رو فرستاد ارشام دوباره زنگ زد

-الو سلام رضا چه طوری ؟ شناختی ؟ مرسی ببین یه شماره بهت می گم می خوام فوری پرینت تماسا و اس ام اس هاش و برام بفرستی می تونی ! می دونم دیر وقته و .. می دونم رضا .واست جبران می کنم ...رضا ازت خواهش می کنم

چشمام گرد شد ارشام داشت برای مح ی خواهش می کرد ! حتی دوستاشم تعجب کرده بودن -

ارشام -می دونم درکت می کنم خلاف قانونه می دونم بین این طرف مزاحم دوست دخترم شده بعد دوست دخترم

گم شده باید بفهمم طرف کیه ؟!!!!!!!!!!!!

نیکرمان

چشمام داشت می افتاد جلو پام

-ممنون ..داداش مدیونت م فقط از پ رینتش عکس بگیر بفرست برام باشه ..مال این ماه و می خوام ممنون داداش ب

ای ...

تماس و قطع کرد و با هشت جفت چشم گرد و دهن باز روبه رو شد با من گفت

-خ..خوب با دید یه دروغی می گفتم تا کمکم کنه دیگه !

مهام با لبخند بدجنسی گفت

-اون وقت نمی تونستی بگی طرف مزاحم خواهرت شده!

ارشام هول شد و گفت

-خ..خوب این به ذهنم رسید ..ا ه

حدود ی ک ساعت بعد پرینت گوشی محیا برای ارشام فرستاده شد و ارشام شماره ی پسر رو پیدا کرد و داد به رایان را
یانم زنگ زد به عموش که یکی از سردارای ارتش بوده و خواست که شمارهی پسر رو براش رد یابی کنن و عم وی سخت
راضی شد ولی خب بلاخره دان یال با اون صدای اروم و لحن خونسردش تونست عم وی رایان و راضی کنه مهام زنگ
زد به یکی از به قول خودش ادماش و ازش خواس که بره تو همون کافه ای که ما اون جا بودیم و فیلم دوربین ای مغازه رو
برامون بگیره و بفرسته برامون و بعدش بره پشت رستوران و فیلم دور بینای امنیتی فروشگاه روبهرو رو بگیره تا بتونیم
بفهمیم که ماشین طرف چه شکلی بوده و پلاکش چی بوده و درست چهاراعت بعد ما همه ی سر نخا رو داشتیم
ادرسشون ... ماشین و پلاک ماشین .. عکس از چهره ی

پسر ... از بی خوابی رو به موت بودم الناز که همون جا رو مبل خوابش برده بود و هستی کلافه تو سالن راه می رفت و راشا
با اخم ای تو هم زنگ زده بود به دوستاش یا همون ادماش تا از صحت جای مح یا مطمئن شن و ارشام و که دیگه هیچی
هر دقیقه چهرش وحشت ناک تر می شد و عصبی تر میشد و حتی به دوستای خودشم گیر می داد و به قول رو یا پاچه می
گرفت مهامم که قریونش برم هر چند ل حظه اخم می کرد ولی با دیدن رو یا ریزم ی خندید یا لبخند م یزد و رو یا از
نگاهای مهام کلافه شده بود و رو یا هم اخر رو همون کاناپه ی اسپرت ابی رنگ خوابش برد و قیافش با مزه شده بود هستی
چشماش قرمز شده بود و می دونستم وضعی ت منم مثل هستیه دانیال در حالی که فنجون قهوه تو دستش بود پت وی
مسافرتی توی دستش و برد و روی الناز انداخت با چشم ای گرد داشتم دانیال و نگاه می کردم که در حالی که قهوش و می

خورد خیلی خونسرد گفت

-اون طوری نگاه نکن تو هم بودی روت می نداختم و بعد رفت رو رو یا هم یه پتو انداخت

(باز تو فانتزی ز دی .. باران جووون ن دی دی رو رو یا هم انداخت)

نه خیر اصلا نمی خواست رو رویا بندازه من که اون طوری نگاش کردم اون کارو کرد

تشنم شده بود ارشام که رفته بو توح یاط قدم می زد و مهامم که با گوشه در گیر بود و راشا هم با اخم به هستی نگاه می کرد دانیالم رفته بود طبقه ی بالا اروم رو به مهام گفتم

-آپزخونه کجاست ؟

در حالی که گوشه ی ش نگاه می کرد و لبخند میزد گفت

-آخر راه رو دست چپ

از جام بلند شدم و رفتم تو راه رو از سه تا پله که پا ین اومدم اشپزخونه رو دیدم واقعاخونه ی ش یک و اسپرتی بود خدا از حلقومتون دراره عوضی ها .. رفتم تو اشپز خونه دانیال تو اشپزخونه بود با دیدن من لبخندی زد و فنجون قهوش و تو دسشور گذاشت و گفت

بهبتره بخوابید فردا می ریم دنبال مح یا ادم ای راشا هم حواسشون هست که تغیر مکان ندن الان ساعت سه ی

صبحه برو بخواب ... واز بقلم گذشت خوش به حال الناز همچین رقیبی گیرش اومده -خوشگل مهربون اروم ادم! .

بعد شانس ما..یه غزم یت گود ز یلای گنده ی سگ اخلاق وحشی که دست بزن داره افتاد گیرمون حتی همون راشا هم تا به حال هستی رو نزنه بعد من تا حالا سه دفته از این گود زیلاب ری زیلی کتک خوردم

تا برگشتم سنگ کوب کردم و بلند گفتم

-با جدت و السادات.. یا قمر بنی هاشم یا موسبن جعفر ر

رایان سرش و کج کرده بود و خیره نگام می کرد با وحشت گفتم

-شنیدی ؟

رایان با صدای گرفته ای گفت

-اگه منظورت از شنیدی ..غزم یت گود زیلای سگ اخلاق وحشی که دست بزنشم خوبه و گود زیلای برزیلی ی اده شنیدم

با دهن باز گفتم

-اه ه ه اجب حافظه ای داریا من خودم یادم نیست چی گفتم!

با اخم گفت

-بقیه اندازه یتو کخ نمی ریزن که کتک بخورن سرش و خم کرد رو صورتتم و گفت

-ولی تو عجیب ش یطونی همه ی نقشه هارو تو میکشی همهی اتیشا از گور تو بلند میشه ومن از زدنت خوشم م یاد بیشتر روم خم شد و من واسه این که نیفتم از کابینت گرفته بودم و با ترس نگاهش می کردم و از یه طرفم نزدی کی بیش از حدش و نفسای داغش و تپش ای تند قلبم ..اه واقعا لحظه ی سختی بود

اروم گفت -مخصوصا از گاز گرفتنت خوشم میاد الانم دقیقا می خوام همین کارو کنم!

با حیرت بهش نگاه می کردم که روم خم شد واقعا انگار فلج شده بودم نمی تونستم هیچ غلطی کنم با حسستیزی دندوناش رو لپم ابرو هام از درد تو هم گره خورد خواستم از خودم جداش کنم و لی مگه میشد! داشت لپم و می کند و برعکس ج اپی که گاز گرفته بود درست کنار لبم بود و قلب منم که انگار با زیش گرفته بود یه لحظه دستاش و دورم حلقه کرد و یه جور اپی بقلم کرد بعد یه و ولم کرد و تق ریب ا پرتم کرد و از اشپزخونه تق ریباید بیرون و من با بهت همون جا کنار کابینت سر خوردم و دستم و اروم رو لپم گذاشتم ب اید به لقباش گاز گیر وجذابم اضا ف کنم!

* *

هستی

* *****

کلافه تو سالن راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد واسه این که رویا و الناز بیدار نشن زود گوشی رو برداشتم بابا بود تعجب کردم این موقع ..چرا زنگ زده بود نکنه فهمیدن!

با استرس از سالن رفته بیرون و توح یاط رفته لابه لای درختا و تماس و برقرار کردم صدای بابا تو گوش م پیچید و موجی از آرامشم با خودش تو دلم تزیق کرد

-الو.. هستی بابا

-الو بابا شما مید؟ اتفاقی افتاده

بابا- ع زیزم خواب ب دی دیدم دل نگرونت شدم خب شما چندتا دختر تو اون تهررون پرگرگ دلم شور میزنه واسه تارو م گفتم

-الاهی من فدای تو شم چرا نگرانی اخه رضا جووونم

بابا- جووون م

-نگرانم نباش من مراقب خودم هستم دخترا هم مراقب خودشون هستن با فکر به محیا احساس کردم دوست دارم گ ریه کنم

بابا- ع زیزم ببخشید بیدارت کردم برو بخواب نزدیک عیده به زودی میبینمت و یه دل سیر دلتنگی هامو رفع می کنم لبخندی زدم و گفتم.

--چششششش منم وقتی دیدم ت اون قدر بوست کنم که از دستم کلافه شی دوست دارم

-بابا -منم همین طور مراقب خودت باش..

گوشی رو تو جیبم گذاشتم ..درسته ادم مغروری بودم ولی دلیلی نداشت برای پدرمم غرور داشته باش م

-سلام منم میرسون دی به اقا رضاتون

با تعجب و ترس برگشتم و با دیدن راشا که با اخم به درخت تکیه داده بود گفتم

--فال گوش وایمیستی آقای تحصیل کردهنوچ نوچ با اخم اومد سمتم و

درست جلوم وایسادو گفت

-چیه با اون که خوب بلدی گرم بگیری و قول ب دی ببینی ش بوس ب دی بهش! به من که میرسه لچ باز و تخص
میش ی؟

اخمام رفت توهم اون چی فکر می کرد! با دو تا دستام زدم رو سین ش و داد زدم

-ببر صداتو بینم کافر همه را به کیش خود پندارد...خودت که ماشال... این قدر دختر تو دست و بالت ریخت ه خب
معلومه هم ین طوری برا همه می بری و می دوزی دیگه اخه من به تو چی بگم ... خواستم از بقلش رد شم که بازوم و
گرفت و کوبوندم به درخت و گفت

-همینه که هست تویی که ادع ای پاک ی و نجابتت میشه واس چی هرز می پ ری!

هم خسته بودم و هم دوروز بود غذا نخورده بودم و هم خوابم م یومد و همه با عث شده بود نتونم از خودم دفاع
کنم و بزخم گردنش و بشکونم! با غیض گفت م

-اصلاگ ریم من هرزم اصلا من با همه دوست میشم اصلا اره من دوست پسر دارم اخه دخلش به تو چیه داداشمی
..بابامی ...شوهرمی ...

با خشم بهم نزدی ک شد و گفت کاری نکن بهت نشون بدم که کی هرزست داد زد کاری نکن بهت نشون بدم کیم با
مشت کو بید رو درخت و گفت

-هستی با اعصاب من بازی نکن بد میبینی با بهت به خون ر

وی دستش نگاه کردم و گفتم

-راشا

با بهت نگام کرد

-صبر کن بینم من این و صدا زدم الان! اون و که تو بهت بود و هول دادم و گفتم

-دستات!!!!

نگاشو از چشمم گرفت و به دستاش دوخت و اروم گفت مهم نیست با حرص گفتم

باران و دیدم که رو مبل نشسته بود و کلی از موهاش ریخته بود یه ور صورتش باران اروم گفت

-ارشام بهم گفت ب ریم تو اتاق ای بالا بخوایم

-پس رویا و الناز چی ؟

باران سری به عنوان نمی دونم تکون داد رایان اومد تو

پزیرایی و گفت

اینا که خوابیدن... دوستاتون و بیدار کنی د برید تو اتاق ای بالا بخوایب ی د باران سری تکون

داد و با اخم گفت

-اگه فکر میکنی میتونی اینارو بیدار کنی سخت در اشتباهی!

مهام - چرا ؟

-واسه چ چسبیده به را چون اینارو وق تی شب زود می خوابن به زور میشه واسه دانشگاه بیدار کرد چه

برسه الان که دو شب نخوابیدن!!!! !

رایان با اخم اومد سمت رویا و گفت خب بقلشون می کنیم میب ریمشون بالا و پتو رو دور رویا پیچوند و خواست

برش داره که مهام اومد جلو گفت

-سبکه دادش من خودم برش می دارم و تق ریا رایان و هول داکنار و رویا رو بغل کرد و بردش سمت پله ها اگه رویا و

الناز بدوونن چجوری رف تن تو اتاق ای بالا دهن من و باران و سرویس می کنن دانیالم اومد و الناز و بلند کرد و بردش

بالا ارشام با اخم رفت سمت دری و گفت شب بخیر رایان به من و باران که هم و نگاه می کردیم گفت

-چی می خوی دی کی بقلتون کنه ببرتون بالا ... خب برید دیگه با اخم هم من هم باران رفتیم بالا چیزی که جای تعجب

داشت این بو که چرا پسرا داشتن کمکمون می کردن به مایی که این همه اذیتشون کرده بودیم! یه اتاق بزرگ بود که

پنج تا تخت داشت هر تخت به یه رنگ بود یهدونه ابی یکی سفید یکی خاکستری یکی مشکی ی کی جیگری .. رویا رو تخت ج یگ ری بود و النازم رو تخت سفید باران که پرید رو تخت مشکی و منم خودم و رو تخت خاکستری پرت کردم و هم زمان هم من هم باران به تخت ابی خیره شدیم و احساس جای خالی محیا بد جور رو مخمون بود انگار یه اتاق سفی د مشکی بود که یه گوشه دوتا گیتار بود و یه قسمت یه کمد خیللییی بزرگ مشکی رنگ بود با اینه ق دی ب لای هر تخت یه عکس بود رو تختی رو یا روش بود عکس مهمام بود عجیب پس رو یا رو رو تخت خودش گذاشته بالای تخت الناز و بارانم عکس رایان و دانیال بود و بالای تختی که من روش بودم عکس راشا بود ... پوووووف الان رو چه حسا بی ما دق یقا رو تخت رقیبامون خوابیدیم چرا من رو تخت ارشام یا رایان خوابیدم ... ! ش اید چون دوست داشتم که رو تخت راشا باشم! با حرص زدم تو سرم و گگفتم

-تو غلط می کنی....

باران-خدا شفات بده به حق علی..!

با حرص سرم و رو بالشت راشا گذاشتم و با فکر کردن به فردا و مح یا و البته راشا تو بوی عطرش غرق شدم و...

* محی

ا

به دست ای بستم نگاهی انداختم ... باورم نمیشه که سجاد همون سجاد کار دی خودمون باشه !!! خب ماجرای اشن ای ما برمی گرده به موقعی که پونزده سالم بود یه روز که داشتم م یرفتم خونه ی دا یم یه توپ بزرگ خورد فرق سرم و و سرم شکست ... اونی که این کار بی شرمانه رو کرده بود سجاد بود پسر همس ایه ی دا یم اینا بعد اون ماجرا دم مدرسه و کلا همه جا پیدااش میشد تا ان که یه بار هستی جلو همه با پا زد تو صورت داغونش و صورتش و از این رو به اون رو کرد بعد اون ماجرا خونمون و عوض کر دیم و دیگه ندیدمش چون مدرسمم به دلی ل بی انضباطی با ب چه ها عوض کرده بودیم دیگه سجاد و ندی دیم و خیلی هم از این موضوع خوش حال بودم تا این که این اقا گاهه روزی که باران

و بر دیم بیمارستان من و اون جا دیده و خی لی هم پسندیده و قراره با خونواده بیان خواستگاری... خيله خب ..بابا نه ديگه انگار تو زندان چاقو خورده بوده

اورده بودنش ب بیمارستان بعدش که ازاد ميشه م یاد پیدام میکنه و ايه جا شمارم و جور میکنه و بعدشم که می بینه

عشق چهار سال پیشش جواب رد میده بهش به قول هستی از گاوم خر تر ميشه و من بی نوای بدبخت و می دزده و نکته

ی جالب ماجرا این جاست که الان من به جای جیغ و داد دارم با شما ور می زنم!

و من الان نه نگران خودمم نه بچه ها فقط می دونم که اگه مامان و بابا ماجرا رو بفهمن دور تهران و دانشگاه و

ازادی و یه خط قرمز م ایل به جیگری ب اید بکشم!

از وقت ی اومدم تهران بلایي نبوده سرم نیومده باشه اون از اون دزدی با کلاس اف پنج و ماشین سواری ارشام و اینم از

این داد زدم -اویی من گرسنمه... چرا ولم نمی کنی عوضی

در باز شد و وارد شد ..باورم نمیشه که نشناخته بودمش خب صورتش خیلی داغون تر از قبل شده بود کلی جای چاقو و

بخیه رو صورتش انداخته بود! مردم کس ای که میدزدنش یک ادم پولدار خوشتیپ جذاب و مغرور از اب در میاد بعد

من یه مفنگیه زشت قاقاق چی و دزد روانی! چنگی به موهام زدم و گفتم

-ببین دیر یا زود من و پیدا میکنن بعد نشینی گریه کنی بیا رضایت بده ازادم کنا!...

پوز خندی زد و گفت

-خوشم باشه! زبون در اوردی بلبل ش دی ..امارتو دارم با اون دوست ای دیوونت خوب تو دانشگاه اسم در اوردی

..کلاه دارا...

اومد جلوم زانو زد و سرش و تو صورتم خم کرد و گفت

-این جا چیزی که بی جواب می مونه اینه که ...اون پسرای پولدار ووچی بود لقبشون ..آ کلاه کجا با شوما چه نسبتی

دارن! اصلا دخلشون به شوما چیه! این و من ن می فهمم...بگو محیا تا خودم این جا قیمة قیمت نکردم!

با حرص گفت م

-هیچی قراره هم گی بریم پرورشگاه بچه به سرپرستی قبول کنیم یه و داد زدم

-آخه مرتیکه نسناس! بر فرض دخل ی با هم داشته باشی م تو رو سه ننه واس من دم در اور دی . .

دستش بلند شد و تو سیم ثانیه رو گونم فرود اومد داد زد

-من دوسال تو زندون پوسیدم هر روز و هرشب عکس تو رو نیگاه م بیکردم روز و شب تو رو کنارم تصور می کردم من تو رو می خواستم .. به دستم اوردم این جا میمونی تا رفیقم خبر بده بهم که کی کارا راست و ریست میشه ... می خوایم با هم بریم اون ور اب .. شنفتی . که .. با...هم!

داد زد

-تو به گور پدر مفن گیت خندی دی .. منم راه افتادم باهات اومدم .. حتما تو تخ یلاتت من و خودت و تولت و کنار دریا

دیدي و منم داشتم جورابات و واست میشستم!

د آخه مرتیکه من می گم الان همه دنبالمن پیدات کنن هستی که دنده سالم تو بدنت نمی زاره بارانم که با دندونات یه قول دو قول بازی میکن ه و با کلم والیبال بازی می کنه الناز که حتما با اسید شست و شوت میده و رو یا هم با چتکه دسش وی دندونات و واست مسواک می زنه بهتره خودت ولم کنی قبل ای ن که دیر شه واست!

بیشتر خم شد تو صورتم و گفت

- از همین زبون درازیت خوشم اومد که افتادم دنبالت هرچند دوستاتم خوب بودن ولی من تو رو اول دیدم .. تو به دلم نشست ی .. پدر حتما از دیدنت خوش حال میشه داد زد

-خداااا ایایااا من و گاوکن! تو هفت جد و آبادت تریاک ی و مفنگی بودن حالا واسه من ادا پولدارا رو در میاری و پدرم .. پدرم میکنی!

-اصلا می دونی چ یه .. من یکی دیگه و دوست دارم عاشق شدم ... قراره با هم نامزد کنیم ولم کن دیگه .. اه

تو عمرم هیچ وقت از حرفی که زدم اندازه ی الان پش یمون نشدم قیافش شب یه شفتالو شده بود رگشم که داشت در م یومد دستش رفت بالا و دوباره رو گونم فرود اومد و این بار با شدت بیشتر جوری که با صندلی پرت شدم رو زمین با دادی که زد یه متر تو جام پریدم

-س..س...سجاد غلط کردی .. ببخش ید غلط ک...کردم! اومد سمتم و با خشم گفت

-همیشه منتظر ای ن لحظه بودم ..ای ن بار دیگه بلند زدم زیر گریه ...

-و . ولم کن

خودش و انداخت روم و و مانتوم و تو یه حرکت پاره کرد بیشتر تو خودم جمع شدم و سعی کردم از رو خودم کنار
بزنمش ولی نمی شد زور گاو بابا بزرگ مرحومم و داشت!

باگ ریه جیغ زدم

-و .. ولم کن

سرش و تو گردنم فرو کرد ب وی گندش حالم و بهم میزد و ته ریشش باعث م میشد گردنم بسوزه

بیشتر جیغ زدم که دستش و گذاشت رو دهنم و گفت

-هیسسس س زود تموم میشه !

احساس کردم قلبم یه لحظه نزد دستش و گاز گرفتم که داد زد

-اه .. کثافت

تا یک م از روم بلند شد با نا خونام چنگ زدم به صورتش و انداختمش کنارت وی این گ یرو دار و تقلا ه ای پی در
پی طنابی که دور دستام بود شل شده بود با ضرب از دستم کند زدمش و به سمت در اتاق دویدم که پاهام و از پشت ک
شید که افتادم زم ین داد زدم

-حساب نیست تو قلب کردی !

-برگشتم ددم پام و گرفته و با قیافه ی برزخی داره بلند م یشه رو بهش گفتم

- این حسابه ؟؟؟؟ با خشم گفت

-چی ؟؟ صندلی و کوبیدم تو سرش و داد زد

- ای ن ...

و به سمت در دویدم از پیشونیش خون می خورد و اروم اروم داشت بلند میشد از اتاق دویدم بیرون... و به سمت در خروجی پرواز کردم ولی یهو به سمت عقب کشیده شدم با وحشت به مرد سیبیلو گندهی روبه روم نگاه کردم که در حالی که من و به سمت اتاق خواب می کشید داد زد

-سجاد.. از اون موقع فکر می کردم ای ن سر و صداها واسه چیز دیگست خیلی بی عرضه ای پسر!

با وحشت تقلام می کردم و جیغ و داد می کردم ولی مگه گنده بک تکون می خورد!

سجاد با یه دسمال که رو سرش گذاشته بود از اتاق اومد بیرون دسمال خونی شده بود اومد سمت من که در حال جفتک پرونی بودم و دستش و بالا آورد و فرود آورد تو صورتم جیغ زدم و خودم و از دست اون نره گول خلاص کردم و باگ ریه گفتم

...آرشام... پیدات کنه. میکششت.. حالا ببین.. خودمم نمی دونم چرا مدام آرشام و صدا می زدم و از اون می گفتم !!
..واقعا چرا ؟

یهو در ورودی با ضرب با شد و مردی عینکی دوید تو و داد زد لورفتیم.. من که گفته بودم این کار خطرناکه.. بدبخت شدی.. اون یارو غوله دوباره منو گرفت. هنوز حرفش تموم نشده بود که یه عده مرد ریختن تو.. و اینا کین دیگه.. با دیدن راشا و مهام و دانیال و رایان و ارشام چشمام قد توپ بیسبال شد!

راشا-دلم واسه دعواتنگ شده بود...

رایان-منم همین طور

راشا حتی فرصت نداد پلک بزمن فقط با سر رفت تو صورت عینکی که عینک بیچهره دو نصف شد سجاد داد زد -

شما کی هستین ؟ مهام خن دید و گفت

-میگیم خدمتون... و با پا کوبید تو صورت سجاد.. رایان اومد سمت من که هنوز تو دست مرده بودم مرده

دستاش و دور گلوم حلقه زد و گفت

-اگه بی ای جلو گردنش و میشکونم

یهو صد ای اخی اومد و دستای مرده از دور گردنم شل شد و وقتی برگشتم دیدم یارو افتاده زمین و باسنش و

چسبیده



دستم و گرفتم جل وی صورتم به وضعیتم نگاه کردم با یه ت یشرت مشکی که یقش تا نصف شونم پاره شده بود جلوی پسرا بودم یه لحظه از خجالت سرخ شدم آخه کمی از سینه هام با بند لباس زیرم مشخص بود! با احساس گرمیه چیزی رو تنم چشم از

چهرهی خونیه سجاد گرفتم سرم و بلند کردم که با چشم ای آبیش روبه رو شدم کتش و انداخت رو شونه هام و خم شد و دکمه های کت و بست از جاش بلند شد و کلاه رو سر مهام و ور داشت و گذاشت رو سرم و باقیه موهام و توی یقه ی کت پنهون کرد با بغض نگاش می کردم اروم دستش و روگونم گذاشت و نوازش اروم ی کرد صورتم و وقتی دستش و برداشت دیدم انگشتاش خونیه با بغض دستم و رو گوشه ی لبم کشیدم که دیدم دست ای منم خونی شد سرم و انداختم پ این که صداس و شنیدم بهت دست زد...؟

جواب ندادم آگه لب باز می کردم بغضم میشکست

-محييا!؟

تا حالا گفته بودم اسمم خیلی قشنگه!...

نتونستم و در اخر زدم زیر گریه با خشونت من و تو بقلش کشید و محکم من و به خودش فشرد و گفت

- می کشم ش با بغض گفتم

-نذاشتم.. بهم دست بزنه و بازگ ریه کردم

صد ای لاستیکای ماشین اومد و بعدش صد ای جیغ و داد بچه ها ..چه قدر دلم واسه صداشون تنگ شده بود با اومدنشون ارشام من و از خودش جدا کرد و من دونه دونه تو بقل خواهرام فشرده می شدم النا ز باگ ریه گفت

-چرا بدون این که به ما بگی د اوم دید...باز خوبه مهام زنگ زد دانیال با لبخند گفت

- حالا که همه چی به خیر گذشته فکر کنم رایان و راشا خیلی گرسنه ان باران -چرا ؟

مهام با خنده - آخه بعد یه سال یه دل سیر کتک کاری کردن

رایان دست ای خونیش و با دسمال توی جیبش پاک کرد و در حالی که یقهی کتش و درست می کرد گفت

-عموم و افرادش الان می رسن بهتره ب ریم یه سه چهار سالی که افتادن تو زندون ادم میشن

راشا هم دستاش خونی بود ولی انگار خون دست ای خودش بود هستی هم داشت به دست ای راشا نگاه می کرد و

اخماش تو هم بود راشا- ب ریم دیگه

ارشام خم شد و کمرم و گرفت و به راح تی بلندم کرد الناز و باران زیر بقلم و گرفتن که گفتم

- زخم شمشیر که نخوردم حاله خوبه

همه نشستی م تو ماشینا و هستی کنار ماشین مهمان نگره داشت و شیشه رو داد پایین و رو به پسر گفت

-آشپزی باران خیل ی خوبه اگه دوست دارید برا نهار بی اید خونه ی ما فکر کنی د یه نوع تشکره

و بوقی زد و راه افتاد الناز گوشیش و در آورد و گفت

-شماره ی مهمان تو گوشیم افتاده الان ادرس و واسش می فرستم روی اکرم و نوازش

میکرد اروم گفتم

-جریان دوستیتون با پسر چیه ؟ هستی یهو

زد رو ترمز و گفت

-چییی! دوستی کجا بود بعدا همه چی و برات میگیرم سرم و مشکوک تکون دادم و سرم و روشونه ی الناز داشتم و

کم کم خوابم برد

** الناز

*** ز

تند وارد خونه شدیم خدا رو شکر خونه تمیز بود چون مامان شون همین چند روز پیش این جا بودن و ما هم که دو روزه اصلا خونه نیستیم باران زود دوید تو اشپزخونه تا ناهار درست کنه رو یا داشت از جل وی اینه قدی بزرگ سالن رد میش دیهو خشکش زد با چشم ای گرد به خودش نگاه می کرد یه و جیغ بلندی کشد و چهار زانو نشست رو زمین و

هی موهاش و میکشید با تعجب هممون دورش جمع شده بودی م هستی بازو رو یا رو گرفت و گفت



--رو یا جن دی دی...!

باگ ریه گفت.

-کاش جن دیده بودم.. چرا من این ریختی ام !! چرا هی چ کدومتون دیشب بهم نگفتین من این شکلی ام من با این ق یافه جل وی مهمام هی بالا پاین می رفتم!

هممون زدیم زیر خنده و رویا هی با حرص نگامون میکرد... باران کتلت با سالاد ال ویه درست کردو ماهم ادرس و واسه پسر اس کردیم درسته که کارمون درست نبود اخه کجای تاریخ گفته بودن پنج تا پسر و پنج تا دختر زیر یه سقف درسته! ولی خب اونا محیا رو نجات داده بودن در صورتی که با دشمن هم محسوب میشدیم این واقعا عجیب بود.. واقعا چرا محیا رو نجات دادن چرا مارو تو خونشون راه دادن ؟

یه تون یک صورتی سفید تنم کردم کلا عاشق رنگ صورتی و سفید بودم شلوار جین سفیدمم پام کردم از اتاق اومدم بیرون دیدم باران داره تو نیک فیروزه ایش و تنش میکنه و اشتباهی استین و کرده تو کلش همین طوری که اون تو گیر کرده بود گفت - کسی این جا نیست.. من گ یر کردم بچه ها... یو هو! کجا ید شما گردنم شکست تف تو هرچی است ین و یقست!

با خنده رفتم و کلش و گرفتم و از تو استینش در اوردم و کردم تو یقش...!

نفس بلندی کشید و گفت

-اخیش...دمت گرم تو نباشی من میمرم الناز

-خب بابا هندونه نده زی ر بقلم!

روی ادر حالی که حوله دور خودش پیچونده بود از حموم اومد بیرون باران به رویا گفت

-بنازم خلقت خدا رو چی افریده ! با من ازدواج میکنی ؟

روی ا- گم شو بابا تو خفه واس چی ته موهاتو با فیروزه ای کردی ..می خوای بالباست ست شه ..من که می دونم
میخوای چشم اون رایان سگ اخلاق و دربیاری..



-باران-برو گمشو من همیشه ته موهام و رنگ می کن م هستی داد زد

-بباید تو اشپزخونه فکر کنم ب اید زیر کتلتارو کم کنی م باران دوید تو

اشپزخونه..

-محیا کجاست ؟

هستی- رفت حموم گرفت خوابید پاهاش کبود بود اون پسرهی دیوٹ زدش با حرص گفتم

- خوب بود پسرا دخلشو آوردن وگرنه با اسید سولفوریک معدش و شست و شو میداد م هستی خن دید و گفت

-فکر خوبی ه

همه چیز آماده بود و همه نشسته بودیم دور میز و داشتی م به هم نگاه می کردن که زنگ در به صدا در اومد هستی

-من میرم

هستی رفت در و باز کنه

باران - بچه ها خیل ی هم صم یمی برخوردار نکنید فکر می کنن خبریه معمولی با شید روی ا- اره فکر خوبی ه

در سالن باز شد و پسرا اومدن تو چی خوش تیپ م کرده بودن انگار اومدن عروسی ننشون!والا..چشمم رو دانیال خیره
موند موه ای خرم ایش و به حالت کج بالا داده بود یه تیشرت ابی با کت سفید تنش بود وای خدا چه قدر این بشر جیگره

کلاه داران
....

باران زد تو پلوم و اروم گفت

-یه تفش کن با

تعجب..-چیو؟

باران-پسره مردم و دیگه خره تفش کن تا هضمش نکردی با اخم گفتم -ببند

دهنت و

مهام با نیش باز به روی ازول زد و گفت

-ا..پس رو یا خانوم کجان....تشریف نم یارن..؟

روی ا با تعجب گفت -وا

من که این جام ...

مهام با ح یرت گفت

-ا تو این ج ایی..؟ چرا ای ن همه از دیشب تا حالا تغ یر کردی اون مانت وی ش یک و شلوار تو خونه و دمپا یت و

کجا گذاشتی...

با حرفش حتی ماهم خندیدم رو یا هم با حرص گفت

-هه هه خندی دیم

رایان با یه من اخمرو به باران گفت -بخشید

کفشامون و کجا در بیاریم ؟

باران اروم با اخم گفت بززارید تو جاکفشی تو حیاطه ..

پسرا کفشاشون و در آوردن و گذاشتن تو جاکفشی همشون بد جور جیگر شده بودن اللخصوص رایان و ارشام و

مهام ودانیال و راشا...وا همشون و گفتم که...

دست راشا باند پی چی شده بود رو یا دعوتشون کرد تا بشینن همشون نشستن محیا رو به راشا اروم گفت

ببخشید دستتون به خاطر من این طوری شد..

راشا به هستی زول زد و با یه لحن خاصی گفت

-نه به خاطریه نفر دیگه این طوری شد

هستی با اخم از جاش بلند شد رفت و با شریط اومد به همشون شریط داد و نشست سر جاش ارشام با لبخند سرفه ای کرد و گفت

- خانوادتون این جان...؟

محیا با لبخند گفت

-نه شیرازن

مهام -ا پس شیرازی هستین...؟ روی

ا-پ ن پ افرق ایم مهام -تو چه قدر

خوش مزه ای

-رویا -لطف داری

برای این که کار به جاهای باریک نکشه زود گفتم

-شما چی؟

رایان -من تهرانی ام مهام -

منم تهرانی ام

ارشام -من از مادر روسم از پدر ایرانی...



دانیال - منم تهرانی ام البته مادرم اتریش بزرگ شد ه راشا-تهرانی ام

اما مامانم ترک ه

باران ریز سرفه کرد و اروم برای این که فقط ما بشنویم گفت ت جد در جاشون

با کلاسن

رایان-راستی سجاد و هم دستاش افتادن تو زندان به اندازه ی کافی ج رم داشتن تا بیشتر از ده سال اونتو بممون ن

دانیال- همیشه با هم هستید ؟

جواب دادم-اگه از شیش سالگی تا الان و حساب کنید ..بله همیشه با همی م

جو سنگینی بود ه یچ کس هیچی نم ی گفت ر ویا با اخم به مهمام نگاه می کرد مهمام لبخند می زد ارشام با لبخند به محیا نگاه می کرد محی ا به دستاش زول زده بود رایان و هستی بدون هیچ حالتی به هم زول زده بودن باران داشت ته موه ای بافته شدش و زیر شالش قای م میکرد و رایان با اخم بهش نگاه میکرد برگشتم که دیدم دانیال اروم داره نگاه میکنه چرا این بشر این قدر خون رده بابا خب یکم اخم کن یکم بخند یکم عصبی باش انگار داره به تابلو نگاه میکنه بدون کم ت رین حالت ممکن!

یهوزنگ در و زدن همون از جا پری دی م محیا- قرار

نبودک سی بیاد ای ن جا .. ؟ باران-پس کیه ؟

هستی -حتما واسه ماشینه باز م یگن ب ی اید جابه جاش کنید پسرا مثل ما از جاشون بلند شده بودن هستی رفت توح یاط و از پشت درگفت

-کیه؟

-منم هستی جان باز کن بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هممون مثل برق گرفته ها پری دیم رنگ هستی از پشت در مثل گچ شد از پشت در با من من گفت

-بابا بیه لحظه صبر کن بچه ها لباس مناسب تنشون نیست ..و دوید سمت م ا رنگامون همه پ ریده بود



بارن-دانشمند من این و که دو متر قد داره رو با این هیکل و دردم بزارم رو سرتو!

-ببرش تو انباری..

باران - اون مگه انباریه !اون مثل فبر م یمونه خفه میشه اون تو..

-توراه دیگه ای سراغ داری ؟

باران پوفی کرد و با رایان رفتن بیرون روبه هستی گفتم راشا رو چی کار کردی ؟

پشت اب گرم کن نشسته روش ملافه انداختم دیده نمیش ه سرم و تکون دادم دیدم محیا از اتاق اومد ب بیرون

-محیا چی کار کردی ارشامو ؟

محیا-به زور زیر تخت پیش مهم جاش کردم همش غر میزد

دیدیم صدای در میاد هستی دوید سمت حیاط و رفت در و باز کرد....

** **

باران -

** **

رفتیم سمت پله ها اونم با اخم دنبالم میومد قفل در و باز کردم و گفتم زود برو تو با اخم رفت داخل شاید نه

ایت اون ج ای که الناز بهش م یگفت انباری یه متر بود

دیدم هستی رفت سمت در ..وای من و یادش رفته بود خواستم صداش کنم بگم درو باز نکنه اخه رایان هنوزم دیده میشد اما دیر شده بود هستی درو باز کرد تنها فکری که اون موقع به ذهنم رسید این بود که بپریم تو زیر زمین و درشو با دست دادم بالا و همون طوری نگه دارم تا باز نشه

رایان- اینجا جا کمه تو چرا اومدی پان ؟

-می خوام از لحظات با تو بودن لذت ببرم ..اخه روانی چرا سئوالای بی ربط م پرسی بی ابا دستت این بگ یراگه باز

شه میبینم... اومد و دستشو گذاشت روی در و من بیل کنار دیوار گذاشتم زیر دست گ یرش تا باز نشه صد

ای سلام عل یک ننه باباهامون م یومد البته من فقط صدای ننه باب ای هستی و ننه باب ای مح یا روشنفتم

زیادی را یان بهم نزدیک بود باعث میشد تپش قلب بگیرم موهام و کلافه دادم پشت گوشم و بهش خیره شدم فقط چشماش دیده میشد و ادم وحشت میکرد با ترس نگاهش کردم و بیشت ربه دیوار چسبیدم احساس کردم بهم نزدیک شد اروم گفت

-چرا اون روز تو هتل حالت بد شد به خاطر سیلی؟ اروم گفتم

-نه بچه که بودم دو روز تو انباری خونه ی مادربزرگم گرافتادم گرسنه تشنه با ترس از تاریکی و سوسک ای بزرگ و موش ای س یاه رنگ خیلی سالم بدشد تموم دوروز گریه کردم جیغ و داد کردم ولی کسی کمکم نکرد از اون روز به بعد تو تاریکی ها وقتی می ترسم حمله ی اسم بهم دست میده حالا گرفتی ...

سرش و تکون داد و یه قدم بهم نزدیکی کرد قشنگ بدنش به تنم برخورد میکرد و باعث میشد بلرزم

رایان- و چرا الان نمی ترسی؟ نا خدا گاه

گفتم -چون تو پیشمی...

زود جلوی دهنم و با دستام گرفتم و با چشم ای گرد نگاهش کردم سرشو تو صورتم خم کرد و گفت

- رایان- باران دوباره بهم بگو...

ساکت بهش زول زدم و هیچی نگفتم که بیشتر تو صورتم خم شد و گفت

-دوباره بهم بگو... نگاه نکن.. بگو اون جمله رو..

با لرز گفتم

-هرکی دیگه هم ج ای تو بود باعث میشد دیگه نترسم

بیشتر روم هم شد نوک بینیش یه بینی میخورد

-مثلا کی...؟

نمی تونستم چیزی بگم احساس میکردم اگه چیزی بگم لبام به لباش می خوره بدنم منقبض شده بود اروم گفت

-تو اجازه نداری کنار هیچ کی همچ ین جای باشی فهمی دی ...



با حرص گفتم

-نننهههه

-دستش و آورد بالا و پشت گردنم گذاشت و گفت

-دوباره بگو.

-واقعا ترسیده بودم دوتا دستام و رو سینش گذاشتم تا هولش بدم ولی نمیشد

-ولم کن!....

سرش و تو گردنم فرو کرد و بلند و عمیق نفس کشید و گفت

-دیگه دیره خانوم کوچولو..خیلی دی ربا

وحشت نگاهش کردم که گفت

-اون طوری نگاه نکن

بازم با ترس بهش زول زدم که دستش و رو چشمام گذاشت دیگه هیچ جارو نمی تونستم ببینم اروم تکون

خوردم و گفتم

-تو دیوونه ای..ولم کن!....

ولی دستش و رو چشمام برنداشت و گفت

-نگام نکن...نباید بفهمی!...

با تعجب گفتم

یهو در انباری تکون ی خورد و صدا ی مح یا اومد

- باران..رایان بی اید بیرون رفتن

پسرا رو هر جوری بود فرستا دیم رفتن فقط باب ای هس تی و مامان و باب ای من و رویا اومده بودن مامان و بابی من و رویا واسه عروسی پیمان و سارا اومده بودن و بابا ی هستی هم برای دیدن یکی از دوستاش که گویا اخر ای عمرشه و ب بیمارستانه اومده بود هستی هم بهشون گفته باران رفته خونه ی یکی از بچه ه ای دانشگاه جزوه ب گیره رو یا هم بهشون گفته ما هیچی لباس واسه عروسی ندا ریم بی ای د بریم خ رید و از سر راه ب ریم دنبال باران بعدشم اونا رو ورداشته برده بیرون و منم رفتم ادرسی که رویا پیام داده بود و ایسادم و یه جزوه دستم گرفتم که انگار از خونهی دوستم اومدم و اونا هم من و سوار کردن و رفتیم خرید خیر سرمون اون روز اون قدر استرس کشیدم که رو به موت بودم مطمئنم اگه بچه داشتم تا حالا از استرس سقط شده بود بیچاره..پاهام دیگه نا نداشت

-مامان- و ای باران نگاه این لباسه چه خوشگل ه

به لباس دکلته ی پفکی رو به روم نگاه کردم همینم مونده بود دیگه مگه من بچه ام!

-وااااا مامان جوک میگی ها ای ن دیگه چیه

بابا ها که رفته بودن تو کافیشاپ و منتظر ما مونده بودن خوش به حال روی ا خیلی زود خریدش و کرد یه پ پیراهن بلند سورمه ای که یه شونش دید ه مید خ رید ه بود پیراهنه از بالا تا کمر تنگ و از کمر به پ این کمی گشاد میشد!

(باران ای ن چه نوع صحبت کردنه یکم در جمله بندی دقت کن)

(باز تو حرف زد ی ..نه باز تو حرف زد ی)

مامان رفت داخل یه مغازه لباس زیر فروشی و مامان رویا هم رفت تو همون مغازه ..معلوم نیست چه نقشه ای برا بابا ه ای بدبخت ما کشیدن والا...رویا داشت پول لباسش و حساب می کرد برگشتم دیدم یه پسره داره نگام میکنه با اعتماد به نفس کامل گفتم

-چیه .. خوشگل ن دیدی...؟

و روم و ازش گرفتم و در حالی که به بالا نگاه می کردم برگشتم که مستقیم رفتم تو سطون که باعث شد از شوک و درد دوقدم به عقب بردارم و پام رفت رویه چ یز لیز و سر خوردم و پام رفت بالا و پاکت خ ریدای رویا ازدستم افتاد و

خودمم با ما تهتم رو زمین فرود اومدم با چشم ای گرد و کمره خمیده از فرت شرمنده گی برگشتم که دیدم پسره دلش و گرفته داره بهم می خنده با حرص اون لباس ی رو که روم افتاده بود و به سمتش پرت کردم که دیدم پسره مبهوت داره نگام میکنه خودمم چشمام قد وزغ شده بود

با بهت به شرت مشکی توری ای که روی سر پسره افتاده بود نگاه می کردم

یعنی اون لحظه حاضر بودم با بند کفشام خودم و خفه کنم این رویا گور به گور شده اد باس می رفت شرت می خ رید ...اونم تور توری ...

چشمام دیگه داشت می افتاد جلو پام پسره با بهت شرت و گرفت تو دستش و اومد جلومو شرت و گرفت سمتم با دهن باز نگاه می کردم خودشم کم از من نداشت تازه اون جا دیدم رویا افتاده زمین هر هر می خنده چشمم روشن ...باران دارید چی کار می کنید!

با وحشت برگشتم سمت مامان و با هول گفتم

-م..مامان ببین چ یز شد مامان-

چ یز شد!

-ب..بیبین من شرتم و پرت کردم طرف این پسر ه مامان با چشم ای

گشاد شده زد تو صورتش و گفتم

-شرتت و پرت کردی سمت پسر مردم!

با بهت گفتم

-ن..نه یعنی چیزه این شرت روی ای !

مامان رویا - هیییع خاک به سرم روی ای شرتش و پرت کرد!

روی ای با بهت خندش قطع شد و اب دهنش پری د تو گلویش و شروع کرد به سرفه مامان با اعصابانیت رو

به پسر داد زد

niceroman.ir

-شرت دخت ای ما دست تو چی کار میکنه...؟ پسر ه که

لال شده بود بدبخت..

پسر ه- ببینید ..خ.خانوم دخترتون خورد به سطون بعد خ ریداشون افتاد روزم این بعد من خندیدم..

مامان رویا - تو به گور پدرت خندی دی. که خندی ای

پسر ه -خب غلط کردم ..بعد دخترتون عصبی شد اون شرت و پرت کرد سمت من.. یعنی چیزه نمی دونست اون شرت ه

بعد که فهمید خودشم چیز شد ..خجالت کید بعد منم اومدم شرت و بدمشون برم که شما اومدی

ماما با حرص شرت و از پسر ه گرفت و پرت کرد تو پلاستی ک و با حرص گفت ب ریم باران مامان رویا - ب ریم رویا

من و رویا مثل این برده ها پشت ماماناشون راه افتادیم رویا برا من خط و نشون می کشید من برا اون مامانا که با ما

اصلا حرف نمی زد مامان رویا میگفت روی ای چرا رفته شرت تور توری خریده ..مگه کی قرار بوده ببینتش.. تازه می

گفت اگه رویا اون و نمی خریده این چ یزا پیش نمیومده ..مامان بنده می گفت تو چرا رفتی تو سطون ! چرا جواب پسر ه

رو دادی و چرا شرت و پرت کردی سمت پسر ه. خلاصه که مکافات داشتیم تا راضیشون کردی م که الا و بلا ما بی گناهیم

خلاصه اخرش ای ه پیهن یونانی خ ریدم سفید بود و دور گردنت بسته میشد نخاش بعد شونه هات دید ه مید تا کمر

تنگ بود و بعد کمر گشاد میشد !

پسر ه

(باز گفت)

بعث پشت لباس بلند تر از جلو بود نواری براق ط لایه داشت یه جفت کفش تختم خریدم که بند ای ط لایه داشت
که دور مچ پات گره می خورد اخر برگشتیم خونه و رویای فضول همه چی رو برا بچه ها گفت که بچه ها همه تا
صبح مسخرم کردن ..



اره خودم نیستم ولی یادم که باهات ه این عشق
ت وی وجودت تو ی جونت ریشه کرد ه دلت

دوباره بی قرار ه داره دنبال من می گرده

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

.....A

با حیرت شعر سام ی بیگی رو می خوندم ودر اخر چشمام رو

خیره موند... یعنی چی واقعا نمی فهمم اخه یعنی چی خیلی عجیبه تو دل A م اروم شعر و زمزمه کردم و اخر خوابم برد ,

....

Always More

* **

موهام و از جل وی چشمام کنار زدم و به استاد خیره شدم ی ه بند داشت ورمی زد منم بی حوصله هرچی م یگفت و می
نوشتم

الناز ب قلم داشت چرت می زد باران اون طرف ته موهاش می بافت هستی هم که به کفشاش زول زده بود رویا هم
بی حوصله به استاد نگاه می کرد نمی دونم چه وقت هممون تو همون حالت بودیم که اخر کلاس تموم شد هممون
رفتیم صلف اف پنج چند تا میز اون طرف تر از ما نشسته بودن برای گوشیم پیام اومد زود بازش کردم

A-موه ای تو دنیا ی من است بانو...دنی ایم را به همه نشان نده

زود سرم و بلند کردم اولی ن نفر به ارشام نگاه کردم دیدم داره به ساعتش نگاه می کنه و در همون حالت قهوه می خوره

اهی کشیدم دوست داشتم این غ ریبه ارشام باشه ولی خ یال مهالی بود

الناز از جاش بلند شد داشت می رفت تا سفارششو عوض کنه که یه هوافتاد زمین و همه زدن زیر خنده باران زود به
الناز کمک کرد تا پاشه پس ری که رو به روش بود بهش لبخندی جذاب زد و گفت - مواظب باش خوشگله!

الناز - چرا برام زیر لنگی گرفتی ..م ری ضی .. روانی.

- خوب کردم یکی ب اید زیون درازت و کوتاه کن ه الناز- کی

..مثلا ..تو.. برو بگو بزرگ ترت بیاد پسر ه اخی کرد خواست

چیزی بگه که....

دانیال- گم شو کلاست!..

پسر ه با بهت گفت

-دانی...-

-دانیال- یادم نمیا د اجازه داه باشم بهت این طوری صدام کنی ..نشیدی چی گفتم..

الناز با بهت به دانیال نگاه م ی کرد البته همه هم ین جوری نگاه می کردن با دیدن حراست دانشگاه

رنگ از روی هممون پ رید

-این جا چه خبره .. ؟

دانیال- اقای اخروی ...چیزی نیست فقط به اقای افسری گفتم تش ریف بیرن کلاشون گویا گوش نمی دن ..چه
طوره به عموم بگید که یکی ای ن جا بی انضباطی می کنه! و با دست به پسر ه اشاره کرد

اخروی -ما از ت وی دوریینا این خانوم هم دیدیم که داشتن دعوا می کردن

دانیال- خیر اشتباه دیدید.. این و جوری گفت که یعنی ...اگه گوش ن دی به حرفم به عموم م یگم اخراجت کنه ! به را
یان م یگم به عموش بگه از کشو دیپرتت کنه ..به راشا می گم به زیر دستاش بگه بیان دنده هاتو خورد کنن به ارشام میگم
نزاره هی چ ج ای کشور بهت خونه و شغل بدن ..به مهامم می گم با ماشین زیرت کنه!!!!!!!

اخروی با اخی چشم غره ای به پسر ه رفت و از صلف بیرون رفت پسر ه هم با حرص از اون جا رفت بیرون الناز با بهت
به دانیال نگاه م ی کرد که دانیال خم شد و در گوش الناز چیزی گفت و رفت بیرون پسرا هم همه رفتن بیرون همه با بهت
بهمون نگاه می کردن و بعضی ها هم پیچ پیچ موهام و دادم تو مغنعم! می کردن منم با یاد اوری اس ام اس

* النا



هستی- الان الناز و محیا خونه تنهان!

روی ا- اره اون دوتا هم که ترسو! ..

- بی خیال قرار نیست لولو بخورتشون که ما هم الان می رسیم خونه نگران نباشید

..

جلوی خونه رویا نگه داشت و من وهستی پیاده شدیم رویاهم ماشین و پارک کرد و از ماشی ن پیاده شد صدای

جیغ جیغ دخترا از تو م یومد که باعث شد هممون به سمت خونه بدویم

نیکرمانی
niceroman.ir

الناز

**

*

بچه ها خیلی وقت بود که رفته بودن خیلی از ما خواستن باهاشون بریم ولی خب من دقیقا همین امشب فهمیدم که وقتش رسیده و سر ماهه منم که خیلی کمر درد و دل درد داشتم نرفتم محیا هم موند کنارم وهستی هم گفت میره بدرقه ی باباش.. ساعت ده با محیا گرفتیم از بیکاری خوابی دیم... نمی دونم چه وقت گذشته بود که از درد زیاد از خواب بیدار شدم از دل درد رو به موت بودم تاب صورتی م و یکم دادم بالا و به شکم دست کشیدم که دوباره تیر کشید از جام پاشدم پاچه ه ای شلوار سفیدم و که روش پاتریک تو فیلم باب اسفنجی کش یده شده بود دادم پاین احساس سرما می کردم تشنم بود اروم از رو تخت اومدم پاین موهام و که خرگوشی بسته بودم و کمی کشیدم و از اتاق خارج شدم خونه ترسناک به نظرم یوم د اب دهنم و قورت دادم و چراغ اشپزخونه رو روشن کردم چ ای ساز و روشن کردم و منتظر به کانتر تکیه دادم... با صدای که از توح یاط اومد نیم متر پ ریدم.. نکنه بچه هان! اروم به سمت در ورودی رفتم رفتم توح یاط.. اما کسی نبود برگشتم تو اشپزخونه و اکی در پنجره باز شد! در پنجره رو بستم و برگشتم که.. یه س ای ه تو تاریکی دیدم که تو فاصله ی نزدی ک از من و ایساده بود خواستم جیغ بکشم که دهنم و گرفت و به دیوار کوبوندم تو یه حرکت دستم و اوردم بالا و ماسکش و کند زد که با دیدن دانی ال چشمام از وحشت وح یرت گشاد شد اروم گفت

--تو مگه نرفته بو دی عروسی؟

به دستش اشاره کردم که دستش و برداش ت

با اعصابان یت گفتم

-تو تو خونه ی ما چه غلطی میکنی ؟ اروم گفت

فقط من ن یستم که ...
niceromanir

marjan.ir

با دیدن چهار تا پسر دیگه که داشتن ماسکاشون و برمیداشتن یهو جیغ زدم رایان با حرص زد تو سر ارشام و گفت

خاک تو سرت مگه نگفتی خونه نیستن ؟ ارشام زد تو

Always More

سر راشا و گفت

- خاک تو سرت مگه تو به من نگفتی خونه نیستن ؟ راشا زد تو سر مهمام

- مگه تو بهم نگفتی نیستن مهمام زد تو سر خودش و گفت

-خب خودشون داشتن راجب به عروسی امشب حرف می زدن گفتن همشون می خوان برن!

یهو در اتاق باز شد و مح یا بات یشرت و شلوارک بنفش اومد بیرون و در حالی که داشت سرش و می خاروند و خمیازه می کشی دگفت

-الی چی شده چرا جیغ کشید..... ولی با دیدن پسر اول ساکت شد و با بهت به پسر نگاه کرد و بعد یهو جیغ کشید و گفت. یا موسبن جعفر.. شما این جا چی کار می کنید! خواستم چیزی بگم که نگام رو لباس ای باز محیا افتاد بعد نگام به لباس ای خودم افتاد جیغی کشیدم و پشت دانیال قایم شدم محیا هم جیغ کشید و رفت پشت مب ل مهمام - چرا جیغ می کید شما!...

داد زدم

- عوضیا با کدوم فکرتون پاش دید ساعت یک شب اومدی د خونه ی پنج تا دختر تنها و مجرد... نمی بینید لباسامون. و یا خودتون و به خنگی زدید!

-اه گندتون بززن ن

و به سمت حیاط رفت که صدای اخی شنیدم و بعد صدای بدی ... پسرا دویدن تو حیاط دانیال هم رفت سمت حیاط ولی تو یه لحظه برگشت سمتم و یه نگاه کلی بهم انداخت و یه لبخند با مزه زد و دوید رفت توح یاط و من از فرصت استفاده کردم دویدم تو اتاق و یه مانتو و شال تنم کردم و محیا هم ه مین کار و کرد دویدم تو حیاط که دیدم رایان افتاده رویکی...
marjan.ir

* بارا

ن

* ** ** *

در حیاط و باز کردی م و بدون این که ببندیم دوی دیم تو هستی تند تند داشت از پله ها بالا می رفت که دیدم یه پسره اومد از خونه بیرون مانتوی هستی رو کشیدم و انداختمش گوشه ای اگه این کارونم می کردم می خورد به پسره و دوتا شون م ی افتادن با این کارم تعادلم و از دست دادم داشتم می افتادم که دست ای مرده دور کمرم حلقه شد و بلندی لباس مجلسیم رفت زی رکفشام و رو به عقب پرت شدم و اونم با من پرت شد ولی من و تو بقل گرفت هم زمان هم اون هم من بلند از درد گفتیم

-اخخ خ

کمرم درد می کرد دوست داشتم بززنم زیرگریه اون رو من افتاده بود با حیرت به پسره نگاه می کردم .. سوال اول یه پسر تو خونه ی ما چی کار می کنه ..؟ سوال دوم ... رایان این جا چی کار می کنه ؟

نفساش تو صورتم می خورد اونم خیره من و نگاه می کرد یکی رایان و از روم بلند کرد .. مهمام بود که دانیال و بلند کرد

راشا اون طرف داشت بازوی هستی رو برسی میکرد ببینه چیزیش شده یانه

محیا اومد بلندم کرد با بهت گفتم - شما این

جا چی کار می کنید الان ز دوید سمتم و گفتم

- به خدا من رفتم چایی بخورم یهو یکی دهنم و گرفت دیدم دانی بعدم دیدم چهار تا پسر پشتش!

هستی راشا رو پس زد و گفتم

- شما دیوونه ش دی دما می تونیم ازتون شکایت کنیم خجالت نکشید یه پاشد یه اوم دین خونه ی پنج تا دختر مجرد!

محیا- اصلا هرچه قدرم که بخواید تلا فی کار ای مارو دریا رید نباید از این راه وارد میشد یه!

روی ا- کدوم تلافی محیا .. ما که بعد ماجرای بند کفش کاریشن نکر دیدم اونا هم کمکمون کردن دلیلی نداشت کاری

بکنیم که بخوان تلافی کن ن با حرص گفتم

- واقعا براتون متاسفم این قدر عقل و شعور ندارید که نباید مثل دزدا ب رید خونه ی مردم

دانیال- دارید اشتباه می کنید...

مهام - ما فکر می کردیم کسی خونه نیست راشا- در

ضمن بعد کاری که شما کردین ...

هستی- مگه ما چی کار کردیم ؟

رایان- چرا رفتین کل در و دیوار ای خونمون و رنگ نارنجی کردید!

- ما به گور پدرمون خندیده باشیم اگه همچین کاری کرده باشیم .. ببین اقا پسر اگه کار ما بود رک و راست می گفتم ما

کردی م ولی این کار ما نبوده الان ز- من اصبح خونه ام روی ا- ما هم عروسی بودیم هستی - منم فرود گاه بودم

ارشام - آگه کار شما نیست کار کیه .. ؟

محیا- ما از کجا بدونیم برید فکر کنید ببینید باز با کی لچ ید کار ما نبوده

با حس نگاه خیره ای برگشتم که با نگاه رایان روبه رو شدم مانتوم جلو باز بود و شالمم جلوش باز بود نیم ی از موهام ون یمی از لباسم قشنگ دید ه میشد.. با اعصابان یت نگاهم و ازش گرفتم که د یدم هستی با حرص به راشا نگاه می کنه و راشا بی توجه به هستی داره بهش زول زول نگاه می کنه

-خب دیگه نم ایش تمومه اقا یون این کار بچه گونتونم می زاریم به حساب ندونسه گی والی خوب تلافی می کردیم حالا هم هر ی

رایان با اخم وحشت ناک ی از خونه خارج شد ار شام نگاهی به محیا کرد و لبخند شیطونی کرد و رفت بیرون مهمام برگشت سمت رو یا و با نگاهش به طور کامل رو یا رو اسکن کرد و لبخند قشنگی زد و رفت ب بیرون دانیالم اروم رفت بیرون و راشا هم از خونه خارج شد درو بستم و پوف بلن دی کش یدم و گفتم م -خدا به چه نفهمایی این همه پول داده ..والا!

* * * *

خسته و کوفته داشتم تو کتاب خونه راه می رفتم .. نزدیک به امتحانای ترم بود و دنبال یه کتاب می گشتم ولی مگه پیدا میشد !

گوشیم زنگ خورد از تو کیفم برش داشتم ... داداشم بود با ذوق جواب دادم

-الوووووو.....بهنام!

- الو باران دختر تو کجایی می دونی وقتی اومدم خونه د یدم نیستی چه قدر ناراحت شدم... فکر می کردم واسه

تعطیلات نوروز بیای خونه!

-سلام برادر چه عجب یه زنگ زد ی .. بابا تو زود رفتی خونه ما هنوز تا هفته ی دیگه باید ب ریم دانشگاه ..بعدمش

بهت مرخ صی دادن!

بهنام- نه کلا مرخص شدم ..تو خواب ی! سرپا زیم تموم شد دیگه ...

جیغ زدم جدی... ؟

بهنام- بلهههههه جدی .. جدی ..

-و ای الان از ذوق می میرم بهنامی من تا هفته ی دیگه ش یرازم میام اون کله ی کچلت و یه بوس ابدار بکنم

بهنام- زحمت نکش خواهر...موهام در اومده

-اه اه اه ضد حال زدی تو حالما ..ولی اشکل نرههه مهم د یدن ریخت نحصته!

-بهنام- ممنون واقعا بهم خیلی لطف داری !

-حالا مامان و بابا کجان ؟

-مامان که رفته مطب به م ریض ای روان یش برسه و بابا هم که رفته یه لقمه نون حلال دراره تا من بخورم

-تو ادم نمیشی....دکتر جون!

-بهنام- من دکتر نیستم

-مهندسی پزشکی هم همون دکت ریه دیگه چه فرقی داره....

بهنام - اصلا هرچی تو بگی ..ها واسم سغاتی بیاری ها یادت نره من باس برم دوست دخترام منتظرمن بوس ..با ی بای تا

های

گوشی رو با لبخند گذاشتم تو کیفم و برگشتم تا برم که خشکم زد لبخندم کم کم مثل اون ای که ماهی تابه خورده به

صورتشون شد

کاپرستان

کل افراد حاضر در کتاب خونه با نیش باز زول زده بودن بهم ...مسئول کتاب خونه که داشت از اعصابان یت منفجر

میشد!

دوباره یه لبخند مسخره ی دیگه زدم که همه ی دندونام دیده شد و تو همون حالت عقب عقب از کتاب خونه زدم بیرون و وقتی اومدم بیرون دوتا سیلی محکم واسه عقل کمم به صورتم زدم.. محیا که بر ای یه تحقیقی با رویا رفته بود کافی نت.. هستی هم رفته بود تو باشگاه نزد یک خونه شب ط نام کنه و تا یه ساعت دیگه همشون م یومدن

دانشگاه واسه کلاس خانوم موم یای اها النازم رفته بود ازم ایشگاه....

* * * * * * * * * * *

الناز * * *

اسید سولفوریک و تویه بشریختم و بشر و گذاشتم کنار بشر حاوی از مواد ترک یب دهنده ی مخصوصم اسید سولفوریک خطرناکه باید حواسم باشه نخوره به چیزی به محلولم نگاه کردم که روی حرارت قرار داشت توی آزمایشگاه فقط من و استاد و شیش نفر از دانشجوها بودیم سه نفر از ترم بالایی ها سه نفر از هم ترمی ه ای خودمون استاد تلفنش زنگ خورد و رفت ب بیرون سر و صدای بچه ها بلند شد که هی می گفتن استاد بی اید دیگه ما نمی دونیم چی کار کنیم و سوال داری م و از این حرفا... استاد سرش و از در آورد تو و گفت

اق ای مهرزاد و سمایی کمکتون می کنن و بعد رفت پشت سر اون دانیال و یه پسر اومدن تو دخترا که شیرجه رفتن سمت دانیال و پسر.. فکر کنم پسر رو یادم اومد اسمش و که نه فقط یادمه که از فام یلای رایان بود و اون دختره که پسرارو بهمون معرفی کرد گفت زیاد با اینا نیست اما اونم خاطر خواه داره.. اه اسمش چی بود بابک.. نه... بهزاد.. نه.. بهنام.. نه بابا این که اسم داداش بارانه... اها.. بهزاد اره هم ین بود اوف دانیال چی شده.. دیگه عوضی یه بافت رنگ چشماش تنش کرده بود با شلوار جین مشکی کلاه ابی مشکی هم سرش بود یه لحظه نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و سر تکون داد هنوز کار سه شب پیششون و نبخشیده بودم.. واسه همین به سردی سر تکون دادم و برگشتم سر کارم محلولم آماده بود می خواستم مواد از قبل آماده شدم و که تو بشر بود قاطیش کنم که صدای جیغ یه دختره اومد همین طور که به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم دستم رفت سمت بشر و بشر و برداشتم اما همین طوری به صحنه ی روبه روم خیره بودم دختره از پشت خم شده بود و دانیالم دست دور کمر بار یک دختره انداخته بود و بهش نگاه می کرد دختره هم با لبخند نازی گفت

-بخشید

دانیال- خواهش می کنم

دانیال از دختره فاصله گرفت دختره هم با ناز موهاش و داد پشت گوشش و لبخندی زد و رفت سمت دوستاش دانیال هنوز به دختره نگاه می کرد... نگاهم و ازش گرفتم و به بشر دوختم نمی دونم چرا چشمام به اشک نشستته بود اخه به من چه که اون طوری به دختره نگاه می کرد.. به من چه که دختره اون قدر خوشگل بود به من چه که کمر دختره رو اون

طوری گرفته بود.. به من چه که قطره اشک از چشمام فرو ریخت این حس لعنتی دیگه چی م یگه ... بدون نگاه کردن به مواد مواد بشر و تو موادی که رو شعله بود ریختم و موادها ترکیب شدن قبل این که به خودم پیام مواد یهو مثل آتش فشان فوران کرد فقط تونستم با وحشت به جایی که بشر حاوی موادم و گذاشته بودم نگاه کنم بشر سر جاش بود... پس من چی و ترکیب کرده بودم!.. با دیدن ج ای خالی اسید سولفوری ک وحشت زده به موادم نگاه کردم که سوزش شدی دی رو حس کردم
Always More

* **

باران

* **

از پله های سراسری داشتم بالا می رفتم که یه دختره تند دوید از کنارم و بهم و تنه ای زد که جزوه هام ریخت دختره با عجله خم شد و جزوم و برام جمع کرد و داد بهم

- به کجا چنین شتابان الان از رو پله ها سر می خوری در حالی که با استرس

به سمت پله ها می رفت داد زد

- مگه خبر نداری!...

- چیو؟

داد زد

- رو صورت یه دختره که تو ازم ایگه بوده اسید ریخته

و بدون توجه به من از پله ها دوید بالا با بهت به رفتنش نگاه می کردم

حدود ده دوازده نفر از دانشجو ها من و هول دادن و از پله ها رفتن با لا

با شنیدن صدای مهام با تعجب برگشتم مهام و راشا کنار هم بودن و با رنگی پریده من و نگاه می کردن با تعجب گفتم

- چی شده ؟



- امبولانس چران می رسه ... کمکش ک نید ...

از جاش بلند شد و هرچی دم دستش میومد و می کوبید به در و دیوار داد می زد

-لعنتی....کمکش کنید

یکی من و هول داد و دوید سمت دان یال .. ارشام بود دان یال و به زور گرفته بود زورش نمی رسید مهمام رفت سمتش و به زور دانیال و گرفتن و من مثل احمقا به الناز خیره بودم که موه ای اغشته به خونش رو صورتش ریخته بودن و دستاش قرمز و پوسته پوسته شده بود

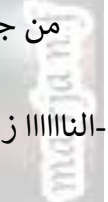
روپوش سفیدش خونی بود و کلاهش چند قدم اون طرف ترش افتاده بود سرم گیج می رفت چند تا مرد سعی می کردن دانشجو ها رو متفرقه کنن و من بی حال همون جا افتاده بودم دستای ی دور کمرم حلقه شد و من و بلند کرد از ما بین جمعیت من و کشوند بیرون و یگوشه رو پله نشوند و من مثل مرده ها به در آزمایشگاه خیره بودم صدای رایان می شنیدم .. اما انگار نمیشنیدم پوست گوشه ی ناخنم و با اون دستم می کشیدم و می کندم ... و هی سرم به راست و چپ می چرخوندم ضربه ه ای که به صورتم می خورد و باز من هیچی جز اون در لعنتی نمی دیدم

با دیدن رویا و مح یا که با لبخند از پله ها بالا میومدن یه قطره اشکم چکید روی گونم نگاه محیا رو من خیره مون و بعد نگاهش به جمعیت رسیده رویا دوید سمتم به صورتم می زد و می گفت چی شده ؟ محیا از رایان سوال می کرد... و من انگار لال شده بودم... صدای ماشین امبولانس و شنیدم بعدش سفید پوشایی رو دیدم که به سمت همون اتاق لعنتی می رفتن مح یا دیگه جیغ می زد و می پرسید چی شده ... رویا به صورتش می زد و می گفت چی شده ... در اتاق باز شد و الناز روی برانکارد بود موه ای خونیش رو صورتش بود و روپوشش غرق خون بود پارچه ی سفیدی رو بدنش بود که

اون مرد سفید پوش با صورت گزرفته پارچه رو جلوی چشم ای ما رو صورت الناز کشید رویا که همون اول با دیدن این صحنه اون قدر جیغ کشید که از حال رفت و مهمام با چشم ای اشکی رویا رو بلند کرد و برد تو یکی از کلاسها چند تا از دانشجو ه ای دخترم رفتن تو همون کلاس کمک مهمام . م حیا کل صورتش و زخم کرده بود اون قدر که ناخن کشیده بود و اخر ارشام و استاد قادری به زور گرفتنش و بهش آرام بخش زدن و راشا گوشیه من و که دستش بود برداشت و از اون جا رفت بیرون رایان هنوزم سعی می کرد من و متوجه اطرافم کنه .. و من نمی دونستم دق یقا تو چه زمانیم .. شاید مرده بودم

.. شاید من به جای الناز مرده بودم پشت سر الناز یه پسر روی برانکار گذاشتن و از اون اتاق نفرین شده آوردنش بیرون حدس این که دانیاله چندان سخت نبود... صدای همهمه تو سرم بود رایان من و بلندم کرد و از دانشگاه آوردم بیرون به ارومی من و تو ماشینش نشوند و کمر بندم و زد جلوی بیمارستان نگه داشت پیاده شدیم و من روی صندلی ها نشستم هم دانیال و برده بودن هم ال ناز و الناز و برده بودن سرد خونه و دان یال و .. نمی دونم

نمی دونم چه قدر اون جا بودم و به رفت و آمد مردم...پرستارا..دکتر اارشام ..محیا روی امهام نگاه کردم البته فکر کنم
 یه پنج شیش ساعتی مشد اون جا نشسته بودم روی ا صداش از زورگ ریه گرفته بود و زیر چشمش گود شده بود
 مهامم همش می رفت و میومد و برایش اب می آورد محیا مثل من رو نیم کت نشسته بود و و ارشام رو صورتش چسب م
 ی زد و اون ب فروغ به من نگاه می کرد رایان جلوم زانو زد و گفت - راشا رفته دنبال هستی بین یه چی زی که باعث شد
 من جذبت شم این بود که ق وی بودی...حالا چرا این قدر ضعیفی...باران من تورو ق وی دوست دارم می فه می ...



برگشتم و هستی رو دیدم دوید سمت ما با بهت رفت یقهی رویا رو گرفت و گفت

- رویا الناز کو ؟

روی ا با بغض خیره به هستی نگاه کرد راشا رفت سمت هستی و گفت
 --هستی اروم باش میگویم بهت هستی جیغ

زد

- چی و بگی لعنتی...بهت می گم چی و می خوای بگی رفت جلوم مثل دیوونه های سیلی به راشا زد و داد زد

- چی می خوای بگی ..خواهرم کجااست ؟ دوباره سیلی زد

-بهت می گم بگو الناز کجاست

راشا سرش و انداخته بود پاین و هس تی با قدرت مشت به سر و سینه ی راشا می کوبید..

بلند شدم و هستی رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و داد زدم

-اسید ریخته روش ...دکتر ا روش پارچه سفید کشیدن سر و صورتش خونی بود...الناز مرده...جیغ زدم ..مرده

..مرده....مرده ه ه ه ه ه رف.....ت واسه همیشه رفت..می فهمی!

-من کی مردم خودم خبر ندارم ؟

با بهت برگشتم سمت صدا هممون لال شده بودیم

-اسید سولفوریک اون قدر هم قوی نیست بعدش من و نجات داد سرم چون خوردم به میز شکست...خونا بر ای ای ن بود..شما چرا ریخت و قیا فتون این طوریه ..؟ بچه ها!!!! چیزی شده؟!

- محیا با لکنت گفتا. اما روت پارچه کشیدن؟ با بهت به الناز که یه سرم بهش وصل بود و دستا و سرش باند پیچی

شده بود نگاه می کردم



لبخند بی حالی زد و گفت

- ای ن جا ایرانه نابغه منم مغنعم از سرم افتاده بود یقمم یکم باز شده بوده اینا هم من و از چشم نگاهای هیز در امان نگه داشتن.. باران تو چرا شبیه روح شدی ..؟ محیا تو چرا صورتت زخم و زلیه ..هستی تو چرا مثل جنگلیهاش دی! رویا تو واس چی مثل اواره هاش دی؟

دستم و رو دهنم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم و اروم گفتم

-بر پدرتسرم گ یج رفت و همه چی سیاه شد دیگه هی چی نفهمیدم!

* محی

|

**

با دیدن باران که قش کرد جیغی کشیدم و دویدم سمتش اما قبل من رایان گرفتش خود را یانم مبهوت بود من خودمم نمی دونستم الان خوش حال باشم یا بشینم گریه کنم هممون دنبال رایان که باران و بقل کرده بود راه افتادیم رایانم باران با یه

پرستاره بردن تویه اتاق النازم با همون سرمش دنبال ما میومد که رویا گرفتش و گفت

-تو کجا؟ برو دراز بکش رو تخت تو هم رو به موتی که هالناز با گریه

گفت

- مگه چی شده..چرا باران قش کرد؟

رفتم سمتش و ناخداگاه خودم و انداختم تو بقلش..خدا ای ا مرسی اگه چیزی ش میشد چی...؟ رو یا هم با گریه اومد و بغلمون کرد هستی با چشماپی پف کرده اومد سمتمون و با بهت به الناز نگاه کرد و گفت

- کم مونده بود از ترس سخته کنم . مگه مرخصت کردن که و ایسادی این جا ..اصلا حالت خوبه ..چیزیت نشده

الناز- خوبم بابا یه یک ساعتی هست به هوش اومدم صدای جیغ و داد شما رو شنیدم ..خاک تو سرای ن پرستارا مگه به شما نگفتن من زنده ام ؟

-نه ..خب ما هم نپرسیدیم!....یعنی اون قدری هممون تو بهت اون پارچه کش یدنه بودیم که ..اصلا نپرس یدیم

هستی دوباره رفت الناز و بقل کرد و گفت - خاک تو سرت ن

می دونی چه قدر ترسیدم ...

روی ا- ما که رو به موت بودیم خدایی مرگم و به چشم دیدم الناز- خدایی اگه

مرده بودم چی کار می کردین؟

روی ا- حلوات و می خوردیم به اندازه کافی اعصابمون به هم ریخته هست نزن خط خطیش نکنا ببند دهنه و

دیگه یعنی چی هی زرت و زرت اسم مردن و میاری هستی در حالی که به نقطه ای خیره بود گفت

..حتما پرستارا هم فکر کردن ما از همراهای دانیالیم!

الناز مبهوت گفت

-مگه دان یال ای ن جاست ؟

-اره...دیگه اونم با تو آوردن این جا...فکر کنم از ارشام شن یدم که گفت کتفش یکم سوخته...

الناز اشک تو چشماش جمع شد و نشست رو صندلی و گفت

-همش تقصیر منه...اون من و نجات داد..وگرنه حتما صورتم می سوخت

خواستم چیزی بگم که یه پرستاره خی لی خوشگل از اونا که تو خلقتش میمونی با حرس اومد سمتمون و روبه
الناز با اخم گفت

- خانوم شما کج ای من و فرستادی پی نخود سیاه اومدی پیش دوستات می دونی از کی دنبالتم برای من مسئولیت
داره لطفا برید تو اتاقتون رو تختتون استراحت کنید شما سرت نه تا بخیه خورده دستاتم که سوخته هستی باز وی
الناز و گرفت و بلندش کرد و گفت

-این خانوم راست میگه دیگه تو هم باید استراحت کنی بیا برو رو تختت لطفا

الناز با چشمای پر از غم که مثل گریه ش رگ شده بود پاشد و همراه هستی و پرستاره رفت تو اتاق ش

با دیدن راشا و ارشام و مهام لبخن دی زدم خوبه که بودن..با این که باهامون لجن ولی تو گرفتاری هامون واقعا
کنارمون بودن..دست هرکدومشون یه پلاستیک بود راشا با جدیت اومد جلو و پلاستیک یه تو دستش گذاشت رو
صندلی

-رویا- اینا چییه..؟

مهام - اصلحه ی می خوام می بری م..به داتش حمله کنیم...خب غذاست دیگه...

روی ا- لوس با

لبخند گفتم

- دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید...؟

ارشام - خواهش می کنم...شما ها هم از صبح تا حالا هیچی نخوردید

راشا- من تازه پی ش دکترش بودم چ یزیش نشده سوختگ یشم خیلی سطحیه ..خوبه باز ژاکت تنش بوده...

با تعجب گفتم

-پس چرا حالش بد شده بود مهمام با

خنده گفت

-حال روحیش بد بوده از لحاظ عش...

با ضربه ای که ارشام به پهلویش زد ساکت شد و نیشش و بست!

برگشتم به رویا بگم بشینیم غذا رو بخوریم که ..دیدم با اخم داره به صورت مهمام نگاه میکنه برگشتم به صورت مهمام نگاه کردم ..بیچاره هیچ یش نبود فقط چال روی گوشش با مزه ترش می کرد این رویا هم که داره مرض پاچه گ یری باران و هستی رویا گیره .

نشستم رو صندلی و با کمال پرویی پام و انداختم رو پام و در پلاستیک و باز کردم و ساندویچ و با سس و نوشابه در اوردم و بدون توجه به چشم ای گرد اونا شروع کردم به خوردن رویا هم ریز خخندید و یه ساندویچ برداشت و شروع کرد به خوردن پسرا هم دیدن ما پرو تراز اونی هستیم که بهشون تعارف کنیم گم و گور شدن من که می دونم اینا خودشون نشستن شیش ل یگ و برگ خوردن....رایان اومد با همون ق یافه ی اعصاب قورت دادش گفت باران به هوش اومده ما هم دو دیدیم سمت اتاقی که توش بود ..خدا رو شکر سرم مرم بهش وصل نبود رویا یه ساندویچ داد به باران هستی هم اومد پیش ما و گفت الناز خوابیده ساندویچ و برایش نگاه داریم تا بیدار شه .. باران بیچاره هر چند لحظه میگفت

- الان یعنی الناز زندست واقعا؟ ..بعد ما که می گفتیم اره ..از ته دل می گفت خدا یا شکر باز هر چند دقیقه

دوباره همین سوال می پرسید!

از طرف دانشگاهم .. یه دوسه نفر اومدن ..چند نفر اومدن عیادت الناز و از بارانم یه سری زدن . رفتن .. بارانم از جاش بلند شد و همه پاشدی م رفتیم اتاق الناز هر چی هم پرستار نق می زدن که نرید تو اتاق بیمار ما حالیمون نمیشد

باران تا الناز و دید یه صحنه ی هندی خلق شد که بیا و بی ن . باران هی می زد تو سر الناز و می گفت ..خاک برسرت که نه مردت ..به درد می خوره نه زنت الناز بدبختم هی می گفت ببخ شید!

همین طوری نشسته بودیم که در اتاق چهار طاق باز شد



الناز با بهت گفت - ماااااا ن عمو-

..الناز

- باااااا

با تعجب گفتم

-عمو! ..

مامان الناز زد زیر گریه و گفت خدا یا شکرت .. هزار مرتبه شکرت .. و خودش و پرت کرد تو بقل الناز .. عمو هم رفت جلو سر الناز و نوازش کرد خاله اسماء در حالی که با گریه صورت الناز و ناز می کرد گفت

- الناز .. مادر چی شده .. از دانشگاهت وق تی بهمون خ بر دادن . نمی دونی چه جور ی خودمون و رسوندی م هیچ کدومتونم که تلفناتون و جواب ن می دادید .. مادر الان خوبی سرت و دستات چی شده .. و زد زیر گریه و گفت - علی بیا و ببین چند باز گفتم نفرستیمش تهرون نگاه سر دختر دسته گلم چی اومده

الناز - مامان جان من خوبم مثل گاو زورم زیاده .. مثل اسب می تونم بدوام .. مثل خر می تونم جفتک بندازم . مثل سگ می ...

باران رفت جلو و دهن الناز و گفت

-عمو جان شما جدیش نگی رید اثر دارو هاست عمو رفت جلو

و گفت - شما بگید چی شد ..؟

باران دستش و از رو دهن الناز برداشت و گفت

شما رو میسپارم به همکار عزیزم رو یا جان .. رو یا جان چرا نمیگی چی شده .. و با ابرو و چشم و دهن علامت داد که مثل هم یشه ماست مال یش کن!

روی اسرفه ی مصلحتی کرد

روی ا- اهم اهم به نام خدا .. حقیقتش این الناز خانوم ما دختر گنتون خیلی درس خونه اون قدر که رفته بود ایشگاه دانشگاه بیشتر علم و دانش بچ وید .. بعد از اون جایی که هم داشته صلوات می فرستاده تا صواب کنه و هم از غم و فراق

دوری شما به افق خیره بوده اشتباهی اسید سولفوریک و قاطی معجون خوشگلش میکنه. بیهو مثل آتش فشان این اسیده فوران میکنه بعد کم مونده بوده ب ریزه رو صورت الناز و دوست داشتنیمون! که شوالیه ای بات یشرت سفید و لامبرگینی الناز و نجات میده که اون شوالیه همین جاست.. اها اوناهاش مثل گلدون اون جا وایساده

دانیال با همون نگاه مهربون و خونسرد از پشت محیا اومد بیرون من و باران که دلمون و گرفته بودیم رفته بودیم یه گوشه می خندیدم.. باب ای الناز با تعجب نگاهی به قدو با لای دانیال کرد و گفت
- شما دخترم و نجات دادی؟

دانیال با همون لحن خونسرد و ارومش گفت

- نجات چیه... انجام وظیفه بود قبلا هم گفتم این کاری بود که هرکی ج ای من بود انجام میداد!!!!!

بابای الناز با تحسین به دانیال نگاه میکرد که مامان الناز لبخند گفت

- الهی خیر از جوو نیت ببینی پسر... نمیدونم چه طور ازت تشکر کنم دانیال- اختیار داری د

این چه حرفی ه الناز با اخم گفت

- مامان جان منم به ایشون همینا رو گفتم ایشونم راست می گن وظیفشون بود

من که با این حرف الناز حال کردم ابروهای دانیال از تعجب پرید بالا و برخلاف انتظار و برعکس رفیق ای خلش لبخند نازی زد و گفت

با اجازتون باب ای الناز دست دا و باب ای الناز دوباره تشکر کرد و دانیال رفت بیرون

.. خلاصه که شب الناز و مرخص کردن و ماهم پسرارون دیدیم این النازم که هی میگفت اب م یوه... بستنی

... شکلات... پرتقال.. ماهم مثل این بدبختا هرچی می گفت برایش می اوردیم بزار مامان و باباش برن و حالش خوب شه

همه ای اینارو از دماغش در میارم

..والا!!!!

الناز ***

تو این یه هفته کل ی کیف کردم همش از بچه ها کار می ک شیدم مامان و بابا هم دیروز رفتن چه قدر که مامان بهم هشدار داد که اگه یه بار دیگه همچین اتفاق ی بی افته میاد برم می گردونه ش یرا ز کلا زیاد تح دید شدم دیگه همش اون صحنه ت وی ازم ایشگاه م یومد جلوی چشمم وقت ی اسید در حال فوران و دیدم دستام و جلوی صورتم گرفتم که یکی دستاش دور کمرم حلقه شد و من و هول داد عقب کمی اسید رو دستم ریخته بود وقتی هولم داد سرم به م یز برخورد کرد و اونی که من و گرفته بودم افتاد رو من با ب یحالی چشمام و باز کردم که چشمام رو جفت چشم ای ای دان یال ثابت موند گرمی و داغی خون و روی پیشونیم حس کردم .. با ح یرت بلند شد و سرم و از زمین بلند کرد داد زد - الناز. به من نگاه کن..

اما من زیادی دلم خوابیدن می خواست

درد زیادی رو حس کردم سوزش دست و سری که که هر لحظه بشتر درد و سوزشش و حس میکردم با عث شده بود بیشتر دلم بیهوش ی بخواد دوست داشتم بخوابم چشمام خمار شده بود اروم گفتم - چشمات از نزدیک خوش رنگ تره...

و چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم .. با یاد اوری اتفاقات تو آزمایشگاه سیلی تو صورتم زدم اخه خر ... تو اون شرا یط ادم همچین چ یزی م یگه خاک بر سرت! !

با دیدن چشمای گرد شده ی باران زود دستم و از رو صورتم برداشت و گفت خدایا همه ی م ریضا

کسخلا.. اوسگلا... دیوانه هارا شفا عنایت بفرما .. الاهی ام ین

کنترل تل ویزون و برداشتم و پرت کردم سمتش که دستی رو هوا گرفتش .. هس تی بود با خنده کنار باران لم داد و گفت

- الناز تو دیگه واسه خودت خری ش دی این کارا چیه دیگه ؟ رو یا داد زد - بچه ها بی اید غذا امدست بی اید

کوفت کنی د محیا- من شیفته ی این ادب و احترامتم ...

روی ا - بیاید زر اضافه زنید

با خنده رفتیم تو ایشپزخونه هستی و باران پریدن رو اپن و صرفای ماکارانی و جلوشون گذاشتن ما هم مثل ادمیزاد پشت میز نشستیم

محیا - نه بابا رویا تو هم کم کم داری اشپز میشی ها!...

روی ا پشت چشمی نازک کرد و گفت

- بلههههه پس چی فکر کردی به من میگن رویا ...

باران پرید تو حرفش و گفت

- شاسگول... به تو می گن رویا شاسگول روی ا با

حرص گفت

- یه حسی بهم می یگه تنت امروز می خوار ه

در حالی درگ یر خوردن یکی از رشته های بلند ماکارانی بودم و هرچی می خوردمش تموم نمیشد به بچه ها نگاه می کردم.. جدید جدی تموم نمی یشد کم کم نگاه بچه ها روم ثابت موند اقا من هر کار کردم تموم نشد که نشد اخر هستی ادامش و از تو ظرف نصف کرد بعد که جویدمش یکی زدم پشت گردن رویا گفتم - هنوز بلند نیستی که باید این رسته هارو سه قسمت کنی ..؟ روی ا در حالی با پشت دست گردنش و میمالوند گفت - خب حالا انگار چی شده؟.. از دستم در رفته دیگه ...

محیا در حالی که ل یوان نوشابش و می زاشت رو میز و بلند می شد گفت

- اوه اوه پاشید ساعت سه کلاس داریم تا آماده شیم دیر میشه نمی رسیم بی خیال ادامه ماکارانی شدم و مثل بقیه از سر میز بلند شدم ... یه مانت وی تابستونیه بنفش با شلوار جین مشکی و مغنه ی مشکی تنم کردم یخ خط چشم ساده با رژ صورتی زدم و کلاهم و هم سرم کردم باران ته موهاش و با گچ مو ابی کرده بود و تیپ ابی مشکی زده بود .. محیا که تازه گیا جل وی موهاش و چتری کرده بود تیپ سفید سورمه ای زده بود و هستی تیپ مشکی سفید و رویا هم تیپ قهوه ای طلایی زده بود خلاصه که همه آماده شدیم و زدیم از خونه بیرون دوتا دستام از مچ باند پیچی شده بود سوار ماشین شدیم و راه افتادیم این بار محیا رانندگی می کرد هی چ کی ماشینی و به رویا نمی داد اخه خیابون و با پیست مسابقه اشتباه می گرفت و ویراژ می داد! باران و هستی هم که تو خیابون مثل مستا میروندن .. فقط بینشون من و محیا اندکی نرمال بودی م

تو صلف نشسته بودیم .. و حوصلمون سر رفته بود .. حسا بی ..

باران - بی اید راجب به معروف و خوشگ لای دانشگاه حرف بز نیم

-اره ..مثلا .. کمی ل باراد

محیا - اوف حرفشم نزن ..خیلی خوشگله ..من شنیدم کارخونه دار ه

روی ا - من یه بار بهش خوردم جزوم افتاد زمین برش داشت با لبخند نگام کرد که ا حساس کردم قلبم مچاله شد خد ایا
چشماش سگ داشت از این سگ اصی ل نازا ...چی میشد مثل رمانا تو یه نگاه شیفتم میشد ...!

باران و محیا هم زمان گفتن - شتر در خواب بیند پنبه دانه با لبخند گفتم یا

سهیل ماکان!

باران گفت - اوفف نگو که دلم خونه ..شنیدم یکی از هم کلاسی شاشو دوست داره هستی - اره من دختره رو

دیدم دختره این قدر نازه تو نگاه اول خشکت میزنه ..!

روی ا-سعید ..باراد...داداش کم یل باراد ..ملقب به یوزارص یف...اوف یه چی زیه دو می نداره!

محیا -من ن دیدمش ولی شنیدم که راجبش حرف میزدن با لبخند گفتم یکی

از گروهای معروف و یادمون رفت! ..

باران - چی ؟

-خب معلومه کلاه کجای معروف محیا- راست

میگیا ..چه قدر ما گیجی م

هستی - حلا اون قدرها هم که همه م ی گن خوشگل نیست!

باران - اره دیگران زیاد شلوغش کردن باب ا

روی ا - دیگه زر نزی د اینا هم واقعا خوش تیپن و خوشگل از بعضیا زیاد تر نباشن کم تر نیستن...

محیا- موافقم..



گفت

-بی خود رو چه حسابی خیط ش دیم ما چون دو دفعه بهمون کمک کردن ..فکر می کردیم به عنوان هم دانشگاهی ...می
تونیم بهشون یه سلامی کنیم اما از اون جایی که اینا کلا ..بی شعورن جوگی رشدن فکر کردن خب ریه...یه بلایی سرشون
بیارم که ..خودشون بیان التماس...

محیا..کارشون واقعا زشت بود ..دوست دارم سرم و بکوبم به دیوار ..من جور ی نیشم و باز کردم واسه سلام که آب
دهنم ریخت بیرون ...اون وقت اینا .مخصوصا ارشام با نیش باز رد شدم و انگار نه انگار باران و هستی هم زمان گفتن
-به ما بی توجهی می کنن...خب به درک!

با یاد اوری نگاه خون سرد و بی حس دانیال اعصابم به هم ریخت پسره ی عوضی با اون شرت سفید تور تور یش...!

روی ا- اصلا هست ین بریم بیرون دور دور ..بریم بگردیم اینا رو هم ادم حساب نک نیم ..!

هم من هم مح یا با هم گفتیم

-اره..

باران موهاش و دور انگشتش پیچوند و گفت ب ریم مثل ای ن مرغ ای خونگی شدیم که هی تخم می زارن

هستی- اره بریم..فقط امروز رگ تیپ زدنم گرفته ب ریم خونه تیپ مثبت ه یجد ه بز نیم بریم

با ذوق گفتم ..رستوران روی ا

زد تو سرم و گفت

-ای کارد به شیکم بخوره که مثل پالایشگاه نفت م یمو نی سیر نمیشی که زدم تو شیکم و گفتم

-تو ببند اون مستراب و هنوز فیلم مرغ خوردنت تو گوشیمه ...

باران لبخند خبیصی زد ...معمولا وقتی یه نقشه ی جدید داشت این جور ی لبخند می زد در حالی که همه ی دندوناش
و نشونمون می داد و با موهاش بازی می کرد گفت

-شنیدید که ارشام و مهام چی می گفتن ؟

من با بهت فکر کردم اما من ه یچی از حرفاشون نفهمیده بودم فقط یادمه تمام مدت به دانیال خونسرد نگاه کرده بودم برگشتم دیدم هستی و م حیا و رو یا هم دارن فکر می کنن

باران با حرص گفت

-خداا ایا..من و گاوکن...مگه کر بو دید..بابا مهمام ب ارشام می گفت ب ریم رستوران عم وی من ..بعد گفت توش پر داف خوشگله ...و بعد زدن زیر خنده قیافه ی مح یا رفت توهم و پر حرص گفت
-داف!...

هستی- خب که چی ؟

باران - اوف هستی..بابا ما هم جیگرم ی کنیم خودمون و م یریم همین رستورانه ..دیگه هستی یهونیش ش به موازات گوشاش باز شد و گفت دمت گرم..نابع ه

و رفت سمت باران و لپش و گاز گرفت..که باران جیغی کش ید و گفت

-اوف هستی ..تویه دیونه ی واقعی هستی تو اصلا ادم نیستی..چرا این جوری هستی (...به حالت رپ یه و کلاشو کج کرد و خوند)

یه روز با منیویه روز با یکی دیگه هس تی ..اوی با توام اصلا تو پیش من هستی ..!..بین دادا تو در ای قلبم و رو همه بستی ..ولی این و بدون که توت وی قلب من نیستی ..ت ویه گازگ ی روانی کاراته باز هستی ...)یهو به پاه ای هستی نگاه کرد و گفت (..اه هستی باز بند کفشتو نبستی ؟

یعنی هممون چشممون قد توپ شده بود..! این استعدادش واقعا ح یف شد بچمون چه قدر پر خوبی بوده بی اطلاع بودی م ما ..والا

محیا با صدای گرفته ای گفت

-ب..ب..بچه ها .. ؟

سر بلند کردم با دیدن حراست دانشگاه و ادم ای که دورمون جمع شده بودن رنگم پری د یه مرد ریشو رفت سمت

باران که دهنش از ح یرت باز مونه بود و با اخم گفت

نیکرمانی
niceroman.ir

-اسمت چیه تو ؟ باران با

من من گفت -

ب.....ب...بلغیس!!!

با بهت برگشتم سمت باران ..ر ویا نتونست خودش و کنترل کنه و زد زیر خنده محیا و منم دهنمون و

گرفتیم که نخندی م مرد ریشو با اخم گفت

-فام یل - ؟

باران با من من گفت

-اقا صبر کن برم ورق خودکار بیارم ..

مرده با اخم گفت

-برای چی ؟

باران با بهت گفت - وا واسه اسم فام ی ل بازی کردن دیگه .. این جوری نمی تونیم امتیاز بدیم ..

ایمن و که گفت همه ترکیدن از خنده مرده با اخم چشم غره ای به باران رفت و گفت

-بیا بری م دفترم..ببینم بازم شی رین زیونی می کنی یا نه .. ؟ باران با بهت

گفت

- نههههه...اصلا راه نداره...مامانم گفته با غریبه ها جایی نرم ...

تا این و گفت باز همه خندیدن یارو د یگه نتونست تحمل کنه و داد زد ..

-دنبالم بی ا

.. باران پشت سر مرده راه افتاد و تو همون حالت برگشت و دستش و گزات زیر گلویش ادا ی سر ب ریدن در آورد

هستی خون سرد ل یوان ابی که دستش بود و ریخت پشت سر باران و گفت

-خدا به همرات ...اون دنیا می بینم ت

با این کار باران و هستی باز همه زدن زیر خنده.. باران داد زد

-هستی بند کفشات و ببند... و با چشم غره ی یارو دوباره مظلوم شد و دنبالش رفت

.. هستی خم شد و بند آل استار ای سورمه ایشو بست و گفت ب ریم بیرون منتظر باران و ایسیم.. هممون رف تیم و

تو محوطه یه گوشه نشستیم هرچند دقیقه مثل اسگولا می خندیدم.. بعد یه ساعت باران اومد و با نیش باز گفت

-رکورد دفعه ی پ یش و زدم چهار جلسه نمی تونم ب یام دانشگاه! تازه با تعهد همه خندیدم و زدیم

قدش...! فلا رکورد باران از هممون ب یشتر بود

رفتیم خونه و طبق دستور باران حاضر شدیم باران و هستی می گفتن این جوری به پسرانشون می دیم که ما اصلا

به اونا فکر نمی کنیم و خوش می گذرونی م

رفتم حموم و اومدم بیرون بدون در آوردن حوله نشستم و اول کرم پودر زدم بعد خط چشم بعد س ایه طلایی . بعد رژ

گونه هلویی . بعد رژ براق صورتی .. یه مانت وی جلو باز سبز ابی پوشیدم با شلوار جین سفید و شال سفید زی رمانتو هم

یه بلوز سفید که ک می بلند بود پوشیدم چون جلوی مانتو باز بود .. موهامم همه رو دادم بالا و و کارم تموم شد و

نشستم تا بچه ا آماده شن هستی یه شلوار یخی با مانت وی سفی د ابی خیلی کوتاه پوشید شال ابیش و هم سرش کرده

بود ارا یشم کامل بود و یه رژ جیغ صورتی زده بود که دل و دین می برد... محیا رو مبل نشسته بود و ساعت دستش می

کرد .. موه ای چت ریشو ریخته بود رو پیشونیش ارا یش چشمش خاکستری بود و لباشم رژلب نارنجی پررنگ و ت یره

زده بود مانت وی بلند زغال سنگی پوشیده ب و د با ساپرت مشکی و شال خاکستری ... روی ا داشت می دوید از باران

شونه رو بگ یره پاش گ یر کرد به قل ی و تلپ خورده به زمین جوری که پاش رو هوا بود و ب قییه بدنش رو زمین هممون خندیدم با حرص بلند شد و کمرش و مالید ..و گفت ..شما جلادید نه دوست به جا کمک دهنشون و مثل اسب ابی باز کردن صدا تراکتور خراب در میان...!به تپیش نگاه کردم ..مانت وی عسلی رنگ پ ویده بود که رنگ چشمش بود ..با شلوار جین مشکی و شال مشکی موهاش و هم بافته بود و از زیر شال در آورده بود ناکس! ارایش چشمش ط لایی بود

با رژگونه بژ و رژ لب صورتی تیره

با دیدن باران چشمم افتا جلو پام ه یچ وقت این کارو نکرده بود ..برای اولی ن بار دیدم کله موهاش و که تا زیر باستش بود از شال داد بیرون ..ارایش چشمش مشکی بود که خوب چشمش و سگ کرده بود رژگونه بژ زده بود با رژ لب جیگری تیره..شال مشکی با مانت وی جلوباز جیگری که زیرش مثل من یه بولیز پوشیده بود به رنگ مشکی شلوار جینشم مشکی بود کفشای پاشنه بلند جیگری مح یا ی بدبختم پاش کرده بود در کمال نا باوری لاک مشکی هم زده بود!!! این دختره چش بود!

هستی با بهت گفت

-باران موهاش و چرا

باران -همین یه امروزو این جوری کردم وگرنه منو میشناس ید که !

هممون از خونه زدیم بیرون...سوار ما شین که شدیم من نشستم پشت فرمون ..و راه افتادم..به اهنگی که داشت پخش میشد گوش کردم ادما من و نگام می کردن عده ای هم صدام می کردن دوستم نداشتم دوستم نبودن فقطو فقط ادعا می کردن نزدیکام و دور انداختم روی سیاهیم نور انداخت م به هر کدومشون روانداختم حالا تنها رف یقم شده دودم باختم اره خوبم باختم بهم خوبی نیما

دلم پارتی مهمونی نمی خوا دیزندونی که

زندونی نمی خوا د الانم بهم میگن ح یف بو

دی خیلی ادرس عشم سرنوشتتم بگیرن من

شدم غرق نفرت تا امید و میبین تو برق

چشم م

اصلا بزن به سلام تی روزا رفته عشق اس ت ادما من و

نگامی کردن عده ای ام صدام می کردن دوستم نداشتن

دوستم نبودن فقط و فقط نگاه می کردن ادعا میکردن

و ادعای کردن

یهو یه چیزی خورد تو ملاجم جیغی ک شیدم و بدون این که برگردم گفتم..

-هرکی بود خیلی گاو ه

هستی- من بودم ..ترجیه می دم گاو باشم تا از این اهنگ ای شکست عشقی و خیانتی گوش بد م

باران - راست میگه دیگه بابا نه ما تا حالا عاشق ش دیم نه تا حالا خیانت دیدی م نه تا حالا از رفیق خنجر خوردیم این

اهنگا دیگه چیه ..زشته بده ..با احساسات نداشته ی من بازی نکنید!

خندیدم و گفتم

-ولی صد ای یاروق یشنگ بود!

محیا - این یکی رو موافق م

روی ا-چرا هیچ کس تو این جمع از من نظر نمی پرسه ..چرا هیچ کی من و ادم حساب نمی کنه

باران و هستی هم زمان برگشتن سمت رو یا..باران که جلو نشسته بود با بهت گفت

-بهت گفتن آدمبهت تهمت زدن رویا برو ازشون شک ایت ک ن روی ا جیغی

کشید و گفت

باران - منم اون چشمای خوشگلک و از کاسه در م یار م محیا - اه رسیدی م

بی اید رو نقشه تمرکزک نیم به جای دعوا هستی - موافق م

همه برگشتیم سمت باران منم جل وی رستوران نگه داشتیم.. باران در حالی که موهاش و دور انگشتش می پیچوند

گفت

- اه بابا مخم پکید بس که نقشه هار و من چیدم یه بار شما ابتکار از خودتون نشون بدی د

هستی از پشت گردن باران و درست نقطهی حساسش و گرفت و گفت ت

- جان .. ؟

باران در حالی که از درد به خودش می پیچید گفت

- آخ باشه .. باشه

هستی ولش کرد که باران در حالی که گردنش و میمال ید گفت ت

- همه م یریم تو از اون ج ای که رستورانش دو طبقست نگاه میکنیم اگه طبقه اول نبودن می ریم بالا .. اگه اون جا نبودن

همون جا و ای میستیم تا پیداشون شه چون از بالا می تونیم ورودشون و ببینیم.. به هیچ عنوان نگاهشون نمی ک نیم و

سلام نمی کن یم . و همش می خندیم و شاد ی میکنیم!

بعد که اندکی بهشون فهمون دیم که برا ما قد پیازم ارزش ندارن پا میشینم م ی ایم بیرون!

روی ا- یعنی فقط با خنده توجهشون و جمع کنیم

زود گفتم - نه می تونیم عشوه بی ایم ولی نه واسه اونایه جوریه که .. خیلی طبیعی و نرمال و حرس درار باشه

محیا- چرا فکر میکنی نید ای ن جور ت یپ زدنمون و عشوه و خندمون میتونه حرس پسرارو دراره ؟

هستی- خب ما هم می خوایم همین و بدونیم که .. حرسشون .. در م یاد یانه .. که عصبی میشن یا نه...

-که یعنی یه تیر و دو نشون باران برگشت

سمتمون و گفت

قلم: مرجان فریدی
niceromania

-خب کی تو این جمع از هر حرف و هر حرکتش عشوه شتری م یریزه ؟ همه برگشتن سمت من

با غ یض گفتم

-وا...من کی عشوه اومدم

یکم به لحنم فکر کردم این جمله ی کوتاه و خیلی طولان یو باعشوه گفته بودم ..خب دست خودم نبود نکه لوس باشم ولی از بچه گی این جور ی حرف می زدم و کاملا مشخص بود که طب یعیه و عم دی نیست ت روی ازد توسرم و گفت

-اره تو هم که اصلا عشوه نداری جون عمه جون ت با حرس گفتم

خب حالا من ب اید چی کار کنم ؟ محیا- سادست بهمون عشوه

یاد بده

با بهت گفتم... -الان ..این جا ..اونم تو ماشین!

باران -اه الناز انگار می خوای کوه اورست فتح کنی زود نکته های کلیدی و بگو!..

کمی فکر کردم و لبخند خبیصی زدم و ...

* باران *

به الناز خیره بودم که با لبخند گفت

-هستی تو وقتی به ادم چشم غره می ری چشمات خیلی ناز میشه اما خیلی ترسناکه برا همین آگه بعد هر چشم غرت چشمات و با ناز برگردونی یه جا دیگه رو نگاه کنی ..خیلی با حال میشه..هس تی چشم غره ای به الناز رفت و بعد یهو

چشمات و تاب داد سمت شیشه که هممون پوکی دیم از خنده اخه چون تند انجام داد باعث شد فکر کنم چشمات لوچ

شد ه

هستی با حرص دست به سینه نشست و گفت

-ولش بابا ما رو چه به عشوه شتری اونم واس خاطر حرس دادن اون بو زین ه ها...

الناز با حرس لب ای وژ خورده و صورتی ش و گاز گرفت و گفت

-اه هستی تو رو خدا فقط یکم حرکتت و اوم کن ..هستی ی پوفی کرد و دوباره چشم غره رفت و اروم تر چشمات و

برگردوند سمت شیشه که هممون حال کردیم ..ای ن موزی هم خوب بلد بوده بعد ادا این لاتا رو درم یاورده ه ا

هممون با ذوق بهش اوکی دادیم که الناز برگشت سمت محیا و گفت

محیا راه رفت خیلی خوبه موقع پیاده شدن سعی کن صرب دری راه بری و اروم اروم گرفتی.. ؟

محیا سر تکون داد که الناز رو به رویا کرد و گفت

-رو یا بخند..

روی ایه و کل دهنش و باز کرد و به موازات گوشش لباس و کشید و کل دندونا شور ریخت بیرون تا جایی که زیون

کوچیکه ته حلقشم دیده میشد!

با این حرکتش هممون ولوش دیم رو صندلی و خندیدم من که نفسم بالا نم یومد الناز با حرص گفت

-انتر مثل اون موقع هابی که می خوامی رژ لبم و ازم بگی ی ری یا می خوامی درس بهت یاد بدملبخند بزن چشماتم

مثل گربه شرک کن!

روی ایه و نیشش و بست و بعد چند لحظه چشماتو گرد تر کرد و لبخند اروم و کوچولویی زد و یه پلکم زد که هممون با

هم جیغ کشیدیم

یهو الناز مثل ای ن کارا گاهها برگشت سمتم و با چشم ای ریز شده بر اندازم کرد و یهو گفت



(می گم می خوای واست کوکاکولا باز کنم بارووون جون ؟) (با حرص بلد گفتم

بچه ها برگشتن سمتم که بالبختد نیشم و شل کردم و گفتم

-با وژدانم بودم

همشون بی خیال سری تکون دادن و وارد رستوران شدن حق داشتن دیگه براشون طبیعی شده بود.. تا ورد شدیم پنجره شدم چون نبودن.. گارسون شی ک پوش اومد سمتمون... با حرص به کت شلوار مارکش خیره شدم.. بابا داداش من واسه عروسیا هم همچین چ یزی نم ی پوشه. به رستوران نگاهی ان داختم خب معلومه با همچین رستورانی همچین گارسون ای هم پیدا م یشه دیگه گارسون - می تونم کمکتون کنم ؟ با بهت گفتم

-وا چرا می خو ای کمکمون کنی ما که کارمون نشده که بخو ای کمکمون کنی مردمم خل شدنا..

بعد به سمت طبقه ی بالا راه افتادم بچه ها هم دنبالم اومدن رویا قبل از رد شدن از بقل گارسون بد بخت با دلسو زی گفت

-شما به روی خودت نیار حقیقتش این دوستمون یه زره.. مشکل عصبی روحی روانی حاد داره ! .. راستش تازه شوهرش ولش کرده.. خلاصه به دل نگیر.. گارسونه با بهت به من نگاه کرد و با ترجم سری تکون داد و رفت سمت کس ای که تازه وارد شده بودن با غیض به رویا نگاه کردم که نیشش و باز کرده بود و نگام می کرد الناز و محیا و هستی هم یواش یواش می خندیدن با حرص اروم گفتم -الان وقتش نیست وگرنه حالت و می گرفتم..

بچه ها راه افتادن سمت پله ها که الناز اروم گفت بچه ها عشوه

یادتون نره..

همه سر تکون دادیم و طبق گفته ی الناز همون چ یز ای که بهمون گفته بود و انجام دادیم حالا این هستی هی به پله ها چشم غره می رفت و بعد چشاش و تاب می داد رو نرده ها از خنده پکیده بودی م. صد ای موسیقی هم م یومد.. والا موسیقی موسیقیه دیگه.. اه.. اه بدم م یاد زود کلاس می زارن میگن.. این موسیقی کلاس یکه اون موسیقی

فرانسوی.. این لایت ه.. والا! اول رویا رفت بالا و از سه ثانیه مکسش فهمیدم یه چیزی دیده که مکسیده.. پس پسرا هم اون جا بودن رویا در حالی که چشاش و مثل اون موقع می کرد بدون نگاه کردن به اون و رفت سمت یه م یز و پشت بندش هستی رفت هستی رد نگاه رویا رو گرفت و نمی دونم چی دید ولی فکر کنم پسرا روی دی که چشم غره

ای رفت و روش و کرد اون ور و چشاش و تاب داد. الناز از محیا نیشگون گرفت و گفت برو دیگه .. منتظر کارت دعوتی ؟

محیا راه افتاد و مثل مدلا قدم بر می داشت بدون نگاه به اون سمت رفت سمت بچه ها که حتی نمی دیدم کدوم گوری ن .. اه این چه نوع راه پله ایه اخه .. الناز م رفته به الناز زوم شدم ببینم شگرد این بلا گرفته چشمه هیعع خاک رس با کمی گل تو سرم این چشم سفید چرا این جوری می کنه این کثافت همه ی حالتارو رفت مثل محیا راه رفت چشمه غره ای به اون ور رفت و پشت چشمی نازک کرد و مثل رو یا چشماشو گرد کرد بعد رفت سمت بچه ها نفس عمیقی کشیدم و گفتم خدایا . خودم و به خودت سپردم ضایع نکنیم ها...

قدم اول و برداشتم و پله هارو اروم اروم بالا رفتم درست روبه روم پنج تا پسرا با چشم ای گرد شده بهم نگاه می کردند بعضی هاشونم چشماشون رو بچه ها بود و هنوز متوجه من نشده بودن که با صدای پاشنه کفشام .. نگاهشون رو من خیره شد خودم و برای کفش ای زیادی جیغ و پاشنه بلندم سرزنش کردم... ته موهامو دور انگشتم پیچوندم و سه بار اروم ولی پشت سر هم پلک شزدم و بی تفاوت نگاهم و از پسرا مخصوصا نگاه سرد و سنگین رایان دراکولا گرفتم و به سمت جایی که بچه ها نشسته بودن راه افتام کنار هستی و الناز نشستیم و کی ف جیگری موروی میز گذاشتم به میزش نش نفره بود برگشتم و به اطراف نگاه کردم بالا قشنگ تر از پاپا بود بالا کافی شاپ بود و پاپا رستوران .. بابا هر جا که می چیزی بدن کوفت کنی رستوران دیگه حالا اینا با کلاش کردن

دو میز اون ور تری ه پسر و دختر جوون نشسته بودن چند تا اون ور تریه پسر که زول زده بود به میز بقلیش که یه دختر بود .. چهار تا میز اون ور تر دو تا مرد نشسته بودن محیا در حالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت - بچه ها من دارم اب میشم همش دارن نگاهمون می کنن یه کاری کنین چرا اینهو لالا نشستین به ریخت هم نگاه می کنن ؟

راست می گفت بچه رو به همشون گفتم .. خب بیاید یه جک بگیریم بخندیم بلند ..

الناز با ذوق گفت من بگم .. ؟

بهش گفتم بگو قریونت بشه خاله چه ذوق هم داری کوچولو پشت چشمی نازک

کرد و گفت

-یه مرده می خوره به نرده...برنمی گرده...x!!!!!!!...

همه با بهت نگاش می کردیم که مظلومانه گفت

-خ..خب بخندید دیگه!

تا این و گفت هممون پوکی دیم از خنده اما خدا رو شکر بچه ها صدا گور و گوسفند و تراکتور و اره برقی از خودشون در نمی آوردن.. مثل ادم می خندیدن محیا خواست چی زی بگه که گارسون اومد سمتمون و گفت

-سلام خوش اومدید چی میل دارید؟ هستی با

ذوق گفت

-سیرابی...!

تا این و گفت ما خندیدیم و گارسونه هم با بهت نگامون کرد رویا که کلا بدبخت از خرد سالی گند ای مارو جمع می کرد از زیرم یززد به پای هستی و گفت

-منظورشون..همون کافه کلاست!

هستی با بهت گفت

-ن م ن

برا این که جو و عوض کنم گفتم

-بستی شکلاتی

الناز-بستی توت فرنگی روی ا-

اب پرتقال -محیا-قهوه ترک

گارسونه که رفت برگشتم سمت شو گفتم

-اخه تو ننت ترکه ی ا بابات ..واس من کلاس می زاری .. ؟ محیا گفت بابا می

خواستم جوک بگم روی ا- خب بگ و

محیا -یه روز یه مرده هی نشست واسه بچش که تو شیک م زنش بوده داستان ای عاشقانه و شعر ای سهراب خونده...بچه مرده به دنیا میاد اخه بچه با بند نافش خودش و دار زده بوده ..پس نتیجه می گیریم ..نب اید چیز ای گنده گنده واسه بچه گفتمنتظر به هممون خیره شد تا بخندیم ..

برگشتم دیم بچه ها با چهره ه ای وارفته دارن محیا رو نگاه می کنن ..مثل اون شاهه تو قهوه تلخ گفتم

- محیا نزاح کرد ..چرا نمی خندید ؟

بعد خودم شروع کردم به خندیدن بچه ها هم مثله من شروع کردن به خندیدن ..

یه لحظه برگشتم دیدم مهام همون جور که شربتش دستشه با دهن باز خیره داره به ما که نه به رویا نگاه می کنه برگشتم دیدم رویا دهنش و مثل اسب ابی باز کرده و داره می خنده ریز به پاش زدم که برگشت سمتم با چشم و ابرو به مهام اشاره کردم و اروم دهنم و باز کردم و یهوب ستم که یعنی دهنه و ببند از اون جای ک رابطه تلپاتیمون خوب بود زو گرفت و دهنش و بست و هر چند دقیقه با عشوه و سنگین رنگین می خندید ..دوباره یه نیم نگاه به بقلم کردم دیدم ارشام در حالی که فرت و فرت شربتشو هورت میکشید به محیا نگاه می کنه ..با حیرت البته ..دانیالم که با اون کت سفیدش ناز شده بود با خونس ری دی پاشور و پاش انداخته بود و قهوه می خورد اما نگاهش به الناز بود یه جوری بی حالت انگار داره به یه منظره ی قشنگ نگاه می کنه چون تو چشمش لذت بود !

سفارشامون و آوردن و یه دو دقیقه همه به سفارشا نگاه کردیم مثلاً می خواس تیم همون اول مثل نخورده ها نخوریم با خ یال راحت به رویا نگاه ک یردم اخرم نتونست و شیرجه رفت رو اب پرتقالش بعدش من و بعدش هستی بعدش محیا بعدشم الناز شروع کردی م به خوردن اروم دوباره برگشتم که دیم راشا داره به هستی نگاه می کن ه

اخم نداشت ولی چشمش کمی خشن می زد .. شال هس تی هم که کلا داشت می افتاد کلا وقتی کلاه سرش نبود نمی تونست شال و رو سرش نگه داره!

سنگینی نگاهی که از موقعی که اومده بودیم روم بود داشت اذیتم می کرد دیگه حرصم گرفته بود از عمد یهو برگشتم که نگاه رایان و شکار کردم که ای کاش گردنم به می رفت زیر زن عموم که بهش می گفتم خاله گردالو ولی بر نمی گشتم یعنی

به معنای واقعه یک کلمه.. لال شدم.. سکت زدم.. فلج شدم.. قدرت شنوایم و از دست دادم این و که دیدم یاد گرگ آماده ی حمله افتادم چشماش بی حالت بود نه قرمز بود نه عصبی... رگ گردن و پیشونیش مثل رمانا ورم نکرده بود و صورتشم سرخ یا کبود نشده بود فقط گردنش و کمی کج کرده بود تا نگاهم و دید دوباره گردنش و کج کرد بعد چشماشو ریز کرد و یهو درشت کرد دوباره یاد نگاه دیم تووم پیر افتادم! شاید این نگاه بدتر از همی نگاهای بد تو داستانا بود این خون سردی و بی حالتی اصلا به نظرم طبعی نبود!

(اره به نظر منم طبعی نیست سزارینه!) تو ذهنم با

خودم گفتم

-ببند دهن گشادتو!

همه بی حرف سفارشامون و خوردیم برگشتم دیدم یه پسر با خجالت اومد سر میزمون همون پسری بود که از موقع خیره ی دختره بقلیش بود هستی با احم- فرم ایش؟ پسر ه بیچاره رنگ از روش پری روی ا- بفرما

ید؟

پسر ه - میتونید بهم کمک کنید؟

حسب دی به پسر نداشتیم یکم به کتابا و حس مادرزادیم رجوع می کردم می فهمیدم که پسر قصدش مزاحمت نیست و پی اون دخترست...

اروم گفتم - بشی ن

بچه ها با چشم ای گردنگام می کردن پسر با خجالت و خوش حالی نشست و گفت - ممنون.. راستش من سه ساله که هم دانشگاهی اون دختر خانومیم که اون جا نشسته

...از روز اول عاشقش شدم اما هیچ وقت جرئت نکردم بهش بگم اما امروز دیگه می خوام بهش بگم اما نمی دونم چه جوری؟ خب شماها دخت رید همیشه راهنمایم کنی

برگشتم سمت پسر و چشم از دختره نازوسبزه ای که هر از گاهی با نگاهی پر حرس و حسادت بهمون نگاه می کرد گرفتم و گفتم

-دختره دوست داره... خیلی وقته منتظرت وی الانم چون نشستی سر میز پنج تا دختر می خواد خونت و بکنه
توشیشه با بهت گفت

-شما از کجا می دونید دوسم داره ؟

-مشخصه دیگه ...

محیا - گل فروشی دوره نمی تونی بری براش گل بگیری

الناز- گیتار نداری و صداتم مالی نیست که واسش اهنگ بخونی روی ا- کادو هم که

براش نگرفتی

با لبخند رو به هس تی نگاه کردم و گفتم

-تنها راهی که میمونه

هستی- بری هم ی ن الان بلند جلوی جمع بی مقدمه بگی من دوست دارم با من ازدواج می کنی ؟

پسر ه با بهت و خجالت گفت

-چی ؟

-پیچ پیچی .. اریچی .. لئوناردو دا وین چی .. خب برو بهش بگو دوش دار یو می خواد باهاش ازدواج کنی

پسر ه - اما من این اپی که گفتین و یادم میره تازه خجالت میکش م

روی ا- پس و ایسا تا فردا کارت دعوت عروسیشو بهت بده... یا ریسک کن یا از دستش بده...

پسر ه قرمز شد و با اخم گفت- نمی

زارم از دستم بره..

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

کلاه داران

کلاه داران

Debanoo.ir

یه کاغذ در اوردم از تو کیفم و با خودکار روش نوشتم ..دوست دارم از روزی که دیدمت عاشقت شدم..می دونم بی مقدمه و بدون هیچ سوپرای زی دارم بهت می گم ..اما ..با من ازدواج می کنی ؟ کاغذ و با لبخند دام بهش و گفتم ب یا ما الان می خوایم بریم این متن و بخون و برو بهش بگو یه وقت با کاغذ نری ها ! وقتی حفظ کردی کاغذ و بزار رو همین م ی زی بندازش سطل اشغال و برو بهش بگو ما هم پان ب بیرون روبه روی رستوران و میستیم ببینیم چی کار می کنی یعنی با هم م یا ید بیرون یا بی هم.. با لبخند از هممون تشکر کرد از استرس بدبخت رو به موت بود ما هم ازش خداحافظی کردیم و بدون توجه به نگاه سنگین پسرا از رستوران خارج شدیم...

* * * * *

هستی - اه ما مگه خیریه ایم ...که بهش کمک کردیم و الانم نیم ساعته ای ن پان و ایسادیتم نم بینید بارون داره می باره! داره کم کم ش دید میشه .. بابا پایزه هوا داره سرد میشه ه

روی ا- هستی چرا این قدر نق می زنی!

الناز- وا هستی دلت م یاد ندی دوتا شون چه معصوم و ساده بودن ؟

در رستوران یهو باز شد با دین را یان عصبی که تند تند به سمتون میومد و دوستاش که پشت سرش راه م یومدن و با اخم سعی داشتن جلوش و بگیرن کمی به در ماشین چشیدیم دقیقا اومد جلوم و ایساد و کاغذی رو انداخت سمتم و با پوز خند گفت

-خوشم م یاد این همه ادع ای پاک یت م یشه و این همه تو دانشگاه خودت و واسه پسرا می گیری ؟ بعد به یه پسره

بی ریخت دهاتی می گی دوست دارم ..با پوز خند اضافه کرد

- الان تیپت قیافت درست شبیه اونا ی ه که من هر شب سر خیابون سوارشون می کنم و می برم رو تختم و روز بعد مثل یه ت یکه اشغال پرتش می کنم از خونم بیرون ..

تو هیچی از اونا کم نداری درست مثل همون هرزه ها ش دی راشا اومد جلو گفت

- رایان ولش کن ارزشش و ندارن!

مهام - راست میگه داداش ب یا ب ریم

ارشام- هر غلطی دلشون می خواد بزار با ریخت و ق یافه بکنن به ما چه!

دانیال ساکت اما با نگاهی پر از پوز خند به الناز نگاه کرد

دهنم نیمه باز مونده بود. حتی توان حرکت اون زیون یه متر یمو هم نداشتم!.. پسر را با پوز خند به دخترا نگاه می کردن حتی نگاه دان یالم به الناز با پوز خند بود! با چشم ای نا باورم بهش خیره بودم. دوست داشتم گریه کنم.. اما به ج ای من بارون زحمت می کشید و صورتم و خیس می کرد.. شاید هر کس دیگه ای بود به جاش با این حرفاش الان بیمارستان بود اما خب از رایان انتظار نداشتم.. حتی نمی دونستم چرا ... واقعا چون برای یه بار وُز الب پر رنگ زده بودم و موهام و داده بودم بیرون هرزه شده بودم ؟

-واقعا دستتون درد نکنه تا عمر داریم مدیونتونیم!

با بهت گردن خشک شدم و برگردوندم سمت همون پسر عاشق خجالتی که دست دختره تو دستش بود با ذوق گفت

- همون جور که نوشته بودید تو کاغذ متن و حفظ کردم و رفتم همه رو واسه م ریم گفتم

.. گفتم که ازتون واسه این که بهش ابراز علاقه کنم کمک خواستم و شما بهم کمک کردین مرسی که بهم جرئت دادی د

مریم با لبخند گفت

-مرسی

بعد دوتا شون دست تکون دادن و سوار برای دی که اون ور خیابون بود شدن و رفتن چرا احساس می کردم یه چیزی فرو

رفته قلبم!

پسرا با نا باوری بهمون خیره شدن رایان چشماش ..پر پشیمونی بود پر حیرت پر تعجب

...

حتی دخترا هم مثل من لال شده بودن هستی- مرتیکه تو به

چه جرئتی به دوست.....

بازوش و گرفتم و با نگاه سردم بهش خیره شدم که حرف تو دهنش موند! .

-بریم بچه ها کلی کار داریم!

صدام گرفته و پر بغض بود

سوئشچ و از تو دست الناز کشیدم و سوار ماشین شدم رایان - ب.باران!

بی اهمیت به رایان دستم و رو بوق گذاشتم بچه ها با نگاه گرفته و پراخم سوار شدن و منم پام و رو گاز گذاشتم!

صدای اهنگ رو مخم بود..

نم بارون باز زده زمین خیسه بدون حالم بهتره

وقتی هستی پیش من دیوونه که هر روز با تو

خوش بودم اصیر برگایه حال خوب تو شب

قدم می زدیم کنار هم زیر ابرای نفس نفس بخار

شیشه توی سرما یه حال خوب یه راه دور

یه جایی که پر خاطراته واسه هر دو تا مون یه کافه . که

حاله منو بهتر کرد اروم و کمکم بارون نم نم می باره تو

ی شه ر



باروون داره تند تند می کو به روتن ش یشه ها ابروون من و

نور شمعا یه اتاق بی چراغ باروون بازم ب وی تو میادش ت

وی ای ن کوچه ها باروون بازم پایز شد ابرا میشینن روی ماه

بازم باروونه ..بازم بارون ه شال گردنم بوتو هنوز از حفظ

داره دست خودم نیست تقدیر روزگاره تو این اتاق پنجره

باز برگامی ریزن بارون و پایز و یه قهوه روی میزن

یه عکس یادگاری توی کو....

هستی با اعصابانی ت فالش و از ضبط کشید و داد زد

-بارااان!

با بهت یههو پیچ یدم کنارو زدم رو ترمز برگشتم و با دیدن نگاه مبهوت بچه ها خیره نگاهشون کردم

الناز با بهت گفت- ت..ت..تو داری گریه می کنی ؟

با بهت دست روی صورت خ یسم کشیدم و با حرص گفتم

-صورتتم به خاطر بارون خ یسه!

هستی دست کشی د رو گونه ی خیسیم و انگشتش و برد سمت زبونش و با حرص گفت -این شوره ..خره بارون شور

نیست اشک شوره تو داری واسه اون نکبت گریه میکنی

..اونم تو که ..نزدی ک به هفت ساله گریه نکردی.. ؟

اگرم گریه کردی اتفاقی بوده مثلاً یکی زده باشه به دماغت یا پیا ز خورد کنی !!!!!!!

با بهت گفتم

با حرص برگشتم سمتشون و گفتم

-نه خیرم من گ ریه نکردم یه کدومتونم چیزی بگید امشب می فرستمش بیمارستان

..دیگه هیچ کدوم هیچی تا خونه نگفتن و منم دم خونه نگه داشتم و پیاده شدم و دویدم سمت خونه ...



روی ا

* **

همه دست به سین ه به دیوار تکیه داده بودیم و باران رو کاناپه نشسته بود و سرش و گرفته بود آگه بخوام از رو نجره حساب کنم الان دیگه وقتشه بچه ها هم مثل من منتظر بودن تو دلم اروم شمردم

5.4.3.2.1-

یهو باران مثل کسی که یه جایش ات یش گرفه از جاش بلند شد داد زد

- کثااااافت!...اشغال نره غول..غول ب یابونی خرپول زشت....به من ..به منی که کسی تا حالا نگفته بالا ابروت چشه ...! میگه خیابونی...من . و با اون دختری یکی میدونه ..واس چی ؟ واسه یه رژلب واسه یه بار خوگل کردن ..تو همون حالت هرچی دم دستش بود و میزد به در و دیوار و میشکست جیغ زد

-م ری ض سادیسم سی ..الاهی ..بری زیر ماشین اشغالی ..بو اشغال بگ یری!

یه نفس عمیق کش ید و یهورفت نشست رو مبل ...و دوباره سرش و تو دستاش گرفت ..هم زمان من و الناز و محی ا و هستی .. دستمون و گذاش تیم رو گوشامون . با زتو دلم شمردم..

.109.8.7.6.5.4.3.2.1



یهو باران مثل فنر پ ریدی و چنان جیغی زد که فکر کنم حنجرش پاره شد

راااااااان . می کشمت و باز یورش برد سمت دیوار و تند تند شروع کرد به مشت کوبیدن به دیوار ..و جیغ می

زد

-این قدر می زنمت تا بمی ری .از خود راضی گاو می ش

دیدیم کاری نکنیم دستش و خورد می کنه .. همه رفتیم از پشت گرفتیمش .. جیغ می کشید و دست و پا می زد .. بر دیمش انداختیمش تو اتاق و الناز زود دوید تو اتاق و با یه امپول اومد .. باران به زور رو تخت دراز کردیم .. مثل دیوننه ها جیغ و داد می کرد و جفتک می نداخت .. درسته چن بار این طوری شده بود .. ولی این بار زیادی اوضاع

وخیم بود .. الناز د وید و امپول و به زور به باران تزریق کرد و کم کم چشمای باران بسته شد و خوابی د

محیا- حالا چی کار کنیم ..؟ هستی با

حرص گفت

-با روش خودشون پیش می ریم

-الناز - یعنی .. بی توجهی ..!

در حالی که از اتاق خارج می شدم و بچه ها هم دنبالم میومدن گفتم

-نه ... خیلی خیلی بد تر از بی توجهی ..

نشستم رو مبل و بچه هام به تبعیت از من نشستن .. ادامه دادم

-لازم نیست نه خودتون نه هم دیگه رو گل بزیند هممون خوب می دونیم که یه جورایی نسبت به پسر حساس شدی م

.. نمی دونم اسمش عادتیه .. دوست داشتنه .. یا ...

الناز -عشق! ...

هستی با حرص گفت

-شما دیووونه شدین انگار! .. ما هیچ احساسی به اون روانی ها نداریم

محیا- خودت و گول نزن هستی .. بزار یه چیزو بهت بگم من به ارشام عادت نکردم

..دوستش دارم .. ولی بعد این ماجرا و اتفاقات پیش اومده .. نمی تونم ... مثل احما برم بهش بگم عاشقت شدم!

- دیدی..خیر سرمون از زیر هشت سالگی با همیم و اون وقت خبر از حال هم نداریم

..حس من به مهمام ..عادته ..هنوز دوست داشتن و عشق نیست ..یعنی مثلا دوست دارم فقط با من لج کنه یا دعوا یا شیطونی دوست ندارم با دختره دیگه ایهم ای ن کارا رو کنه



الناز موه ای بلند و خرما یشو پشت گوشش داد و گفت

-من هم زمان حس می کنم هم وابسته شدم ..هم دوست دارم از یه طرفم دوست دارم به قول محیا بعد ماجرای امروز یه جورایی برخلاف حسم باهاش برخورد کنم ...همه به هستی چشم دوختیم که با اعصابانیت گفت

-به من مثل شتر نگاه نکنید..من فقط دوست دارم با راشا لج بازی کنم و اذیتش کنم ..همین !!

پا رو پا انداختم و گفتم

-باشه پس اشکال نداره راشا با یک دختره دیگه هم لج بازی کنه . شیطونی کنه ...

هستی -نه..ن....یعنی اره اشکال نداره!

الناز-هستی خودتو گول نزن تو هم به اونا عادت کردی

محیا- بارانم حتما عادت کرده باران تا به حال این قدر عص بی نشده بود تازه چرا ب اید جواب رایان و نده یا چرا گ ریه کنه.. یا چرا برای کسی که برایش ادم مهمی ن یست این قدر عصبی شه !! ؟

هستی- یعنی بارانم مثل ما....

با حرص گفتم -

متاسفانه بلبله

الناز- خوب من یکی که عمرا برم مثل دختر ای تفلون لوس

برم به دانیال بگم .. به خاطر اخلاق گند خون سرد و مهربونت و نجات دادنم ازت خوشم اومده و اونم ور داره بهم
با خون سردی بگه .. خوب به درک ..! x .. عمراا همچین کاری کنم

هستی - معلومه که همچین کاری نمی کنیم .. نقشت چیه رویا ؟ با دستم سرم و



هستی - خب د بگو اون نقشه واموندت و دیگه الان باران بود زرتی م یگفت ت باید از تو حلقومت حرف درارم!

-خب بابا چخه ..چخه وحشی! ..بابا من می گم... مثل همیشه باشیم تیمونم خوشگل و اسپرت باشه ارایشمونم معمولی باشه .. با بقیه هم مثل گذشته رفتار کنیم شیطانا تو منم سر جاش باشه... ولی از چشم کلاه کجا دور باشیم!

محیا با بهت گفت

-مگه میشه ... یاد ت رفته دانشگاه و پدر بزرگ ارشام ساخته .. و دانشگاهم مال عم وی دانیاله ! کل پارکین گ دانشگاه که مربوط به ماشینا میشه زی ر نظر مهمامه ... راشا و رایانم ...

که ماشالا مثل کاراگاه گجت م یمونن ن دیدین من و چه قدر زود با چهار تا تلفن زدن پیدا کردن ... کاری که پلیسا حتما یه ماه طولش می دادن! حالا میگی ای ن یه هفته مونده به عید و جوری بریم دانشگاه که مارو نبینن!

این بار بالشت و به سمتش پرت کردم که محکم خورد تو دهنش اتیشی از روکاناپه بلاند شد بیاد سمتم که الناز و هستی گرفتنش و به زور نشوندش محیا- روانی چرا هی زرت و زرت می زنی خب ؟ -چون دهنش و نم ی بندی من حرفم و بزمن ...

بابا این نقشه بارانم بود ... قسمت دوم نقشه که عرض کردم خدمتتون و باران طراحی کرده قبل این ماجراها با هام حرف زد الناز کلافه گفت -خب چه طوری مخ فی شیم !

نفس عمیقی کش یدم و گفتم

-ما خیلی تو چشم یم.. چون پنج تا یم و همیشه با لباس ای معمولا شبیه هم و کلاه و و نیش باز و وخب کیه که نشساتمون! .

واسه همین این ی ه هفته روت پیامون و عوض می کنیم ..تغیر قیافه می دیم ...نه خیلی یه زره ... جدا جدا وارد دانشگاه می شیم و جدا جدا میشینی م سر کلاسامون... این یه هفته با ماش ین نمی ایم! و اما ..قبل از همه فردا دوساعت و نیم کلاس دا ریم ما همه می ریم و وقتی پسر رو دیدم هستی می پره سمتشون و داد می زنه ..خوش حال با شید ..باران برای همیشه رفت. . ما هم می ریم ..! و بعدش چند تا تکه می ندا زیم و بعد اون روز نقشه مون و شروع می کنیم ...

هستی با چشم غره گفت

-تو باران مختون و خوردین انگار..اخه بزغاله ... محیا که گفت ..دانشگاه مال عم وی دانیاله فقط کافیه ازش پرسن
که ای ن دخترا رفتن سر کلاس یا نه یا اومدن دانشگاه یا نه... یا فیلم دوربینا رو نگاه کنن!

محیا.....صبرکن هستی همچین فکر بدی نیست ...من زنگ می زنم به یکی از دوستا و فامیلمون که باهاش خیلی
صمیمی ام ..می گم زنگ بزنه به عم وی دانیال که صاحب دانشگاهست میگم بهش که بگه که ما می خوایم انتقالی ب
گیریم بر ای شیراز.....و از اون جایی که این دوست و آشنا حرفش خیلی برو داره و یه ادم مهمه ..که دوست عم وی
شهیدم بوده همه چی رو او کی می کنه ...برا انتقالی!

النا ز بان یش باز گفت - ولی همشش کشکه...وقتی پسرا از عموی دانی پرسن اونم میگه اره اینا دارن انتقال می
گیرن! در حالی که ما قرار نیست هیچ جایی بری م این یه هفته رو که پنهون شدیم دیگه تا بعد عید نمی بینمشون
اونا هم ..کلی زد حال می خورن وش ایدم عذاب وجدان بگ یرن!

هستی در حالی که مثل بچه خنگاهی به من و محیا و الناز نگاه می کرد گفت

-ببخشید الان چی شد ؟

یهو صد ای داد باران از اتاق اومد که گفت

-هستی خیلی خنگی من از این جا فهمیدم ..حقی که نفهمی

همه با بهت داد زدیم

-تو بیدار پی!

صد ای باران اومد -نه تو خواب دارم با هاتون اختلاط می کنم!

همه خندی دیم و من توف کر نقشه ی شیطانی و جدیدمون بودم...

* الناز

ز

محیا دوید سمتمون و گفت

و ای. اومدن

همه زود رفتیم داخل یکی از کلاسها که از قبل می دونستیم. خالیه... باران از بالای پله ها اونا رو میدید که هر وقت اومدن و خواستن از کنار در بگذرن اس ام اس بد ه

با صدای زنگ اس ام اس هستی ... طبق نقشه ..زود گوشیم و از تو کیفم در اوردم و گذاشتم کنار گوشم و در حالی که به شدت در کلاس و باز می کردم رفتم ب پروون و با صدای پر بغض و کاملاً ماحرانه ای داد زدم

-باران لطفا برگرد....بابا..تو که اون چی زی که اونا فکر می کنن نیستی اخه چرا بی خبر برگشتی ش پراز... کمی صبر کردم و بعد بدون توجه به سنگ یینی نگاه کس ایی که می دونستم پسران با بغض ادامه دادم

-باران می فهممت..ولی هستی داره دیوونه میشه..مح یا..تو لکه..رو یا با همه لجه

...ما داریم دیوونه میشیم..در کلاس باز شد و بچه ها اومدن سمتم اونا هم به سمت پسرا نگاهی ننداختن و انگار مثلاً ندیدنشون..هستی با چشمایی پراز شرارت یه چشمک ریز زد و بعد رفت تو جلدش و با اخم گفت

-الناز باران هیچ جا نمیاد.....

روی ابا بهتی الکی گفت -چی

میگی هستی؟

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و گفتم

-باران برگرد قید دانشگاهتو زن

همون موقع طبق برنامه هستی گوشه رو چنگ زد از دستم و مثلاً داشت با باران حرف می زد با حرص گفت

-باران..برنگرد تهران....بهترین کارو کردی...بهترین کارو کردی حالا دی تر می تونی به پیشنهاد..بهراد فکر

کنی!!!

-نه باران تو بر نمی گردی ما می ایم پیشت....همه ی کارا رو راست و ریست کردیم...چهار روز دیگه ساعت هشت

شب پرواز داریم و بعدش ماش پیرازیم..اصلا سگ خورد به درک دانشگاه . درس و کوفت زهرمار..ما از این

دانشگاه کوفتی می ریم...
نیمه جهان نیمی

خودمم بارورم نمی شد هستی این قدر بتونه خوب نقش بازی کنه...نا محسوس سرم و به سمت بالا چرخوندم که یه

لحظه باران و دیدم که بانیش باز داره نگامون می کنه زود جهت دیدم و تغیر دادم
niceromania

هستی گوشیم و داد بهم و با جدیت گفت

-چراهی بهش می گی بگرده..وقتی خودتم می خوی بری پیشش!

روی ابا بهت گفت
Always More

-یعنی به خاطر لج بازی با چند تا پسر باید همه ی زحماتمون و به باد بدمیم؟

دوس داشتم بخندم رو یا همش می خواست بخنده..ولی جلوی خودشو گرفته بود برا همین قرمز شده بود و پسرا

حتما فکر می کردن از رو اعصابانیته!

محیا- مگه عقلمون و از دست دادیم!

هستی-من می رم..شما هارو نمی دونم..بعدشم..اون جا پر دانشگاهه ما فقط چون کمی ازادی و زندگی مستقلی رو

دوست داشتیم اومدیم تهران... بعدشم... روی ا مگه خودتو خودت از دوری مانی در حال دق کردن نبودی!

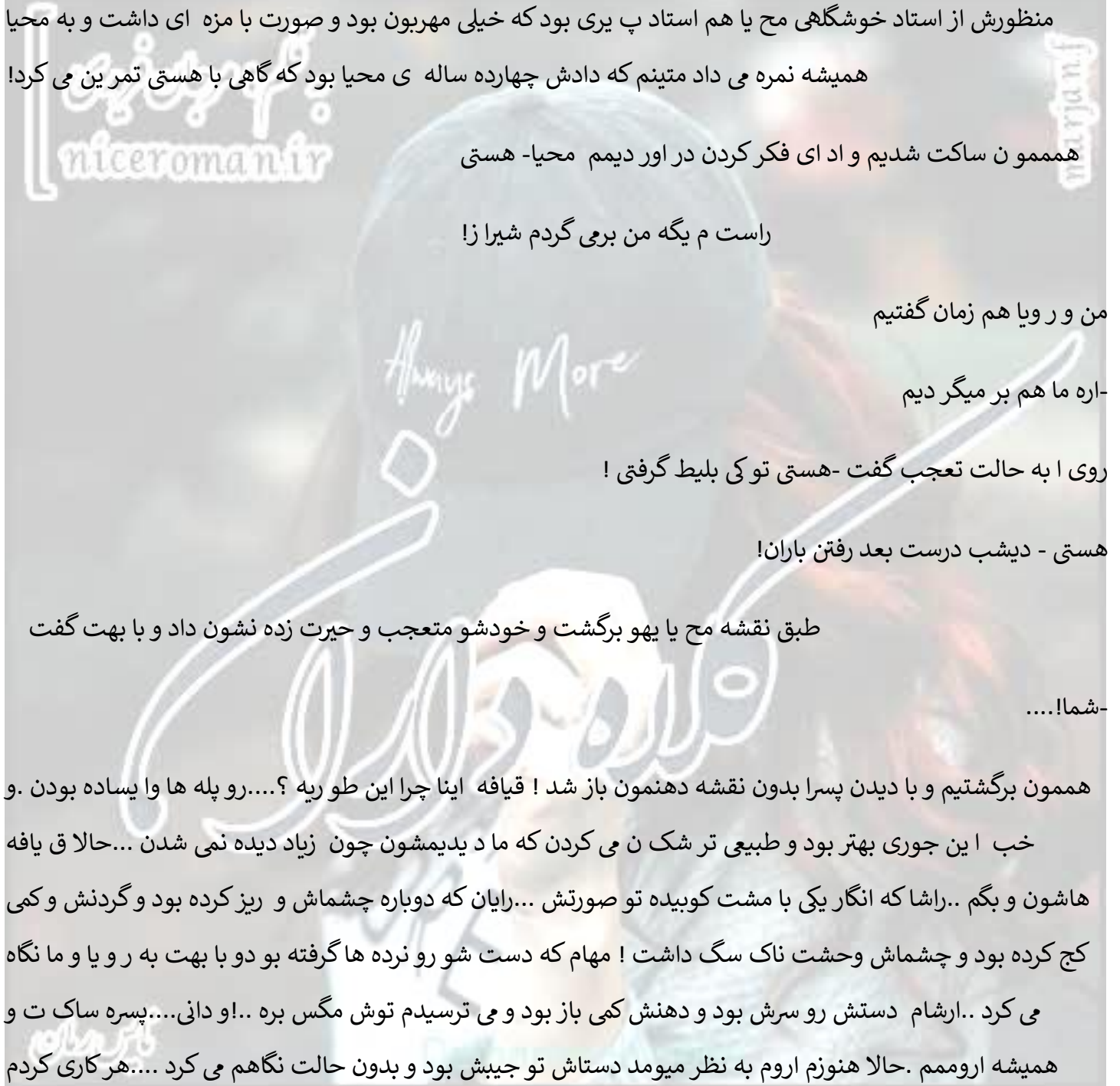
یا تو الناز! ارش یاء پشیمونه که ولت کرده...میدونی که مثل سگ پشیمونه...شاید بارفتن به شیراز بتونی بهش یه

شانس دیگه بدی!رو به محیا گفت..اصلا تو مگه ن می خواستی بری دانشگاهی که استاد خوشگله توش بود و درس

دادنشو دوست داشتی و می گفتی خیلی مهربونه و همش بهت نمره می ده....پس چه تونه ما هم داریم می ریم شیراز برا

همینا دیگه منم دلم بر ای تمرینام و باشگاه رفتن با متین تنگ شده!

دوست داشتم بشینم فقط بخندم....هیچ کدوم از حرف ای هستی دروغ نبود...منظورش از مانی .برای رو یا بچه ی چهار ساله ی خواهر رویا بود!...ارشیا هم کسی بود که النازش متنفر بود و حالش ازش به هم می خورد و تازه زن داشت!



منظورش از استاد خوشگهی مح یا هم استاد پ یری بود که خیلی مهربون بود و صورت با مزه ای داشت و به محیا همیشه نمره می داد متینم که دادش چهارده ساله ی محیا بود که گاهی با هستی تمرین می کرد!

هممون ساکت شدیم و اد ای فکر کردن در اور دیمم محیا- هستی

راست م یگه من برمی کردم شیراز!

من و رویا هم زمان گفتیم

اره ما هم بر میگردیم

روی ا به حالت تعجب گفت -هستی تو کی بلیط گرفتی!

هستی - دیشب درست بعد رفتن باران!

طبق نقشه مح یا یهو برگشت و خودشو متعجب و حیرت زده نشون داد و با بهت گفت

-شما!....

هممون برگشتیم و با دیدن پسرا بدون نقشه دهنمون باز شد! قیافه اینا چرا این طوره؟...رو پله ها وا یساده بودن .و خب این جووری بهتر بود و طبیعی تر شک ن می کردن که ما دیدیمشون چون زیاد دیده نمی شدن...حلاق یافه هاشون و بگم ..راشا که انگار یکی با مشت کوبیده تو صورتش ...رایان که دوباره چشمش و ریز کرده بود و گردنش و کمی کج کرده بود و چشمش وحشت ناک سگ داشت! مهمام که دست شو رو نرده ها گرفته بودو با بهت به رویا و ما نگاه می کرد ..ارشام دستش رو سرش بود و دهنش کمی باز بود و می ترسیدم توش مگس بره ..!و دانی....پسره ساکت و همیشه اروممم .حالا هنوزم اروم به نظر میومد دستاش تو جیبش بود و بدون حالت نگاهم می کرد....هر کاری کردم

نتونستم چشم از دستاش که تو جیبش مشت شده بود بگ یرم هستی زود تر به خودش اومد

-داد زد -واسه چی بر و بر مارو نگاه می کنید! ...به ارزو تون رسی دید دا ریم م یریم از این

..جا ... چند تا از دانشجو ها ایستادن و به ما نگاه کردن ..روی ا با حرص گفت

با حرص گفتم ..ولی خوش حال نشی د چون ما نباختیم ..خودمون ترجیه دادیم با ادم ایی که زود حکم می دن و به شخصیت ما دوست ما توهین میکنن کاری نداشته باشیم ...

هستی درست مثل دیروز راشا اومد سمت من با اخم و حرص گفت

-الناز ولش کن ارزشش و ندارن! ...

راشا رنگش کبود شدرویا هم اومد سمت من و هستی و مثل مهمام گفت

-الناز هستی راست میگه ...پوز خندی زد و گفت ..بی خیال بیا بری م

محمیا هم مثل هستی و رویا زهرش و ریخت

-بیاید بریم بچه ها بزار هر غلطی دلشون م یخواد بکننن به ما چه ؟

و ای رنگ و روشن پریده بود بیچاره ها قبل رفتن رگشتم سمت دان یال و مثل خودش پوز خندی تلخ زد و در مقابل نگاه بهت زده و داغونشون از پله ها اومدیم پ این و از دانشگاه خارج شدیم و نشستیم تو ماشین و از دانشگاه که کامل خارج شدی م تو یک کوچه نگه داشتیم ...بعد نیم ساعت باران پ رید تو ماشین و هم زمان همه جیغ کشیدیم و بلند بلند می خن دیدم ..یعنی ما یا ب اید با زیگر می شدی م یا پل یسی چیزینقشه باران و رویا حرف نداشت ...دیالوگمونم کار محیا و باران بود

پیدا کردن زمان کلاس پسرا و زمان دقیق عبورشون از راه رو کار من بود نقش عصلی مونم هستی

بود...

وقتی رسیدیم خونه کلی حال کردیم ...باران که چهار روز کلا اخراج بود از دانشگاه ...از یه طرفم کلاس طق و لق بود چون پنج روز مونده بود تا عید برا همین ما هم برای لو رفتن از اون ج ایی که هیچ امتحانی نداشتیم نرفتیم دانشگاه

از یه طرفم خونواده هامون کچلمون کرده بودن که سال نو خونه باشیم و هستی واقعا بلیط گرفته بود و ماشینمونم آوردی م با هزار بدبختی تو حیاط پارک کردیم ..طبق دستور هستی باران حق ب یرون رفتن از خونه رو نداشت چون

پسرا ادرسمون و داشتن و ش اید میومدن جاسوسی...یه روز قبل رفتم رف تیم بازار و باران بیچاره خونه موند رفتی م کلی سوغاتی گرفتیم و از جای بارنم خ رید کردیم ..برگشتیم خونه بر ای داداشم عرفان یه ساعت خوشگل خریدم ..با یه تیشرت و کفش برا بابا هم ست چرم کیف و کفش و کمربند و برا مامان عطر و لباس و روس ری.. و کلی خورد و ریز

ه برا بقی ه

خونه رو قبل رفتن تمیز کردیم و همه آماده شدی م اون روز حسابی تیپ زده بودیم یه مانت وی بلند ابی با شلوار لوله تفنگی سفید و شال ابی و کفشای تخت و راحت ی لی هم پوشیدم کوله ی مشکی مو انداختم و دسته ی چمدونم و گرفته بودم

باران یه مانت وی بلند مشکی و شلوار جذب تا مچ پ ای مشکی و شال ابی انداخته بود کفشام رنگ مانتوش بود و کوله و چمدونشم مثل من بود اما به رنگ خاکست ری ..کلا هممون مانتو . شلوار عیدمون کپ هم بود مانت وی هممون بلند بود ..مال مح یا نارنجی تیره بود مال رو یا بنفش بود و مال هستی زیتونی ..شالاشونم به ترتیب محیا لیم وپی روی ا بادمجونی هس تی سبز خیلی تیره با شلوار جین ای رنگارنگ و کفش ای ست مانتوشون و کلاهامونم کلاه کپ ساده و خوشگل بود...همه چمدون به دست از خونه خارج شدیم دوتا تاکسی ب یرون منتظرمون بود

هستی اول رفته بود کوچه رو دید زده و بود و مطمئن شده بود کسی جاسوسی نمیکنه همه گی سوار ش دی م به مقصد فرود گاه ..

* محیا

* **

تو ماشین دو تا پ یامی که یکی دشب برام اومده بود وی کی امشب و باز کردم اولیش این بود

* **

بی تو سر درد و جنون بی تو بارووون

و خزوون بیا برگرد سمت من یه بار

دیگه بخوون بی تو دستام سرده

سرد ه بی تو چشمام گ ریه کرد ه



A
* **
پیام دومی رو باز کرد م

* **

عادت کردم به هم ین خنده ی زیبات ای جان

.. ای جان

عادت کردم به اروم بودن چشمات ای جان ..

ای جان

دیوونم .. دیونتم به خدا نمی شم از

تو جدا . دنیام ی وقتی هستی خوب .

وقتی نیستی اخما توهم و همه

لباسا مشک ی!

* **A

* **

با بهت به نوشته ها چشم دوخت بودم ... اخه این کیه .. مطمئن بودم کار ارشام نیست .. خودم یه بار وقتی این پ یام

برام اوومد دیدمش .. هیچ گوشی دستش نبود و داشت به ساعتش نگاه می کرد!

-تو کی هستی ... ؟

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم ... متاسفانه از اون جایی که کلا ما خیلی خوش شانسیم .. پرواز به مدت دو ساعت و نیم تا خیر داشت ... همه نشستیم پشت میز ای کافیشاپی که نزدی ک فرود گاه بود این جا همه چی رو قیمت خون باباشون حساب می کردن... همه سفارش دادیم باران یه لحظه م یخ کوب ب ج اپی خیره شد و عینک دو دیشو مبهوت از چشمش برداشت و اروم گفت

-گامون زای د

همه برگشتیم به جایی که نگاه می کرد نگاه کردیم با دیدن پسرا که به سمتمون می اومدن انگار شوک برقی بهمون وصل کردن که همه س یخ شدی م

هر کدوم یه صندلی از یه میز خالی کشیدن و آوردن سمت ما گذاشتن .. مثل لاتا رفتار می کردن با اخم و قیافه ای حرصی نشستن رو صندلی ها .. اطراف بیان با بهت نگاهشون می کردن و توجهها رو رو خودشون جلب کرده بودن باران رنگش پ ریده بود و ماهم...

رایان چشمش شور یز کرد و بعد درشت کرد و سرش و کج کرد با فک منقبض شده و چشم ای اتیش رو به باران گفت

-توضیح.....

با بهت بهش خیره شدیم باران .. با بهت گفت

-چی میگ...

رایان با کف دستش کوبید رو میز و گفت توضیح بده

النا ز رنگ پریده گفت -چی رو

توضیح بده خو...

دانیال دستش و جلوی دهن الناز با فاصله گذاشت و گفت

-ساکت باش الناز... ساکت هستی دهن باز

کرد چیزی بگه که راشا تق ریبها داد زد

-ساکتتتت!

روی ا با بهت گفت

-چه خبره...

مهام با غیض گفت

-بین رایان و بارانه.. شما ساکت.....

ارشام- البته... نوبت شما هم میشه تنم یخ کرد

نگاهش مستقیم روم بود

دوست نداشتم چشم از چشم ای ابی و خوش رنگش بگیرم....

رایان با همون نگاه ترسناکش گفت- باران منتظرمم..

باران یکم به خودش اومد با اخم گفت

0منتظر چی؟

رایان با صدای پر حرص و کنترل شده ای گفت

-این که بهم بگی چرا نقشه کشیدی به همه نشون بدی برگشتی شهرت و دوستاتم می خوان بیان پیش ت

من به ج ای باران غالب تهی کردم رو به سخته بودم باران یهو نگاهش

رنگ خونسردی گرفت و گفت

اشتباه میکنی هی چ نقشه ایدر کار نبود من اون شب عص بی بودم نمی تونستم پیش بچه ها بمونم و رفتم خونهی یکی از اشناه ای پدرم.. که فقط توش دخترشون زندگی میکرد شب اون جا موندم و وقتی دیم بچه ها زیادی نگرانن.. برای این که واقعا می خواستم برگردم شیراز.. تصمیم گرفتم دروغ بگم شیرازم تا ب بینم چه تصمیمی میگیرین با من میان .. یانه... که اونا هم بهم خبر دادن که م یان شیراز منم صبح امروز رفتم خونه و بهشون گفتم که نرفته بودم و می

خواستم خودشون تصمی م بگیرن .. با بچه ها آماده شدیم و از اون جایی که من قبلا بلیط گرفته بودم .. راهی فرودگاه شدم یعنی دهن هممون باز شده بود یعنی دمش گرم این دست و پ ای شیطان و کلا قطع کرده بود .. چی جوری این همه دروغ واقعی ردیف کرد!

رایان با نگاه موشکافانش به باران خیره شد و گفت

-یعنی الان می خواهید برید شیراز .. ؟

باران - افرین چه قدر باهوشی از کجا فهمیدی ..!

دانیال سرش و انداخته بود پا یین.. ارشام خیره و با نگاهی پر حرف من و نگاه می کرد راشا- چرا ؟

هستی با پوز خند گفت - چرا چی ؟

راشا با اخم زول زد بهش و گفت - چرا می خواهید برید ؟

هستی - دستگاه فضول سنجه ... اخه به تو چه ؟

راشا نیم خیز شد طرف هستی که دان یال بازوش و گرفت و رایان محکم گفت

- راشا ا

راشا با حرص نشست روی ا

زیر لبی گفت

-مسخره هر وقت من و می بینه نیشش باز میشه ..حتم داشتم مهمام و م یگه راست می گفت هر وقت رویا رو می دید نیشش شل می ش د مهمام-به خاطر اون شبهه ؟



مگه من الناز و نجات ندادم ...به الناز خیره نگاه کرد و وق تی خوب الناز و با نگاهش کلافه کرد گفت ..پس همتون و نجات دادم...

- ارشام-انگار یادتون رفته که ..ما جون محیا رو نجات دادیم ..برگشت و با نگاه خیرش من و و نگاه کرد و با همون نگاه خاص گفت..مگه من و دوستانم جونت و نجات ندادیم ؟..زیونم قفل شده بود دوست داشتیم چشم ای خوش رنگش و

از کاسه چشمش درارم تا اون طوری مثل گربه ها نگام نکنه...

مهام-توب بیمارستان موقعی که بهمون نیاز داشتید مثلی ک دوست پیشتون بودیم راشا- تو خونمون ..تو بدت رین موقئیتتون راهتون دادیم ..حتی گذاشتیم شب اون جا بمونید!

رایان به باران نگاه کرد و گفت

-من باعث شدم که چهار روز اخراجت از دانشگاه و ببخشن...ولی شما چی کار کردید ..؟ سر یه موضوع مسخره می خواید قید درستون و بزنیید ..؟

الناز -اره می خوایم قید درسمون و بزنییم تو شیراز موقئیت ای بهتری برامون هست

دانی ..با نگاهی که دیگه خونسرد نبود گفت

-اره خب ارشیاء می تونه یه موقئیت خوب باشه چرا از دستش ب دی ...؟ هممون بهت زده به

دانیال نگاه کردیم ..الان چی گفت !!!

ارشام -ی استادای خوشگل زیادی تو دانشگاه ج دیدتون هست حتما! ..

مهام -مانی رو فراموش نکنیم ..یه وقت!

راشا رو به هستی گفت

-شاید باشگاهای خوب و کسای یکه باهاشون تم رین میکنید!

رایان با حرص رو به باران گفت

-شاید می خواید راجب به پیشنهاد ه ای سرنوشت ساز دیگران فکر کنید!

یعنی هممون قدرت تکلممون و از دست داده بودیم ..چه با دقت حفظ شده بودن ..من خودم یادم رفته بود هستی چی بهشون گفته!

هستی- اره ه دق یقا همین طوره ..ما هم ..می خوایم ب ریم شیراز واسه همین ا به شما هم ربطی نداره...

باران با لبخند گفت

موافق م

هممون از جا بلند شدیم .و چمدونامون و همراه خودمون کشیدیم پسرا هم پشت بندش بلند شدن کنار من راه م یومد یهو یکی بازوی باران و کشید که چمدونش افتاد ..همه برگشتن و نگاهمون کردن ..رایان در گوش باران یه چیزی گفت که باران با اخم دنبال رایان راه افتاد و رایانم تق ریب ا دست باران و داشت می کند دهنم سه در چهار متر باز شده بود

هستی بلند گفت- هوی کجا می بریش ...باراان!

الناز خواست دنبالشون بره که دانیال جلوی الناز ایستاد الناز می رفت سمت راست دانیال می رفت همون سمت الناز می رفت چپ دانیال می رفت همون سمت...چهل دقیقه تا پرواز مونده بود..!

آخر دانیال دوتا دستای الناز و گرفت و گفت -بسه

.....دیگه نمی تونی پیداشون کنی ..

الناز با حرص دستاش و از تو دستای دانیال بیرون کشی د

-ا...توزیونم داری ..؟ دانیال با

خون سردی گفت

-نه ولی خیلی چیزها هست که ازم ن دی دی...!

این جملش ب وی تهدید می داد!

هستی با حرص گفت - آگه از پروازمون جا بمونیم .. می کشمتون...

راشا با غیض گفت - چرا این قدر دوست داری بری ش پراز .. مگه چه خبره اون جا ؟ هستی سینه به شکم

راشا شد !!!!!!!!!!!!! و گفت

-خبرای خوب خوب .. د اخه تو رو سه نننه .. جوجه فکولی !

انصافا این یه قلم به راشا با اون ت یپ مردونه و نسبتا خشن اصلا نمی ومد .. راشا با حرص گفت

-حالا هی رو مخ من قدم بزن .. به موقش می دونم باهات چی کار کنم!

ارشام دست به جیب کنارم و ایساد و گفت

-چرا می خوای بری .. ؟

برگشتم سمتش یا د نگاه پراز تمسخرش روبه روی رستوران افتادم با غیض گفتم

-اون جا برام اتفاق خوبی می افته...

یهو صد ای جیغ روی ا اومد

-خودت ی ؟

مهام - دروغ می گم مگه..

روی ا - دهنتم و می بندی یا بیام بگم هستی بزنتت ت

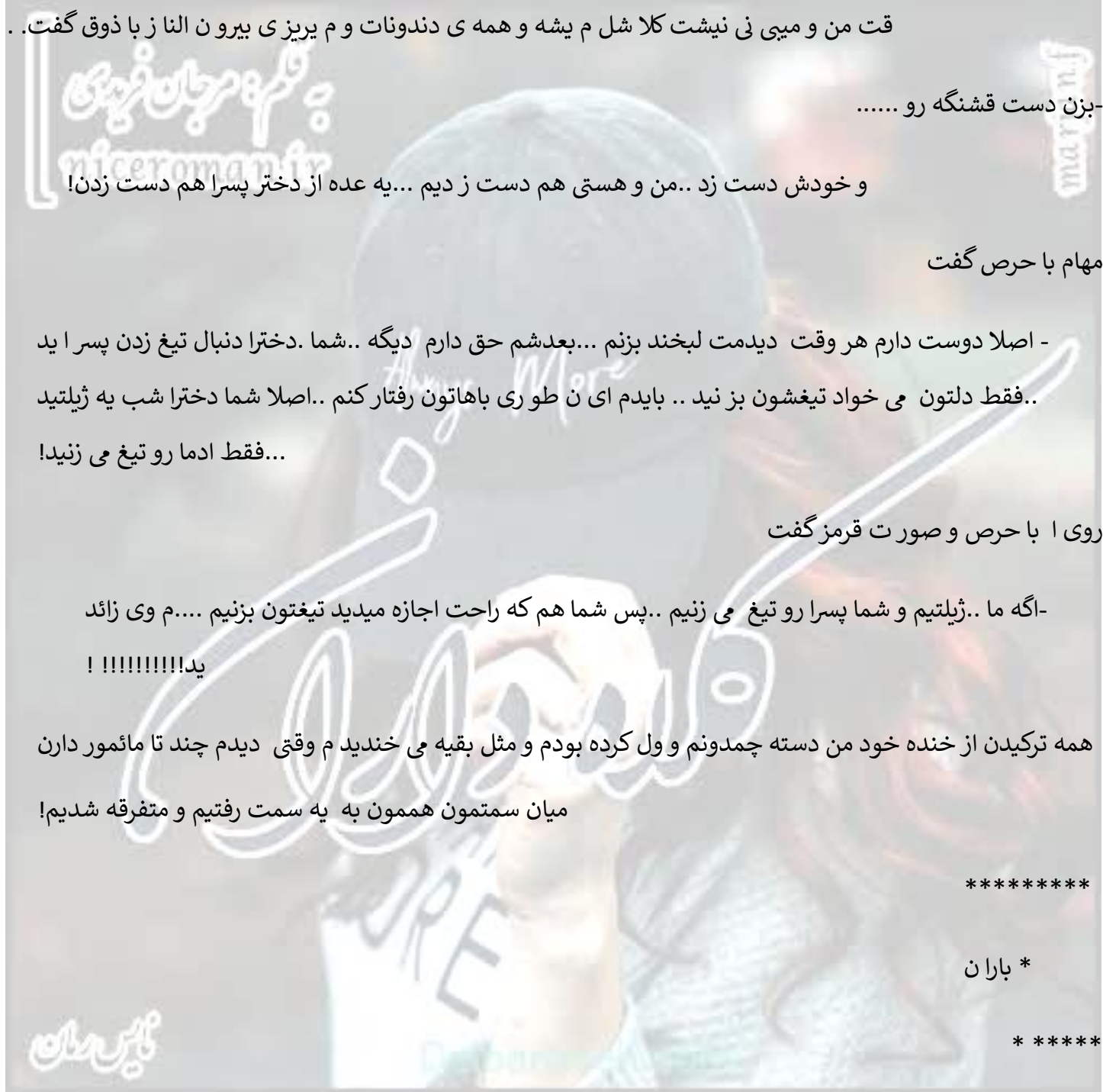
مهام - می دونی چ یه فس فسو تو دنبال بهونه بودی واسه در رفتن حالا هم مثل ترسو های بی چاره داری .. در

میری چون باختی

کم کم توجه چند نفر رومون جلب ش د روی ا با

حرص گفت

-تو خودت چی عقدہ ای بدبخت ب یچارہ....عقدہ ماشین داری یہ روز پی ام و یہ روز پرشہ یہ روز فراری...مثل اونایی کہ عقدہ جلب توجہ دارن ہی زرت و زرت ما شین عوض می کنی...ارہههههه من دارم می رم..اصلا دارم فراری می کنم..تا یکی مثل توی نرہ غول پوز ماشین ای مسخرش و ن ده و ہی نکوبہ تو سر مردم! بعدشم کہ نمی دونم چرا ہرو



داشتم با بچہ ہا می رفتم کہ حس کردم کش اومدم نگوا این روانی بازوم و ک شیدہ بود با حرص تقلا کردم تا از دستش خلاص شم کہ سرش و آورد جلو..کہ کپ کردم..نکنہ مثل ای ن فیلمایہ ویی..من و ببوسہ و بعد ہمہ مہوت ما رو

نگاه کننن و بعد یکی از بین جمعیت دست بزنه و بعد همه دست بزنن و بعد را یان بگه بارووون با من ازدواج می کنی
...بعد من بپریم بگم....عروس چه قدر قشنگه ایشالا مبارکش باد دوماد چه خوش اب و رنگه ایشالا مبارکش باد بعد
بگم ماشالا به چشم ابروش بعد مثل اون دختره توکل یپ بشکن بزنم بگم ..شله شله شله شله ..اوه ..اوه

همه ی تفکرات روی ایم وقتی دیدم سرش و آورد کنار گوشم شکست ..و از زندگی نا امید شدم...

در گوشم در حالی که مچ دستم و محکم گرفته بود گفت بهتره راه بی ای وگرنه ..جلوی همه می ندازمت رو کولم و با
خودم م ی برمت ...نهایتش دستگ یرمون می کنن و تو هم از پروازت جا می مونی !

یکم که فکر کردم دیدم هیچ راهی ندارم و دوباره من و مثل کش تمون با خودش کشید و برد ده دق یقه بعد ما ب یرون
فرود گاه بودیم ..با خیال راحت داد زدم

تو دیووونه ای ... می خوام برم ..چرا نمی زاری !
Always More

یه جور ای م ی خواستم اعتراف کنه که دوست نداره برم!

اونم با عصبانیت داد زد

- مگه ما با هم ل با زی نمی کنیم !! مگه ما واسه هم نقشه نمی کشیم تا اون یکی رو اذیت کنیم ...پس چرا واسه یه
دعو ای ساده ..داری میری ...مثل خودش داد زدم

-دعو ای ساده ..! تو من و با دختر ای خ یابونی ای که یه شب باهاشونی و حکم دسمال کاغذی و واست دارن یکی کر
دی ی..من و با اونا یکی دونستی ..غرورم و جل وی هشت نفر ادم ..تیکه پاره کر دی ...فکر کردی من چه جور ادمی ام
یه دختر ساده و احمق که

نمی دونم چه طور اتفاق افتاد فقط دیدم دست انداخت دور کمرم و تویه لحظه ...خفه شدم ...لباش رو لبام بود
...قدرت هیچ کاری نداشتم تو شک بودم!!!!

کمی خشن بود و با دردی که حس کردم ..تو قسمت گوشه لبم ...به خودم اومدم ..با شدت پشش زدم .. از کنار لبم

خون م یومد ..چشم ای خودشم دو برابر من گرد شده بود با بهت یه قدم عقب رفت و دستش و روی پیشون یش
گذاشت و نگاهش از چشمام رسید به لبام ..خود منم مبهوت ..دستم و رو لبام گذاشتم ..

حس کردم یکی محکم با یه چ یزی کوب ید به قفسه سینم تا این حد هیچ وقت خوار نشده بودم

از ماشی ن پیاده شدم و چمدونم و برداشتم و چند لحظه بعد سوار تاکسی به سمت فرود گاه می رفتم..

* * * * *



هستی -

* * * * *

هممون رو صندلی های هوا پشما نشسته بودیم ..هممون به غیر از باران خیال م واسه باران راحت بود م ی دونستم از پس خودش بر میاد اما م حیا و الناز و رویا رو کجای دلم می زاشتم!

الناز که با مح یا جل وی ما نشسته بودم ..الناز هی به مچ دو تا دستاش که کمی قرمز شده بودن نگاه می کرد و هی میگفت ...قبلا اروم بود اهلی بود حالا هار شده ببین سر دست ای سفیدم چه بلایی آورده وحشی!

محیا .. که طبق معمول تو افق محو بود و هر چند دقیقه یهو از جا می پ رید و می گفت

-بچه ها کو باران !!!!!

روی ا که بقل من بود هر چند دق یقه یهو می گفت

-ژلیت خودتی و هفت جدو ابادت مرت یکه ..حالا که من ژیلتم پس تو هم ما شین ریشی

..تیغی ... اصلا

ولی بعد چند دق یق ه کم کم از فازشون اومدن ب یرون و نگران باران شدن ..اگه ما بدون باران می رفتی م ..پدر و

مادر و برادر باران بدون پا برمون می گردوندن تهران!

کم کم دلشوره گرفتم ..الناز که بغض کرده بود و به زور خودش و کنترل کرده بود گریه نکنه ..محیا و روی ا هم رنگ

پریده بودن مهمان دار اومد ستمون و با لبخند چندشی گفت

-عزیزم کمر بندت و ببند هوا پیما چند ل دقیقه دیگه بلند میشه! !

با جدیت گفتم

-من کلا هیچ وقت کمر بند نمیزنم

مهامندار-ع زیزم این یه جور قانونه واسه ی خودتونه با حرص گفتم

-ای بابا من کلا کمر بند هیچ وقت نم ی زنم..شکمم و اذیت می کنه و یه نمه تنگه

..ردش دور کمرم می مونه..اصلا کمر بند زدن چه جوری واسه خودم خوبه اصلا چه مزا یا پی داره ؟

روی اکلا بچه بار ماست مالی به وجود اومده بود رو به مهماندار که دهنش باز مونده بود و چشمش کم مونده بود پی افته جلو پاش گفتم

-شوخی می کنه ع زیزم من براش می بندم شما برو! @ مهماندار نگاه

مشکوکی کرد و رفت..روی ابا حرص گفتم

-خره..گاو درسته بار اولته که سوار هوا پیماش دی ولی مگه تو خنگی..یعنی فیلم تا حالا ندیدی!

-وا برا چی .. ؟

روی ا- منظورش از کمر بند اونیه که کنارت چسبیده به صند لیت ! اونو بردار مثل من جلون قفلش کن

با بهت همون کاری که گفتم و انجام دادم و گفتم

-جلل خالق! !!!!!!!

با دیدن باران که میومد سمتمون با ذوق گفتم

-بارووووووونننننننن همه برگشتن

سمتمون...

روی ا بیچاره رنگ پ ریده گفتم

-وای چه قدر هوا بارووونی به نظر میاد ...

کم کم همه نگاهشون از رومون برداشتن که این بار رویا با حرص یکی زد تو سرم الناز دست باران و گرفت گفتم

کلاه داران
- کجا بودی ؟

باران درست ردیف کنار ما بقل یه زن باردار نشست و گفت

- توضیح می دم حالا .. و عرقاش و خشک کرد و گفت

- اوف تا این جا فقط دویدم روی ا-

لبات چی شده ...

نگام رو گوشه لبش که زخم شده بود افتاد باران با هول

گفت

- لبام !.. ها .. هیچ ی .. از استوس هی لبام و گاز گرفتم واسه همین زخم شده!

الناز موشکافانه به باران خیره شد و گفت

- چه قدر وحشی بوده خاک برسر!

محیا فیلسوفانه گفت

- از نظر کارشناسی .. بوسیدن ابراز احساسه .. گاز گرفتن تزییق احساسه روی ا- بگیر این

دسمال و بزار روش داداشت ببینه نفهمه باران چشمش داشت می افتاد جلو پاش

رو بهش گفتم - چیه ...! توقع داری بعد بیشتر از ده سال رفاقت فرق دروغ و راستت و ندونیم !..

باران دیگه هیچی نگفت و همون جا نشست چند دقیقه بعد دختر جلفی رو که کنار من و رویا نشسته بود و

انداختیم پش زن حامله و باران اومد پیش ما و همه چی رو توضیح داد و هواپ یما هم بلند شد به سوی خونه پرواز

کرد الناز و مح یا هم برگشته بودن سمت ما و به حرفای باران گوش می دادن ..

* روی ا

***** این برای مامان اینم برای بابا .. کادو هارو در اوردم و با ذوق سمتشون گرفتم مامان بقلم کرد و گفت

- ..خودت برای ما کادوی عزیزم



به خودم اومدم و مثل گیج ا به مامان و بابا که مشکوک من و نگاه می کردن خیره شدم .. با یه ببخشید از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم .. و خودم و زمین پرت کردم .. چیه توقع دارید مثل با کلاسا خودم و رو تخت پرت کنم ! خیر ما تخت ندارم .. قبل دانشگاه رفتن همگی با دخترا از ذوق قبولی دانشگاه پری دیم رو تخت که از اون جایی که تخت من بسیار بس یار نو و محکم بود زرتی از دو طرف نصف شد .. بنا بر این خودم و رو زمین پرت کردم و قفل گوشیم و باز کردم و رفتم تو اینستا .. تا یپ کردم مهمام کیهان!

چند لحظه بعد به عکساش خیره بودم .. یکی از عکساشو باز کردم .. که مال امروز بود .. تویه اتوبوس داغون که صندلی هاش اینور و اونور بودن به حالت دراز خوابیده بود چشمش بسته بود و هدفون تو گوشش بود یه زیر تیشرت بی استین صورتی با شلوار جین صورمه ای تنش بود لباساش خ یلی خیلی معمولی بودن .. انگار یه پسر بی پول و سادست .. زیر عکسش نوشته بود

Always More

****از نشونه های دوست داشتن یک ی اینه که وقتی میبینیش نمی تونی جل وی لبخندتو بگیری **** *

یه لحظه .. صحنه ی دعوی دیروز صبح تو فرودگاه اومد جلوی چشمم

-بعدشم نمی دونم چرا هروقت من و میبینی نیشتم شل میشه و دندونات و می ریزی بیرون !! !

و مهمام که به چشمام خیره شد و گفت

-اصلا دوست دارم هر وقت دیدمت لبخند بزنی !! !! !! ..

با بهت دوتا محکم زدم تو سر خودم وحشت زده از جام بلند شدم و گفتم

-م ری ض روانی من که میدونم می خوی باز من و دست بندازی ...

به عکس بعدی که تازه گذاشته بود خیره شدم

عکس خودش بود که سیاه و سفید شده بود و روش نوشته بود

*****من تا حالا به هرچی خواستم رسیدم ... من اون و می خوام پس بهش می رسم * ***** نه فوراً !! !

ولی حتما

تا خواستم به سمت شماره بچه ها .. شیرجه بزنم .. دیدم باران زنگ زد و عکسش روی صفحه گوشیم . روشن خاموش شد و اهنگ پلنگ صورتی هم پخش شد .. زود برداشتم همزمان جیغ زدیم

-بااااااااا

-رویااااا

با ذوق گفتم برو تو اینستا ا

باران - منم می خواستم همین و گیم .. تو اتاقم دوربین گذاشتی ...؟ بعد یهو جیغ زد من که می دونم کار تو و اون الناز گور به گور شد دست بابا من تو اتاقم لباس عوض می کنم .. کارای .. خصوصی می کنم .. جل و ی اینه ژستای مثبت هیجده می گ یرم اهنگ ای جواد می خونم چرا با من ... جیغ زدم -ببند گاله رواه نه الان من تو اینستا بودم داشتم عکس ای مهمام و نگاه می کردم بعد آگه ببینی زیر عکساش چه چیزایی نوشته بود! ..

باران - جدی ...! و ای منم می خواستم بگم پاشو گمشو اسم رایان و راشا و دانی و ارشام و وارد کن بین اونا چیا نوشتن هم بین الان هستی و الناز بهم زنگ زدن .. یه باشه گفتم و قطع کردم که پشت بندش مح یا زنگ زد و اونم با جیغ جی غ گفت برم عکس ای اونا رو هم نگاه کنم .. اول رفتم سراغ رایان یکم به مخم فشار اوردم بب ینم فامیلی رایان چی بود ..؟ یادم اومد زودت ای پ کردم رایان ک یان ف ر

دوسه تا به این اسم وجود داشت اولی رفتم یک پسر زشت لاغر بود دومی باز نشد ..سومی ..خودش بود یه عکس با عین ک دودی و پیرهنی که زیپ داشت و حالت ارتشی داشت .. زیر عکسش نوشته بود

**** همه می گن عاشق شدی رفت! ..

راست می گن عاشق شدم رفت! ****

عکس بعدی ..عکس یه پسر بود زیر بارون زیرش نوشته بود شیشه ی پنجره را

باران شست....

نقش تو را از دل من چه کسی خواهد

شست...

این عکس و بالایش بیش از صد تا لایک داشت..عکس دومی که صد چهل تا لایک خورده بود مال هشت ساعت

پیش بود و بالایش که مال دیروز بود..دویست و شصت.. زیرش یه دختره به اسم..گوگولی!! نوشته بود

و ای رایان عشقم..قدیما از این پستان می زاشتی...نکنه عاشق شدی...

من به ج ای باران حرم گرفت اخه به تو چه..خب ننه باباش وقتی کوچیک بوده اسمش و گذاشتن گوگولی..الان که

سن ننه بزرگم و دارن ختما بهش می گن..غو غولی با بهت گفتم...جالب ای ن جاست زمان گذاشتن این عکاشون

..درست هم زمان بوده باهم..هم رایان هم مهم...بی خیال رایان شدم و اومدم بیرون تا ایپ کردم دانیال دل نو

وارد که شدم..اوه چه عکس ای هم گذاشته بوده..البته عکس از خودش کم بود..آخرین عکسای که گذاشته بود و

اوردم..یه عکس از خودش

که به ترز وحشت ناک می اخم کرده بود و انگار دراز کشیده از خودش عکس گرفته بود دستم و رو قلبم گذاشتم یا

ابلفصل

این از بقیشون بدتر بوده..رو نمی کرده..چشمش شبیه گربه شده بود..زی ر عکسش نوشته بود

ادما در دو صورت عوض می شن

یا یک ادم خاص وارد زندگیشون میشه..

یا یه ادم خاص از زندگیشون میره.....

(زیرش با رنگ قرمز نوشته بود) تو من و از دو

صورتش عوضم کردی..!

حالا این..من جدی د و نگاه کن!!!.....

* ** *

عکس بعدی



محیا .. حدسم اینه که می دونستن که یکیمون بلاخره میره تو اینستا و عکساشون و نگاه میکنه .. شاید از عمد گذاشتن که مخ مارو شست و ش و بدن!

هستی - موافقم با

بهت گفتم

-مال ارشام چی بود..؟

محیا گویشیم و گرفت و اسم و فام یل ارشام و نوشت و رفت تو عکساش و عکس و گرفت جلوم .. گوش یم و گرفتم ..عکس ارشام بود رویه صندلی نشسته بود . و زیرش نوشته بود

وقتی کسی رو نا راحت میکنی ..

فقط خودت می تونی ارومش کنی ...

برگرد تا ارومت کنم!

* * * *

متن و بلند بلند خوندم همه برگشته بودیم .. به محیا نگاه می کردیم که با اخم گفت ها چیه نرم متن ای مهمان و راشا و رایان و دانیال و نخونما! ...

عکس بعدی هم عکس یه مینیون بود زیرش نوشته بود زندگی بدون او ...خر است! .

زدم زی ر خنده و گفتم هیچیش به ادمیزاد نرفته..

با کنجکاو ی اسم و فامیلی راشا رو وارد کردم راشا . بهزاد

با دیدن دو عکس اخرش ...چشمام گرد شد یه پسر یه دختر و بقل

کرده بود روش نوشته بود خدایا هفت میل یارد نفر مال تو...
کاپیرمان

این یه نفر مال من!

با بهت گفتم .. نه . بابا ...راشا و این حرفا! ...

عکس بعدی هم عکس خودش بود س یاه سفید بود با دست کش ای بکس سرش پا ین بود و موهاش ریخته بود
..جلوی چشماش

*** من بی تو...!..حرفشمن زن! !!!



گوشی رو پرت کردم اون ور و با حرص گفتم ..خب یکی توضیح بده این یعنی چی ... تو هیچ کدوم از پستا و عکسای ی
که تا به حال گذاشته بودن ...از این جمله ه ای سنگین و عاشقانه نذاشته بودن..

باران ..ب ریم ..پاطوق اون جا مخمون یکم کار میکنه ..همه گی موافقت کردیم و من حاضر شدم و با بچه ها بعد از
کسب اجازه از ددی و مامی .اوق ددی و مامی ..چه لوس ..هیچی بعد کسب اجازه از ننه بابام! رف تیم بیرون سوتی زدم و
رو به باران گفتم هنوز داداشت نیومده ماشینش و کش رفتی .. ؟

باران سوئیچ و پرت کرد سمتم و گفت بشین حوصله ندارم ..سوار سورن مشکی داداش بارون شدیم و راه افتادیم
..سمت پاطقمون ..در شهر پدری و غزیزمون یعنی شیراز

...عاشق همه چی ش بودم هوای پاکش اب و هواش ..منظرش .. همه چی ش .. وارد کافه شدیم ...سهراب از دور داد
زد

به ..به ..دخترای کلاه به سر ..چه عجب ...رسیدن به خیر!

همه گی با شوخی و خنده با سهراب سلام عل یک کردیم ..سهراب و سه سالی بود میشناختیم ..از هیفده سالگی ..این
کافه مال اون بود ..و سهرابم ..بچه خون گرم و با نمکی بود .. لاغر بود و موه ای خرما ی بلند و نازی داشت که تا
گردنش میوم د ..سفید بود و چشماش سبز بود باران به این پسر ناز با مزه میگفت

باران -چه طوری قورباغه!

سهراب با نیش شل گفت

-سلام گیسو کمند

باران با خنده ..نشست اون اپی که تو کافه بودن مارو نمی شناختن و با تعجب نگامون می کردن

هستی ..یکی زد تو سر سهراب و گفت . .

تو هنوز همون طوری شیر برنج ی...دوست دختری ...زنی ..نامزدی .چیزی ..نداری ؟ سهراب به داوود گفت

برامون ..سفارشای همیشگی رو بیاره ..و با خنده گفت

-نه بابا مجردی ..کیف میکنم .مگه دیوونه ام الناز- ..خو

هستی دیگه هستی -چیه .. ؟

الناز - با سهراب بودم..

هستی- غلط کردی ..من و صدازدی

هممون خن دیدیم و الناز و هستی همچنان بحث می کردن سهراب با خنده

گفت

-تهروون بهتون ساخته ها چه خوشگل شدید

محیا- وا ما خوشگل بو دیم ..تازه ما اصلا عوض نش دیم ..

سهراب پا رو پا انداخت و گفت

هستی که ابرو های پاچه بزیش شده ابرو شیطون ی

باران که ته موهاش ابی شده و تازه میندازه برون موهاش و...

الناز که ..عشوش ب بیشتر شده و تپش ووناز نازی ت ر محیا که

موهاش و چتری زده و ارایش م بله

رو به من گفت

روی ا خانومم که ..ت یپ اسپرت و خزش شده تیپ دختر تهرونی ها ..ست و ارایش و پلک زندای پر ناز و!...

دستم و بردم بالا و گفتم

یک میزمنت بچس بی به دیوارا ... تو از گوم خرتری ت یپ خودت خز بوده... انت ر

سفارشا رو آوردن .. الناز با ذوق پاشد و گفت بی ایدیه سلفی تو پ بگ یریم .. بزار یم تو اینستا گرام...



محیا - حیف شد من این و کچل نتونستم ببینم ...

بهنام یهو به صورت هستی خیرهش د و مثل شک زده ها پرید و دا زد

- کی باز کردی شون...؟ هستی

با بهت گفت

- چیو...؟

بهنام.. خندید و گفت بین جاده

تهران و قم و...

همه خندیدم منظورش پیوند ابرو ه ای هستی بود هستی خواست چ یزی بگه .. که الناز با خنده گفت

- ما مثلاً می خواست یم عکس بگ یریم ها ...

بهنام با ذوق گفت - اخ

جووننن عکس ..

سهراب رفت اون ور کنار الناز و محیا نشست

داوودم کنار هستی و من قرار گرفت بعدشم باران بود بهنام .. بهنام دستش و دور باران حلقه کرد ..

الناز از تو کیفش منو پاد شو در آورد و گوشه شو بهش وصل کرد و منو پاد و برد بالا ..

سهراب با خنده گفت - همه

گی بگید موز

همه خندی دیم . و همون موقع الناز عکس گرفت ..

الناز عکس و واسه هممون ریخت ..

به عکس نگاه کردم ..

باران لباس و غنچه کرده بود . و انگار گفته بود موز !.. بهنامم در حال بوسیدن لپ باران بود...

داوود کنارم بود و من دستام و به حالت دو گرفته بودم جلوی خودم و داوود و داوودم با لبخند و صورتی قرمز که چندان معلوم نبود به دورین خیره بود و هستی بقلش دستش و مثل شاخ پشت داوود گذاشته بود و با خنده شرارت باری .. به دورین نگاه میکرد



النا ز دستش پشت صندلی سهراب بود ولی تو عکس انگار دستش دور شونه های سهرابه .. سهراب کلاه محیا رو سرش گذاشته و نیشش واقعا شله..

محیا هم چشمک زده تو عکس و لباس و مثل باران غنچه کرده و انگار اونم گفته موز!..

عکس طبیعی و قشنگی بود .. هممون عکسارو گذاشتیم تو اینستاگرام .. من زیرش نوشتم .. یه روز عالی با دوست ای عالی تر ..

باران نوشته بود..

یه روز به یاد موندنی .. با بهترین ها...

خلاصه هر کسی یه چیزی نوشت .. و عکسارو گذاشتیم تو اینستاگرام البته من تو پرو فایلیم تو موبوگرام گذاشتم

* الناز

* * * * *

شب دختر عمم شون خونمون بودن..

مرجان با خنده گفت

-بابا ماجرای شما خودش یه رمانه!...

خندیدم و در همون حال گفتم

اره .واقعا...می دونم کمی ..تخیلی به نظر میاد ..اما واقعیت داره ..مثل فیلمای ...

در حالی که جلوی آینه شال شوش سرش می کرد گفت

-من باور می کنم عزیزم ...به نظرم داستان خوبی میشه ..

خندیدم و گفتم

خب دیگه ب ریم بیرون دختر عمه...
niceroman.ir

با هم از اتاقم اومدیم بیرون ..

همه گی دور سفره نشستیم ..مرجان شون ..عید و خونه ی ما بودن .. به ماهی دم قرمز توی تنگ خیره بودم ..
عرفان داداشم در حالی که از اتاق میموند بیرون گفت

-الناز ..گوشی ت !!

هم زمان با باز شدن در اتاق صدای زنگ گوشیم پخش د بلند شدم و رفتم سمت اتاق که مامان گفت

-الناز پنج دقیقه دیگه عیده ها زود باش ..

گوشیمو از شارژک شیدم و شماره ناشناس بود ..جواب دادم

-الو....

صدای نیومد ...

-الو...دم عیدی ..هم مزاحم میشید !! ..سال بعد جوابت و می دم ..

تاما سو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار خواستم از اتاق خارج شم ..که گوشیم دوباره زنگ خورد برداشتم و گفتم

-بفرماید
niceroman.ir

بازم صدایی نیومد با حرص گفتم

-مریض بیمار برو خودت و به دکتر نشون بده...

خواستم دوباره قطع کنم که باشنیدن صدایش خشکم زد

-دکترم نتونست برام .. کاری کنه ...مرضم درمون نداره ...عیدت مبارک ..النازا!...

تماس قطع شد ..با بهت به صفحه گوشی خیره شدم...

در اتاق باز شد و مرجان اومد سمتم و گفت

-سال نو مبارک و بقلم کرد و من مبهوت ..مونده بودم ..من سال جدیدم و با صدای اون شروع کردم ...با صدای دانیال ..

!

*

مرجان- من که میگم عاشقت شده...

با حرص گفتم

-نه ..امکان نداره ...تو اونا رو نمی شناسی مرجان با

حرص گفتم

با ورکن .من اونا رو با این چیزایی که تو تعریف کردی بهتر میشناسم !!

.....به حالت یواش کی ..رو پنجه پام ایستاده بودم و اروم اروم ..می رفتم سمت ..در اتاق

..در و اروم باز کردم و به تختش نزدی ک شدم... قورباغه پلاستیکیم و ..که مال باران بود ..کنار تختش گذاشتم....و

اروم ..از اتاق خارج شدم ... می دونستم یه ربع دیگه ساعتش زنگ می خوره و بیدار میشه بره ..نون بگیره . بره پ

یاده روی پشت در منتظر موندم ... تا .. این که صدای زنگ موبایلش اومد ...دستام . جول وی دهنم گرفته بودم

نخندم

.....چند لحظه بعد صدای دادش ..کل خونه رو گرفت..

یا ابلفضل! !!!!

و در حالی که شلوارش و با دستاش جمع کرده بود... از اتاق پرید ب یرون و محکم خورد به من... نتونستم جلوی خودم و بگ یرم و بلند زدم زی ر خنده و م یگفتم... پسر به این بزرگی از قورباغه.. می ترسه و باز زدم زیر خنده... همه از خواب بیدار شده بودن مامان و بابا با به ت مارو نگاه می کردن... عرفان یکم به من یکم... به در اتاق خیره شد..

برگشت سمتم . و یه لبخند دندون نما زد و گفت الناز... نمی دونی... چه قدر منتظر این حرکتت بودم!...

هنوز تو شک حرفش بودم که یهو.. دست انداخت.. دور کمرو زیر زانو هام و تو یه حرکت بلندم کرد.. جیغ زدم

ا-وی... پشه.. ولم کن.... وای.. نکن... بزارم زمی ن

در ح ای که کم کم نش.. ونه ه ای اعصاب نیت درش دیده م یشد... بدون حرف.. من . و برد توح یا ط با دیدن حوض وسط ح یا ط ب یشر دست و پا زدم و جیغ جیغ کردم.. که محل نداشت و شلپ... من و انداخت تو حوض.. ابش یخ بود و منم یه تاپ شلوارک تنم بود.. در حالی که دست و پا میزدم و به اون که با لبخند بهم نگاه میکرد فحش میدادم

-الاهی.. همه ی ترمت و بی افتی.. پسر ه ی غول... خدا نکشتت.. یخ زدم.. انتر م یگم باران و هستی لهت کنن

...محیا . رویا بهش میگم با ماش ین از روت رد شه.. محیا هم... بازوم و گرفت و از تو اب بیرونم آورد و گفت

-پای دوست ای.. خلت و نکش وسط.. خودت شروع کردی... من و همون طور که مثل خراب کشیده بودم.. برد تو

.. مامان و بابا که همون جا روزم ین ولو شده بودن.. واقعا چه قدر اینا به بچه هاشون اهم یت میدن.. والا!!!!..

* ** *

روی پشت بوم خونه.. هستی شون نشسته بو دیم... یه تخت دونفره ق دیمی روم پشت بوم بود که چهار طرفش پرده

بود... ج ای هم یشگیمون بود...

باران - بچه ها چه قدر عیدی.. جمع کر دید...

هستی - من . که ه یچی ندارم..

محیا با تعجب گفت

-وا همه از ترس کتک نخوردنشون.. به تو عی دی می دادن که!...

هستی - بابا من ک لی عیدی جمع کردم ..ولی دیروز ..وقتی داشتم ..می رفتم پ یش استاد کاراتم واسه تب ری ک عید یه پسره ای مزاحمم شد ..منم هی خواستم عصبی نشم ..هی خودم و کنترل کردم ..هی بهش هیچی نگفتم ..اخر اومد ور دلم دست زد به گونم ..بعد انگشت کوچیکش به گردنم خورد روی ا - یا ابلفضل ..

هستی - هیچی دیگه منم اومدم با مشت بزnm زیر چونش ..جا خالی داد خورد تو دماغ گندش ..خلاصه دماغش شکست و بردمش بیمارستان و خصارت دماغ گنده ی شکستش شد کله عیدی هام ..

باد میومد و موهام هی می خورد تو صورتم ..موهام و با دوتا دست دادم پشت گوشم و گفتم

-طرف شکایت نکرد ..؟

هستی ..در حالی که سرش رو پاه ای ..رو یا بود . و پاهاش تو حلق مح یا گفت

-چرا می خواست ..ولی خب تحدیدش کردم که ..چشماشو از کاسه در میارم و موهانش و پر پر می کنم و خودشم له می کنمبعد وقتی رفتم اب خوردم اومدم دیدم ...از پنجره اتاقی که توش بست ری بود فرار کرده!

باران خن دید و گفت حق داشته...

هستی یکی زد تو سرش و گفت یه سال گذشت

هنوز ادم نشدی ...!

محیا با هیجان گفت

-و ای باران ..خواستگارت و چی کار کردی!

باران لبخن دی زد و در حالی که تو افق محو شده بود گفت

-هیچی دیگه ..گرچه نره با ننه باباش برا بار سوم اومدن خواستگاری ..من بهش فرصت داده بودم که خودش بیخیال شه اما خب دیگه ..خر نفهمید ...هیچی دیگه داشت از خودش و کار مسخرش و شغل اب دوغ خیاریش ور می زد و کلی

در نوشابه واسه خودش و خوونواده ی مسخرش باز می کرد ... که نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم

-چه ... گوهاااااا

هیچی دیگه ...! خونمون ..رفتن بیرون و بهنام کل شب و می خندید ...خبرش بهم رسیده پسره مشمت مشمت
قرص اعصاب مصرف می کنه...

هممون خن دیدیم محیا که از خنده افتاده بود تو بقل من ...



اروم گفتم - به منم یه شماره ناشناس زنگ زد ..درست پنج دقیقه قبل عی د ..اول که فقط صدای نفساش میومد
بعدش که دوباره زنگ زد.. یه صدای اروم و خون سرد بود ..

بعد این که به شگفتم خودت و به دکتر معرفی کن ..گفت دکترم نتونست مرضم و درمون کنه ..عیدت مبارک!

باران از جاش بلند شد و نشست و گفت

-نکنه .ارشاء بوده .. ؟

هستی هم بلند شد و گفت

-نه بابا ارشياء اتخابش و کرد ..الناز و که اون همه دوشش داشت و ول کرد و رفت با دوست الناز ازدواج کرد

محیا - ولی همه ی ما می دونیم که ..مهرنوش رو دوست نداره...

روی ا - اره..

اروم و نا راحت در حالی که نگام به اسمون بود گفتم..

ولی من می دونم کی بود!...

باران - کی ..؟

اروم گفتم -اون صدای اروم و خون سرد ..اون صدای نفس ای اروم و کش دار...مطمئنا مطعلق به دانیال بود

روی ا - دانیال ...!!!

محیا با بهت گفت

-یعنی امکانش هست ..اینی که به من پیام میده ..ارشام باشه ..

باران - اره ..ممکنه..

دوباره همه درازک شیدیم ..که هستی گفت

-فکر می کردم وقتی بر ای عید بی ایم ش یرا ز دیگه به تهران و خاطرات خوب و بدمون با کلاه کجا فکر نمی کنم ...



باران - منم همی ن فکر و می کردم محیا - من

م

روی ا - منم رو او مدنمون به ش یرا ز واسه فراموش کردنشون حساب باز کرده بودم..

اروم گفتم - ولی اشتباه می کردیم .. همه ی خاطراتمون همش جلو چشمه.

هستی - دق یق ا بعد یهو سیخ نشست و گفت

- ولی اسمش عشق نیست محیا -

چرا هست ...

هستی - یعنی تو الان عاشق ارشامی ...!

ممحی ا -اره ... یه جورای ی

نگاه ..اروم دان یال جلوی چشمم جون گرفت نگاه ابی ارومش ...صدای اروم تر و قشنگ ترش ... یکی زدم تو سرم ..تا از

فکرش خارج شم ...

باران از جاش پاشد و دست ش و به کمرش زد و گفت

-این طوری نمیشه .. شیراز ..نشده فراموششون کنیم تهرانم که اصلا ...الان پسرا فکر می کنن ما برای همیشه اومدیم

ش یرا ز خبر ندارن که بعد تعطیلات عید بر می گردیم ..ولی وقتی برگشتیم ب اید دوباره خودمون شده باشیم ..می

فهمی د که! ..

منم بلند شدم و گفتم ولی چ یکار کنیم ...

صدای اس ام اس گوشه هستی بلند شد از صداش معلوم بود مال گوشه هستی بوده ..اخه صدای پارس سگ بود

...!

محیا - خب چیکار کنیم حالا ...من همش به ارشام فکر می کنم ..خودمم باورم نمیشه ..چرا این طوری شدم! ..

یهو صد ای .. گربه بلند شد .. خب این صدای گوشی من بود .. گوشیمو برداشتم خواستم برم تو پیاماش که .. صد ای .. قو قولی قو قوی خروس بلند شد .. خب این مال گوشیه . رویا بود

تو شوک هماهنگی گوشیا بودم که صد ای .. قار قار کلاغ بلند شد .. خب این مال گوشیه محیا بود...

با صدای نعره ش یر درست بقلم یه متر پرید م . تازه یادم اومد .. ای ن مال صد ای اس ام اس گوشیه باران خل مشنگه!

هممون مبهوت رمز گوشیا مون و که .. رقم اول سن و رقم دوم شمارمون و رقم سوم تاریخ تولدمون و رقم چهارم شماره شناسنامه مون بود و وارد کردیم ... هممون بادمون خوابید اخه از ا یرانسل بود ... هممون گوشیا مون و پرت کر دیم کناری که محیا یهو جیغ زد

Always More

پیداش کردم....

روی ا با وحشت گفت -چی و

محیا با ذوق در حالی که سرش تو گوشیش بود . گفت تور گردش به کیش

.. از پنج فرور دین تا سیزده فروردین!

پنجاه درصد تخف یف بر ای .. افراد مجرد و دانشجو! ...

اژانس مسافرتی .. بهراد!!! ...

ادرس .. شیراز .. خیابان!!!!

باران - خب الان ای ن چیش ذوق داشت .

با ذوق رو به باران گفتم

-و ای باران چه قدر خنگی .. ذوق مح یا معلومه برا چیه دیگ ه .. برا مسافرت .. ولی در تعجبم چرا ای ن پیامه هم زمان

واسه هممون اومده !..

محیا ادا مه داد - ما نه تو شیراز و نه تو تهران نمی تونیم فراموششون کنیم از طرفی .. تو شیراز دیگه مثل قدیم خوش نمی گذره این سفر هم که نصفش تخفیفه .. اونم به کیش !!



-وا مامن بابا که اجازه داد .. منم .. که حالا تهران درس می خونم دیگه یه قدم راهه .. شما رو هم تو سه چهار ماهی .. دو سه دفعه دیدم ... بعدشم ... از این فرصتا دیگه نصیب نمیشه ...

مامان با غر غر در حالی که از اتاقم خارج میشد گفت

-خانوم دیگه بزرگ شده ددری شده ...من که به بابات گفته بودم نزاره بری دانشگاه ..بیا اول شهر غربت و دوری و

خونه مجردی ..حالا هم که سفرای مجردی ...!

با حرص مانت وپی که دوستم بود و شوت کردم تو چمدون و از اتاق زدم ب یرون .. رفتم جلوی مامان که داشت
..فیلم نگاه می کرد و گفتم

-چرا ..؟ چون ..به خواهر زاده ی عزیزت جواب نه دادم و رفتم دانشگاه این قدر رو مخ بابا کار می کنی؟ من که می
دونم ..تو بابا رو پر کردی که هی زرت و زرت م یگه ..محیا ..بی خیال دانشگاه ..!

مامان ..با اخم گفت

-واه .واه .واه چشمم روشنامید چش بود مگه ...حالا هی برو دانشگاه .تو شهر غربت ببینم کدوم پ یزوری

میاد می گیرت !!! !

با اخم گفتم -هر پ یزوری بهتره از اون امید هی ز که به زور معلم کلاس ابتدا یا شده! ..

مامان ..با حرص گفت

-وقتی تو خونه موندی ..می فهمی ...!

بعد زیر لب گفت

-همین الانشم ..چون همه می دوننن مامانت چی کاره بوده ..خواستگار ندا ری

با حرص داد زدم

-مامان من ..دستش از دنیا کوتاهه ...بزرگم کردی درست ...مهر خرجم کردی درست

...ولی حق نداری ..چون مامانم قبل مرگش می خواسته از بابام جدا شه بهش انگ بچسبونی ...

در حالی که بلند می شد گفت

-امید که از نوپ رید ..من که می دونم بقالی سرکوچه هم نمی گیرت !!! و از جلوی چشم ای گرد و خشمگین من
رد شد...

با اعصابانیت از خونه خارج شدم ..و روی نیم کتی که جلوی تاب و سر سره های بچه گانه بود نشستم...چشمام کم

کم ..شروع کردن .. به شاشیدن ...!



با یاد اوری باران که هر بار یکی مونگ ریه می کرد ..می گفت ا باز چشمات دارن

دسش وی می کنن!

لبخندی زدم ...همیشه این طور بود ..مامان همین بود ..بزرگم کرده بود مهر خرجم کرده بود ..زندگی رو گفتن و یادم داده بود .. اما کافی بود با چیزی لج شه ..اون وقت ولت نمی کرد.. یا رو سرت منت می زاشت یا غرورت و خورد می کرد ...چرا من نباید خواستگار داشته باشم !! منی که هم خوشگلگم هم باهوش هم تو بهترین دانشگاه تهران دارم یه جورایی پزشکی می خونم!

دوباره زدم زیر خنده ...حالاگ ریه کردم شبیه ادمی زاد نبود که ...یهو مثل اسب شیهه می کشیدم و بعد یه متر تو دسمال کاغذی فین می کردم!..

از تو کولم شیشمی ن دسمال کاغذی رو برداشتم که دیدم صفحه گوشیم روشنه ...کد وارد کردم که گوشیم روشن شد.. یه پیام از.. ناشناس همیشگی لبخند ارومی زدم و بازش کردم

* **

چه قدر دل تنگش می شم

خیلی خوب بود دوتای ی پشت

پنجره میشینم غروبا تنهای ی

گفتی خودم مواظبم عزیزم قول می دم

سراغت و نگیرم ..

کجا این قدر سری ع رفتی بگو حتی یه

خدا حافظیم نگي نه



باگ ریه برای اولین بار بعد از کمی مکس شمارش و گرفت م اما برنداشت

..تصم یم گرفتم .. براش پ یغام بزارم

با صدای پر بغضم در حالی که هی دماغم و بالامی کشیدم خوندم برگ ای زرد من و یاد تو

میندازن چه زود رسید پایز بازم اما این بار تو مال من نیستی روزا دارن اروم سرد

میشن غروبا دل گیر ترن

همه دنیا بهم می گن نیستی .تورا حاح از

عشقم گذشتی و بازم من ارزوم اینه برگردی

پیشم همیشه تو ذهنم م یمونی اما من تو

خاطرات تو کم کم میشم تورا حاح از

عشقم گذشتی

بازم من ارزوم اینه برگردی پیشم همیشه

تو ذهنم م یمونی اما من تو خاطرات تو کم

کم کم میشم

گم میشم .. گم میشم .. کم کم گم میشم دماغم و

دوباره بالا کشیدم و گفتم

دیگه بهم پیام نده ... نه تا وقتی نگفتی که کی هستی ... زندگی من به اندازه کافی به هم ریخته هست ... بغضم و قورت دادم

و گوشه و پرت کردم تو کیف م

یه حسی بهم میگفت .. کیش ... جایی که همه چی توش تموم میشه شاید اون جا بتونم گرم ای اغوش ارشام و که دوبار

تجربش کردم ... و فراموش کنم شاید نگاه شیطان ابیش و اون جا بتونم فراموش کنم ...

* باران

** ن

*

صبح ساعت هفت صبح با چمدون دم در وا یسادم .. منتظرم بهنام بیاد تا به پرواز برسی م

اخه برادر گرمی هم باهامون میاد هرچند که من از خدایه .. دلم خیلی واسش تنگ شده بود ! ...

نم نم بارون م یوم د..... خخ باران زیر بارون!

عجب اسمی رو من گذاشتن ها .. مامان م یگه چون من یهویی به دنیا .. اوادم و همون شب بارون م یومده اسمم و

گذاشتن باران . خوبه شانسم گرفته اون شب زلزله .. نیومده

.. وگرنه اسمم باران بود..... یا مثلا اگه سونامی میومد چی یا تگرگ یا برف !! !

تو هپروت بودم که دیدم یه ام وی ام کنارم وا یساد و یه پسر ژیکول شیشه رو داد پا ین و با اون صد ای نکرش شروع کرد

به چه چه

پسر ه- گنجیشک ک اشئ . مشئ .. بیا تو ماشین .. بارون م یاد خیس میشئ !!

من موندم .. استعداد های جوان ای کشورمون چه بی هوده طلف م یشه .. بدبخت تو که شاعری برو . خواننده شو! ..

اومدم چیزی بگم .. بهنام که از خونه اومده بود بیرون و همه چیز و شنیده بود .. خم شد سمت شیشه و گفت

بی ناموس . اشی مشی .. میری یا با قفل فرمون ب یام تو ماشین!!!



الناز با دست پشتم و اشاره کرد برگشتم و اق ای داوو دی رو با کلی زن و مرد و دختر و پسر دیدم سر جمع بیست و هفت نفر بودیم بهنام با بچه ها سلام عل یک کرد و .. اق ای داوو دی که راهنم ای تور بود با اقای ره ای که ب اید حواسش به

ما میبود او مدن اسامی رو خوندن و وقتی دیدن هممون هس تیم ... راه افتادیم .. بعد از چک کردن همه چیز و تحویل دادن چمدون .. همراه گروه یا همون .. بچه ها را افتادیم ما پشت بقیه میومدی م .. بهنام .. داشت با ی ه پسر به اسم .. یوسف صحبت می کرد که انگار از دوست ای قدیم یش بود ما هم با دخترا .. پشت سر بقیه ... با هزار بدبختی وارد هوا پ یماش دیم .. از بد شانس هممون یه جا افتادیم و صندلی هامون پ یش هم نبود من یه جا ... الناز و بقیه هم یه جا من که ته هواپیما افتادم کلی از بچه ها دور بودم و همین اعصابم و به هم می ریخت .. به نامم که افتاده بود اون جلو جلو ها .. رفتم نشستم کنار پنجره گردالوش ... یه سوالی که فکر من و از بچه گی مشغول کرده اینه که چرا پنجره هوا پیما گرده !! و مکعبی ن یست .. نه واقعا چرا !! ...

بقلم یه مرده بود که هنوز نرسیده کپه مرش و گذاشته بود و یه کتابم قد هیکل من رو صورتش گذاشته بود و انگار در حال کتاب خوندن خوابیده بود ...

کمر بندم و بستم و این هوا پیما که بلند شد .. کمر بندم و باز کردم ... یه نمه سر گیجه داشتم اما ... کم کم خوب شد ..

هدفونم و رو گوشام گذاشتم و اهنگ .. اشوان پخش شد تنها شدم ..

حس کردم مرده سرشو گذاشت رو شونم .. با حرص کله ی گندش و برداشتم و گذاشتم رو صندلی خودش .. ولی باز افتاد رو شونم .. این قدر سرش و برداشتم و باز افتاد رو شونم که خسته شدم اخر بی خیال شدم .. و گفتم بیدارش کنم ... اروم گفتم

- ببخشید اقا ؟

جواب نداد معلوم بود هنوز خوابه ...

این بار به کم به شونش ضربه زدم ...

- اقا ... ؟

انگار نه انگار ... مثل دراکولا بود ...

با دست چند ضربه به بازو ه ای گندش زدم و گفتم

- هی ... !

عصبی شدم کم کم..

-مرت یکه

-روانی .

-خر بیرخت

اوسگول!

ه وی با تو ام ...خرس قطبی ...!

دیدم جواب نمیده ..دستم بردم بالا کتابو از رو صورتش بردارم بزنم تو سرش که یهو دستم رو هوا گرفت و اروم با اون دستش کتاب و از رو صورتش برداشت و من ...کپ کردم ...یا زندگی مثل پرتقال ..است..؟ ایا ..این سرنوشت است ..؟ نوچ همه ی اینا مطمئنن نقشه ای ب یش نبوده. ..

با بهت به چشمای مشکی و سردش خیره شدم و گفتم

-دراکولا!...

اروم با همون صدای ..سه رگش گفت

(باروون عزیزم اون دورگست)

-من اسم دارن...

-با حرص گفتم - همیشه بگی درست ب یخ گوش من چی کار می کنی ...؟ بدون توجه به من کتاب

و گذاشت رو پاش و گفت...

-باران ..عزیزم ..خیلی توهم می زنی...من دارم می رم ک یش گردش....

با حرص گفتم - اها اون وقت ..تهران هوا پیما نداشت ..پاشدی اومدی ش یراز سوار هواپیما شی ..!

با جدیت برگشت سمتم و گفت

-گفته بودم که .. شما دخترا دنبال جلب توجهید .. نه ما پسرا با پسرا برای یه کار مهم اومدیم ش یرا ز بعدش به پیشنهاد مهمان تصمیم گرفتیم ب ریم کیش .. چرا باید دلیل داشته باشه ای ن جاموندنمون! بعد خم شد تو صورتم و با لبخند گفت

-نکنه عاشقم ش دی...؟ چیه فکر کردی بر ای تو اومدم شیرا ز...!

با حرص گفتم - ..اخه ادم عاقل ..مگه فیلمه مگه رمانه ...اصلا هواپیما شان سی باشه ..شماره صندلی ها هم

شانسیه ..!

رایان -اره نکنه فکر دیگه کردی ...!

با حرص گفتم ..بعدا بعت ثابت می کنم که از عمد اومدی ور دل من ..حالا بب ین ..بعدش از جام پاشدمو خواستم از

بقلش رد شم که بازوم و گرفت و گفت

-کجا ...؟ با حرص

گفتم

جزایر قناری ...به تو چه ..

با شدت کشیدم سمت خودش که افتادم تو بقلش دیدم مهمان دار داره میاد سمتمون با حرص رو صندلی م نشست

م

مهمانداره که صورتش و به طور کامل ..گرده افشانی کرده بود بس که برق می زد ..انگشتم و می زدم به

صورتش تا ارنج می رفت تو کرم و رژگونه! ...

با اون لنگ کفش تو دهنش که هی می جوید گفت

-مشکلی پیش اومده ...؟

رایان با لبخند متاسفانه جذابی گفت

-نه عزیزم ...

با حرص تو دلم گفتم اون ع زیزم از حلقومت می کشم بیروون انتر کثافت ... عزیزمالاهی بمیری که دیگه نگی
به کسی عزیزم دختره با عشوه گفت



-چیزی احت یاج داشتید در خدمتم....

رایان - بله ممنون میشم اب برام ب یاری د ..

دختره با اون چشم ای لنزی مسخرش با ذوق گفت

-البته .. این چه حرفیه حتما واستون م یارم ...

تا پشتش و کرد گفتم ..بری دیگه برنگر دی!..کانگورو!!

رایان با بهت گفت چی ..؟

با حرص در حالی که ته موهام و دور انگشتم می پیچوند م گفتم

-کانگورو ... بهش میاد نه ..اخه واسه هر قدمی که برمی داره پاهاش و تا زانو بالا میاره

.باسنش و سه دور می چرخونه .. بعد قدم بعدی رو بر می داره!..

احساس کردم می خواد لبخند بزنه اما نمی زنه ..اما قیافش مثل همیشه ترسناک و سرد نبود.. یعنی بود کمتر بود...

اروم گفتم -بترکی خب بخند دیگه ..می گی لباس و با چسب دوقولو به هم چسبوندن..هر از گاهی فقط یکم لباس و روهم

کج می کنه مثل سگته ای ها پوزخند می زنه ...

سرش و کنار گوشم آورد و اروم گفت

-چیزی گفتمی ... ؟

مو به تنم راست شد ..حالا من هی م ی گم این دراکولاست کسی باور نمی کنه ..

و ای این چرا این قدر به من نزدیکه ...و ای دوباره مثل اون دغه شدم همون دغه ای که زرت من و بوس ید ...و موبه

تنم راست شدهمون موقعی که قلبم ..توقفسه سینم .بالانس می زد ... به خودم اومدم و برگشتم سمتش بهش

..بعد با حرص روشو کرد اون ور خوب

حال کردم ..بهتر بادت خوابید پسره ی

مغرور..

پاشدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی...

الناز

هنز فری هام به هم پیچ خورده بود و داشتم زور می زدم از هم بازشون کنم.. یکی اومد کنارم نشست ...اوممم چه بوی خوبی ..! ولی اهمیت ندادم و به باز کردن سیم ها ادامه دادم جوری خم شده بودم رو سیم های هندزفری و با دقت داشتم از هم بازشون می کردم که انگار دارم اتم میشکافم!

هندزفری که باز شد .. ام پی تری پلیرم و اومدم از رو پام بردارم و سر خورد افتاد کف هواپیما .. با حرص چشمام و بستم و باز کردم ..خم شدم ..برش دارم ..اونیم که کنارم نشسته بود خم شد که برش داره دو تا مون خم شدیم ..اوه چه جاتنگه ..این یارو هم که با من خم شد ..دیگه هیچ جا رون می دیدم

با دیدن هندزفری با ذوق بیشتر خم شدم و دستم گذاشتم روش ..وا هندزفری که این قدر نرم و گوش تی نیست با بهت چیزی که زیر دستم بود و بیشتر فشار دادم که یه صدایی گفت ...اخ...

با بهت ...اروم گفتم

دانیال ..!

برای این که دوباره صدای یارو رو بشنوم اون چی ز نرم و دوباره ناخن هام و روش فشار دادم که دوباره گفت اخ

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

پلیرس

Debut

با بهت راست نشستم و تو یه حکمت کله ی اون که اون زیر بود و کشدم بیرون و با دیدنش با بهت گفتم تو
روحت!

* ****



هستی

* ****

دیدم باران رفت اون اخر نشست ..متا سفانه صندلی من کنار پنجره نبود و ی ه مرده گنده کنار پنجره نشسته بود ..اه
من ب اید کنار این بشینم ...! کنار یار و نشستم ..اه توف تو روت چه ب وی گن دی هم میداد ..بوی عرق و هرچی که
بگی طویله ی بابا بزرگم این قدر بوی گند نمیده ..بیا من آگه شانس داشتم ..! با اخم نشستم و یه دستم و جل وی بینیم
گرفتم ..مرتیکه کچل ..!

این بار دیگه مثل ادمیزاد خودم کمر بندم و بستم ..و هواپیم ا که بلند شد . خواستم بازش کنم ولی مگه باز میشد ...! از
یه طرف یه دختر و پسر جولوم نشسته بودن و همش ..ورور ورا این قدر که حرف می زدن دوست داشتم مخم و
بکوبونم به دیوار ..حالا مگه این قفله باز میشد .! نمی دونم گیر کرده بود ..چی شده بود خلاصه ..بوی تند عرق یارو
. صحبت ای اون دختر پسره که راجب عوض کردن نوع تربیت ..بچشون بود باعث شده بود عصبی با قفل کلنجار برم
و خوب اون و بد تر کنم! ..

اون یارو کچل بو گندوهه برگشت سمتم و یه لبخند زشت زد و گفت بزارید کمکتون کنم

...

اه دهنشم که بوی جوراب ای عید پارسالم و میده که تا حالا نشستم! ..

اومدم بگم تو برو دهننت و با تایید بشور که دیدم دست ای زشت پر موش و آورد سمت کمر بندم! ..

شکمم به ستون فقراتم چسبوندم بس که دادمش تو تا این یارو ..دستش به شکمم نخوره ..

-ه وی نمی خواد ولش ک ن

-نه بزار کمکت کنم ...

-مگه شما موسسه خیریه ای می خوای کمک کنی...!

با بهت سرش و بلند کرد منم رم و بلند کردم که ..در ان واحد چندین حس و تجربه کردم ..برق گرفته گی ..خشکیده گی ..ذوق مرگی ...اعصابانیت ... حیرت ..!



یه بار دیگه بگی من این جا رو رو سرت خراب میکنم!

با حرص گفتم -تو این جا چه غلطی م یکنی ..؟

دستم و پس زد و با اعصابانیت و صدای اروم ولی حرصی گفتم

-واسه کیش رفتنم باید اجازه بگ یرم ازت!..

با اخم ای تو هم در حالی که می دیدم بق لیمون با کنجکاوی نگامون می کنه گفتم

-اها بعد اد پروازت با هواپیما ای ما تو یه ساعت درست این ما ..اونم صندل یت درست بقل من! ..

راشا-اه چه قدر حرف می زنی هستی!...

-هستی و مرض ..مرتیکه .اصلا من می خوام پیاده شم!...

با بهت گفتم -چی؟

با اخم گفتم -بگو هواپیما رویه جانگه دارن می خوام پ یاده شم!

یهوزد زیر خنده و گفتم

-مگه اتوبوسه!

با حرص گفتم

- دهنتم و ببند بچت دلچک میشه ..!

یهو خندش بند اومد و اب دهنش پ رید تو گوش و شروع کرد به سرفه کردن..

با لذت لبخند زدم و گفتم..

خوردی هستش و تف کن..!

با حرص و اخم نگام کرد و گفتم

-از این جا که می ری بیرون!...

-تحدید میکنی ...نه تو من و ..تحدید کردی الان...

لبخند شیطانی زد و گفتم

-تو به گردنت حساس بودی نه!...

با بهت گفتم - اون فکر و از کله ی پوکت بنداز بیرون راشا!..

یهو بهم خیره موند..وا دیوانه شده..

ولی چرا این قدر خوش حال بودم از این که ..قراره بازم ببینمش ...!

*

روی ا

* ****

از بقل الناز رد شدم دیدم با سیم هندزفری ش درگیره .دیگه بهش کار نگرفتم ...رفتم ..اون وسط نشستم ..بقلم یه پیر زن بود که دیدم سعمکش و در آورد و چشماش و بست و یهو دهنش چهل سانت باز شد اب دهنش او یزون شد و شروع کرد به خرو پف ..الاهی ..چه زود خوابید ..

کلاهمو از رو سرم برداشتم و گذاشتم رو پام ... برگشتم سمت چپم و زیر چشم می نگاه کردم ..به به چه پسر خوش تیپی ...شلوار تنگ یخی ..پیرهن سفید جلیقه لی .. سرش اون طرف بود و انگار خوابیده بود .. موهای خرماپی تیرش رو نیم رخش ریخته بود و دیده نمی شد .. ای جانم ..چه قییشنگه ...

یه لحظه چشم ای مهمام اومد جلو چشمم موقعی که تو استخر زندونیم کرده بود و دستام بسته بود ..موقعی که از تو اب نجاتم داد ..لبخند ارومی زدم .. و گفتم

-الان حتما ...با ما شینای گرون و خوشگلش کلی دختر سوار کرده و داره تو خیابونا دور دور می کنه ..نفسم و اه مانند از گلوم خارج کردم و گفتم ...

کاش بودی تا بهت میگفتممی گفتم که ...اب دهنم و قورت دادم و اروم گفتم

-می گفتم که ... که

-د جون بکن دیگه ..هی می گفتم که ..هی میگفتم که ..خب بگو ببینم می خوای چی بگی ..!

یعنی به معنای واقعی کلمه لال شدم ... قدرت گفتاریم و از دست داده بودم

به زور گفتم -

م.ه.ا.م! !!!!

موهایش و داد بالا و با لبخند شیطنت باری گفت

-جان

قلبم افتاد کف پام!..

با بهت برای این که دوباره اون جمله رو تکرار کنه گفتم

-م...ه...ا...م!

دوباره لبخن دی زد و اروم گفت ..جان!..

یکی من و بگیره ...قش کردم ..از حس اومدم ب یرون و با اخم گفتم

-یه دل یل قانع کننده بیار که بقل من ..چی کار می کنی ...!

مهام لباس و گاز گرفت و گفت

-خاک عالم من کی تو رو بقل کردم خبر ندارم!..

با حرص به ادا هاش نگاه کردم و گفتم

-ببند نیش شلتو...

خم شد طرفم و گفت

-داشتی می گفتمی ...عزیزم ..ادامه بده ..الان که پیشتم ...به م بگو!..

چیو ؟



کلاه داران
با بهت گفت -سس

م اینز!..

-هیییعع خبر ندارم مگه تو تلویزیون تبلیغ میکنی..واست شعرم سرودن تازه..

مبهوت گفت -چه

شعری ...

به حالت همون یار و تلویزیون که داره سسی به اسم مهمام تبلیغ میکنه گفتم

-مهاااام...خوش مزه و خوش نام!

خندید و گفت ..ا تو اون و می دیدی به یاد من می افتادی منم این و گوش می کردم به یاد ت می افتادم..

-مها-م- رویا..بقلت کردم..رویا بقلت کردم..

با تو تو اسمونام..زندگی رویایی

نذاشتم با اون صدای قیژن گ شبقیش و بخونه ..چون خم میشدم رو چالش و با ذوق گاز می گرفتم ...جلو دهنش و گرفتم و گفتم

-هیسسسس..می شنون .. بعد به صندل یم تکیه دادم و چشمام و بستم یعنی خفه شو!...

* *****

محا ا

* *****

داشتم از بین صندلی ها رد میشدم ..که .. دیدم یه پسر لاغر اندامی هم داره میاد که از بقلم رد شه یک م جا تنگ بود ..

خودم و به صندلی پشتم چسبوندم تا رد شه پسر یه لبخند چنندش زد و جوری از کنارم رد شد که نصفش به نصفم خورد

!!..با حرص منتظر بودم رد شه راحت شم ولی از عمد مرتیکه طولش می داد دیگه داشتم عصبی میشدم ..که یک پسر د

یگ ه اومد سمتمون ..به به ..گل بود به خاک اراسته شد ...ا ببخشید به سبزه اراسته شدپسر ... که یه کلاه مشکی

لیمویی سرش بود اومد سمت منو اون پسره انتره که از ب یخم جم نمی خورد .. چون ای ن گنده بک جلوم بود اون کلاهی رو نمی دیدم .. فقط حس کردم سبک شدم .. اخی پسره رد شد ... برگشتم .. دیدم اون پسر نچسبه بازوش تو دست همون کلاهیست .. کلاهیبه پشتش به من بود .. و نم ی دونم به پسره چی گفت که پسره رنگش قرمز شد و تن دی رفت یه نفس عمیق کشیدم و نشستم رو صندلیم .. رویا چند ردی ف جلو تر از من نشسته بود .. من هر از گاهی وقتی تکون می خورد م ی دیدمش .. دستم و رو دسته صندلیم گذاشتم و کمر بندم و بستم ... یکی اومد کنارم نشست ... برگشتم سمتش همون کلاهیبه .. بود روشو کرد اون ور و من بازم نتونستم ببینمش .. مرتیکه خود درگیر حالا انگار م یخوام بخورمش .. ایشششش !! ..

هواپیما که بلند شد ... نفس عمیقی کشیدم ... سر گیجه و دل پیچه داشتم ...

حدودا یه نیم ساعت اول پرواز این طوری بودم بعد خوب میشدم با خستگی چشمم و بستم

یه لحظه یاد دزدیده شدنم به دست سجاد افتادم .. و این که اگه ارشام و دوستاش نمی رسیدن چه بلاپی سرم میومد !!!

یاد ارشام باعث شد لبخندی رو لبام شکل بگ یره با همون چشم ای بسته چهره ی جدی و ارومش و موقعی که داشت روم کت می نداخت تا کسی بدنم و نبینه رو تصور می کردم ... چه قدر دلم بر ای لبخندای شیطونش تنگ شده بود

اینی که کنارم نشسته بود عجیب ب وی خوبی می داد ... یه بوی خاص و خنک با چشم ای بسته دوباره لبخند زدم ... حس کردم سایه روی صورتم افتاده .. یا بهترش کنم سنگینی نگاهی رو رو خودم حس می کردم .. تو یه حرکت انی سرم و بند کردم و چشمم و باز کردم که .. سرم به یه چیز سفت خورد و درد کرد ...

-اخخخ دستم و گذاشتم رو سرم چشمم و به زور باز کردم که خشکم زد لعنتی این این جا چی کار می کرد دهنم و باز کردم جیغ بکشم که تند به اطراف نگاه ی انداخت و دست و گذاشت رو دهنم .. و گفت

-جان مادرت .. دهنه و باز نکن . خلبان .. سخته می کنه .. بعد سقوط می کنه .. بعد

... هممون میم یری م

با شک و دودلی دستش و بعد از مکسی طولانی از رو دهنم برداشت ... با بهت گفتم

-تو.. این جا .. ؟

ارشام . کلاهشو برداشت و لبخند شیطونی زد و گفت

-سلام..واجبه ها

با چشم ای گرد شده گفتم..

-اخه ...

با نگاهی خیره گفت

-نکن ...

با بهت گفتم -چیو..نکنم ..؟ لبش و گاز

گرفت و باخنده گفت..

-بد برداشت نکن ..چشماتو می گم ..گردش نکن...

وا ..مستطیلش کنم یا مثلثیش! ..تو حالت خوبه .<؟ ببینم نکنه دوستاتم ..هستن..

ارشام .در حالی که هندزفری هاش و توگوشش می زاشت گفت -بله همه شون اومدن

..الانم در جوار دوستانتون می باشن! ..

با حرص گفتم

-او هی می خوای من و دق ب دی انگار ..بهت میگم . این جا چی کار میکنی...

ارشام -داریم از پرواز لذت می بریم!! !

موه ای چتریم و از روزه هام کنار زدم و گفتم...

-که لذت می بری ها!....

اومد چیزی بگه که ...

صد ای جیغ باران اومد



-پسره ی هیز... به من دست می زینی.. به من چیزای بی ناموسی م یگی...!

با بهت نیم خیز شدم دیدم رویا هم مثل من.. نیم خیز شده و داره دونبال صدا می گرده با دیدم مهام دهنم باز موند پس راست گفته بود همشون هستن..

حالا جوری تیپ زده بودن انگار تشریف می خوان بیرن.. عروسی عمه خانومشون.. و لا دوتا از مهمان دارا از بقلمون رد شدن و رفتن پشتمون.. زود نیم خیز شدم و پشت سرم و نگاه کردم دیدم.. باران اون دور دورا از رو صندلیش بلند شده و با اخم رو به! این که رایانه...! رو به رایان با دستای به کمر زده و اخم م یگه

-خجالت بکش... برو از خدا بترس.. از اون دنیات بترس.... یکم... ادم باش...! رایان با اعصابانی ت و رگ گردن متورم.. بلند شد و داد زد

-باران.. بتمرگ...

مهمان دار با جدی ت رو به رایان گفت

-اقا صدات و بیار پ این.. خانوم شما هم اروم باش... چه خبره.. مشکل چیه..؟

باران...- هیچی این.. بی دین و ایمان... دستش وزد به پاه ای من و یه چ یز بی ناموسی هم گفت...

مهمان دار- اقا این جا ج ای این کارهای ناپسند نیست.. دیگه تکرار نشه.. خانوم شما هم بیاید جاتون و عوض کنم...

همه برگشته بودن و به رایان و باران نگاه میکرد.. ابروی رایان بدبخت... کامل رفت.. می دونستم همش.. سرکاریه.. ب. اران هم برا این که روی رایان و کم کنه این طوری کرده!..

رایان.. وای قیافش و من از اون دور دیدم سنگ کوب کردم.. این باران دل شیر داره به خدا... یعنی ولش می کردی می رفت باران و نصف می کرد به جون خودم...

ارشام مبهوت گفت

-این دوست تو... تا یه کاری دسته خودش نده ول کن نیست.. شما هنوز رایان و نشناختین...!!!

کلاه داران
برگشتم سمتش و گفتم...

پس این و خوب تو مخ خودت و دوستات مخصوصا رایان فرو کن... شما هم هنوز نه مارو شناختین... ونه دوستت
هنوز باران و شناخته.. باران تا حالا... حتی انگشت کوچیکشم نشونتون نداد ه

*
... سلام..یکم از داستان و من براتون قراره تعریف m2 کنم...بزارید بچه ها یه نمه استراحت کنن!.....
*

niceroman.ir

همه دور هم نشسته بودن...رایان... با اعصاب یه تند تند نفس مکشید...

راشا-نمیشه..بین..دو روز پیششون نبودیم رفتن کافیشاپ با چند تا پسره غریبه..عکس انداختن...

مهام با حرص.. صداشو نازک کرد و گفت

- زیرشم نوشتن.. یه روز خوب کنار..بهت رین ها!!

ارشام...اون یکی رو بگو نوشته..چه خوب که برگشتیم..و کنار عزیزانمونیم!

....دانیال..دست به جیب از جاش بلند شد...دستی به چونش کشید و گفت...

-باید یه راهی پیدا کنیم...

مهام با مسخره بازی گفت

-اوه..اق ای..دکتر..بعد چه طوره ب ریم..شیراز..دم خورنشون گیتار بزنییم...واهننگ بخونیم براشون...بعد
بگیم برگرد دید..

راشا توپی از روی ز بلیارد برداشت و پرت کرد سمت..مهام و گفت

niceroman.ir

-ببند ببینم..دانی چی می خواد بگه...

مهام جاخالی داد و توپ محکم خورد.. به سینه رایان..

همه با وحشت به رایان خیره موندن... رایان با خون سردی و نگاه سرد همیشه گیش از جاش بلند شد و توپو و که جلوی پاش افتاده بود و برداشت و کمی.. به توپ نگاه..

کرد و بعد توپ حرکت توپ و به سمت.. اینه.. سرتا سری که پشت... پله ها بود پرتاب کرد و کله شیشه ها با صدای بادی فرو ریخت... همه مبهوت.. به رایان نگاه میکردن.. رایان رفت سمت دانی و چشماشو کمی ریز کرد و بعد یهو درشت کرد و گفت

-میشنوم...!

دانی.. پوفی کشید و گفت...

-باید دوباره بینیمشون....

رایان - چه طور..؟

دانی - شیراز همیشه... تهرانم همیشه...

ارشام - پس یه جایی دیگه...

مهام - خب کجا..

راشا - دیندی دگاله رو بینم نقشه دکی چیه.. بگو دانی..!

دانی.. رفت سمت.. اشپزخونه و درحالی که نسکافه ای درست می کرد تا بخوره اروم شروع کرد به صحبت کردن... هم یشه این اروم بودنش رو اعصاب بقیه به ویژه راشا و رایان بود..

دانی - دخترا لج بازن.. مخصوصا.. هستی و باران.. یا الناز.. کلا همشون لج باز و یه دنده ان قبول نمی کنن.. کنار ما

باشن.. حالا تو هر حالتی.. ولی اگه خودشون با پای خودشون.. بیان پیش ما چی..؟

رایان با کلافگی.. که حاصل دیدن باران کنار پسری بور و خوشتیپ.. بود گفت

-تومارش نکن.. فس فس نکن.. بگو نقشه و

دانی - مگه باب ای بهراد... یه آژانس مسافرتی نداره ...؟ ارشام - خب ..

دانی - خب به جمالت...

دانی - مگه .. دختر عم وی راشا .. خوان تو فرودگاهش پیراز کار نمی کنه ..؟ مهام - خب ..؟

دانی - خب تو کلات..

دانی - مگه .. دوست دختر صابق .. مهام .. تو شرکت ایرانسل کار نمی کرد ... همونی که باباش پارتیش کلفت بود..

راشا - خب که چی ..؟

دانی با خون سرد ی نسکافش و سرک شید و گفت

-خب که همه چی ..

دانی - مگه ... عمه بزرگه ارشام تو کیش یه هتل نداره که ... مسافر ای تور باب ای بهراد تو کیش همش می رن اون جا

اقامت م یکنن . ؟ ارشام - خب ..

دانی این بار کلافه گفت

-خب و زهر مار ... اخه مگه شما گاوید نفهمیدید .. ؟

مهام - چرا من فهم یدم چیزه .. چیزه ... اوم ... خب .. خب حالا که فکر می کنم نفهمیدم!

ارشام خن دید و گفت .. منم نفهمیدم

رایان .. گوشیش و پرت کرد رو میز جلوش گفت .. اما منن فهمیدم .. سادست ... پیام ... مسافرت ... هوا پیما

... کیش هتل مشترک!

ارشام دستش و رو چونس گذاشت و کمی اد ای فکر کرد و گفت

-خدایی بازم نفهمیدم ...

دانیال لیوانش و رو کانتر گذاشت و اوامد و رو میز بیل یارد نشست و گفت

-باشه به مختون فشار نیارید... ما ی ک پیامک الکی از یه شماره ایرانی یا همراه اولی

..چه میدونم مثل شماره ..هشتاد و دو ..هشتاد و دو... با استفاده از همون پارٹی که

گفتم ..برای دختری فرستیم با این مضمون که یک تورگردشی و تف ریچی قراره از شیراز بره کیش! ...قبلشم زنگ می
زنیم به بابای بهراد .عمو بابک. بهش م یگیم به اژانس مسافرت یش تو شیراز بسپره که هر وقت پنج تا دختر رفتن اون جا
بگن اره و همچین سفری قراره برن تازه پولش واسه دانشجو ها . پنجاه درصد تخفیف داره.... دختری هم احتمالاً این
مسافرت و رو هوا میزننوقتی اسمشون و نوشتن ..و پول و مدارک لازم و دادن ..ما می ریم پیش ...اون پارٹی که تو
فرودگاه داریم ..کاری میکنی م ..صندلی هامون کنار دختری باشه ..و از هم دورشون م یکنیم ..هر چند این کارو بدون ..
پارٹی هم میشه انجام داد ولی ..احتمال درست بودنش کمهوقتی همه چیز اوکی شد ..دختری با تورشون .. و گروه
شون ..م یرن هتلی که ما می خوایم ...هتل عمه ارشام که .. تو کیشه .. ادمای راشا و رایان م یان کیش با ما و دختری رو هر
جایی که شد تعقیب میکنن و ما هم سر از همون جا در میاریم و تو یک هتل باهاشون می مونیم ...به عمو بابکم میگیم
ه یچی رولونده.

ارشام -خب از کجا معلوم اصلاً بیان ...

راشا -ت پریه تو تاری کی دانی

-دقیقا

مهام -اوف صد سال فکر می کردم به مخم نمی رسید ..همچین نقشه ای ...

رایان -.من تا نفهمم اون مرتیکه ب یخ باران تو کافی شاپ چه غلطی میکرد ...اروم نمی شم

راشا -اره ..داداش ...باز ما یکیم م یتو نیم تحمل کنیم ..ولی تو دیگه واقعا نمی تونی اخه ندیدی پسره چه جوری

دست انداخته بود دورگردن باران .. ؟

رایان -خودمم میدونم ..واقعا ممنون بابت یاد اوریت و خورد کردن مجدد اعصاب من...

مهام .. باز وی ارشام و گرفت و در حالی که بلندش می کرد گفت

-بیا بری م داداش تو این جمع فقط ما شبیه ادمیزادیم ..اون یکی که انگار نه انگار یه توپ سنگین از اون فاصله خورد تو سینش ...و بعدش در کمال آرامش ..خصارت میل یونی زد...اون یکی که در کمال خون سردی نقشه های جنایی م یکشه که دزدا هم از این نقشه ها نمی کشن ...اون یکی هم که..

عکسا رو که دی د ک یسه بکس به اون گنده ای رو ..تیکه پاره کرد!!!....

ارشام -اره داداش بریم به درد خودمون بمیریم .. دست دور گردن هم انداختن و در حالی که از پله ها بالا میرفتن

ارشام -مهام...

مهام -ارشام ام

ارشام -به نظرت اونا کی بودن پیش دخترا ... ؟ مهام -به نظرت

..اون کی بود پیش رو یا ..!

و در همون حال ..از پله ها بالا رفتن...

رایان عصبی چنگی به موهاش زد ...دوباره گوشیشو چنگ زد و رفت تو اینستا....هنوزم درک نمی کرد چرا باران خود شو از حالت پی وی خارج کرده که اون همه پسر هی لایکش کنن و عکس ای قشنگ شو ببینن! ..اصلا اون پسره کی بود .؟.اصلا چرا شال باران اون قدر عقب بود .؟.چرا موهاش و باز گذاشته بود .؟.اون رنگ جیغ چی بود ته موهاش ...؟..لباش و چرا اون طوری کرده بود ... دستاش مشت شد ...نکنه کسی به غی ر از خودش طعم لباش و بچشه؟

نکنه ..بره و فراموشش کنه ... عصبی میز و با پاش زیر و رو کرد ...خودشم هنوز نمی دونس چرا این قدر عصبیه ..چرا این قدر میل داره که باران جلوش بود تا اول یه سیلی مهمون گونه ه ای سفیدش کنه و بعد محکم بقلش کنه..و بگه ..بمون!

هنوزم نمی دونس چرا ..؟ این حس ..نا شناخته و مسخره رو که باعث شده بود از هیچ دختری جز اون خوشش نیاد و

نمی شناخت و درک نمی کرد ...ارشا.....ارشا که ...دلش دعوا می خواست .. از یه طرف خیالش از هستی راحت بود از این که هستی به پسر او نمیده و دعوا یه! ..اما پس چرا تو ی اون عکس کنار اون پسرک خوش خنده و قرمز لبخند زده بود ..اصلا به چه حقی .. لبخند زده بوددوباره ...ادرنالین خونش بالا رفته بود .. از خونه بیرون زد و مستقیم رفت

باشگاه... از سالن اصلی رد شد و سالن خصوصیشو که دید لباساش و چنگ زد و پرت کرد این ورو اون ور... مستقیم به سمت کیسه بکس حمله ور شد... اصلا چرا از اون دختر خشن و چموش خدای سوتی خوشش اومده بود... صبر کن ببینم.. نکنه واقعا خوشش اومده بود!....

دانی همه ی هماهنگی ه ای لازم و بر ای دیدن دوباره ی الناز انجام داد خودش و رو تختش پرت کرد... الناز یک شب و روی تختش به صبح رسونده بود ناخاسته لبخند کم جونی زد... بعضی اوقات مثل دیوونه ها فکر می کرد تختش و بالشتش هنوزم بوی.. الناز و مید ه..!.. عاشق چشمش بود چشم ای گرد و ابیش... دستش و اروم روی شونش گذاشت همون جایی که به خاطر نسوختن صورت الناز سوخته بود.. با لبخند رو شونش دست کشی د.. چه خوب که شونش سوخته بود و رو صورت اون کوچولوی دوست داشتنی همون طوری صاف مثل اینه مونده بود.... ..هنوزم نمیدونست تونسته ساناز و فراموش کنه یا نه.. اصلا چند وقت بود که به اون خیانت کار فکر نکرده بود.. یک هفته.. دو هفته.. یک ماه..؟ اره ش اید یک ماهی م یشد که به ساناز فکر نکرده بود

..شاید حالا... قسمت الناز وجودش ب بیشتر از ساناز بود.. ااره.. الان خیلی بیشت ر علاقه به دیدن الناز داشت ت ا ساناز.. هه اون دختر نامرد.. پول دوست کجا و کلاه دار کوچولوش کجا..؟

دوباره یه شعر تازه برایش فرستاد.. بر ای محیاش.. ارشام اولین نفری بود که تو دلش به دوست داشتن محی ا اعتراف کرده بود... روزها بود که یواش کی برایش شعر میفرستاد

...برای این که... محیا نفهمه که کار اونه یک بار تو کافی شاپ با ساعتش که مدل روز بود و باهاش میشد پ یام داد. با اون بر ای محیا شعر فرستاد و محیا که دیده بود دستش گوشی نیست فکر کرده بود کار ارشام ن یست.. اما.. همه ی اون اهنگا و شعرا از ارشام بود.. همه چیز از بعد اون دزدی شروع شد.. از اون روزی که به زور محیا رو برد تو ماشینش و بقلش کرد.. شایدم بعد اون فهمی د دوستش داره.. همون روزی که محیاش و از دست اون جونور نجات داد.. همون روزی که رو موهای پریشون و نرمش کلاه کشید..... چند روزی گذشته بود و داشت اهنگی که همیشه گوش میداد بر ای محیا یا می فرستاد... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که.. گوشیش زنگ خورد از محیا بود.. شماره ی محیا بود... نمی تونست جواب نده تشنه شنیدن صداش بود.. مهم نبود تو ماشینه و با پسرا تو راه شیرازن.. مهم گوش کردن صدای اون بود... نزدیکای شیراز بودن و بارون میبارید

...صداش و که شنی د نتونست صدا کنه عشقش و اما وق تی محیا با بغض بر اش اهنگ خوند نتونست خودشو کنترل کنه ..اروم گفت ..محیا اما ..تماس قطع شده بود ... سرش و به پشتی صندلی تکیه داد ..و چشماش و بست ..و خودشم نمی دونست چرا دلش گریه می خواد ؟

مهام .. بعد از اون دعوا تو .. فرود گاه . و حاضر جوابی رو یا بهش علاقه مند شده بود .. شاید نه .. شاید اون شبی که با اون لباس ای تا به تا روز گم شدن مح یا دیدش دل بهش بست! ..ش اید بر ای همی ن یواشکی ت وی خواب ازش عکس گرفت و هر شب قبل خواب اون عکس و میدید و لبخند م یزد .. و هر بار می گفت ..

کوچول وی کلاه به سر ..؟

از حرص دادن رو یا .. خوشش می امد .. کلی برنامه برای ک یش داشت ... با خودش عهد بسته بود که ت وی ک یش ..دل رو یا رو تمام و کمال به نام خودش بزنه ..

و هیچ یک خبر نداشتند که همه گی دل باخته اند ... و برای به دست آوردن دل دیگری نقشه ها دارند

* * * * *

خب دیگه خسته شدم بچه ها استراحت کردن . بزارید یکم m2 اونا تعری ف کنن .. خخخ .

الناز

**

*

باران حالا بعد اون دعوا سه تا ردی ف اون ورتراز من کنار یه زن چاق نشسته بود ... باز کلی اتیش سوزونده بود ... خدا اخر و عاقبت مارو به خ یر کنه .. فقط خدا رو شکر که بهنام ..اون جلو نشسته بود . و انگار نشنیده بوده داد و بیداد ه ای باران و اخ اصلا یادم نبود بهنام خوابال وی معروفمون بود مثل خرس قطبی بود تا یه جایی م پرسید زود هدفون رو گوشش میزاشت و می خوا بید و ما کلی مسخرش م یکردیم ..دانیال کنار من اروم خوابیده بود ... خیلی دوست داشتم انگشتای دستم و اروم رو صورتش بکشم ... اما می ترسیدم بیدار شه و ابروم بره ... مخصوصا که اون با وان نگاه

ساکت و ارومشی اعصاب و زیر و روی کرد نمی دونم چه قدر بهش خیره بودم که ... اعلام کردن داریم .. فرود می
ایم.... وقت ی هواپ یمان نشست .. اروم روی دانیال خم شدم و گفتم

-دانیا...

هنوز .. کامل اسمش و نگفته بودم که چشماشو باز کرد چونی هو این کارو کردد قلبم افتاد کف پام ..! .. بابهت نگاش
میکردم .. که با صدای ارومی گفت ...
-ابی چشمای تو خوش رنگ تره....

با بهت از ش فاصله گرفتم یاد حرف خودم تو ازم ایشگاه افتادم ... چشمات از نزدیک ... وای خدا ایا منوی کی بگیره
.. الان منظورش این بود چشم ای من قشنگ تر از چشم ای خودشه ! ..
.. برای این که یه وقت نگاه عاشقانه ای بهش نندازم زود از جام بلند شدم و بدون توجه به نگاه خیرش از کنارش گذشتم
.....

بلاخره از هواپیما خارج شدم .. منتظر شدم بچه ها هم ب یان ...
تا دیدمشون خواستم جیغ بزنم و راجب کلاه کجا بیرسم که دیدم باران با چشم و ابرو اشاره کرد خفه شو ... برگشتم
دیدم .. بهنام کنار هستی و ایساده .. اهان .. راست میگه بچه .. بهنام که از ای ن ماجرا های .. پیچ در پیچ ما خبر نداشت
....

باران یهو شروع کرد به سرفه کردن اون قدر سرفه کرد که گفتم الانه که خفه شه بهنام هول کرده بود و م حیا هم از
من دتر .. هول کرده بود فقط رویا و هستی در کمال آرامش با لبخند ملیحی به جون دادن باران نگاه میکردن ... بهنام
.. زود دوید بره اب ب گیره ب یاره ... تا بهنام رفت .. باران .. خیلی شیک .. لبخند دندون نم ابی زد و گفت ..

- فرستادمش دنبال نخود سفید!

محیا - خاک توسرت .. ترسیدم ...

با بهت گفتم .. الان فیلم با زی کردی .. ووا جلال خالق ...

هستی - من و رو یا که این و میشناسی م .. اصلا نترسی دی م

باران- بین دید گاله هارو ... الان بهنام میا د .. شما هم پسرا رو دیدی ن تا این و گفت

هممون جیغ زدیم .. ااره



یه عده برگشتن نگاهمون کردن که روی ا بیچاره زود .. گفت ت ارهههه چه قدر

هوا خوبه !...

همه نگاهشون و برداشتن ..

باران - دی دین رایان و چه جوری سنگ رو یخ کردم! ..

هستی - من بهت افتخار م یکنم ..

محیا - ولی بچه ها .. همه میدونیم که با نقشه .. بهمون نزدیک شد مگه نه .. ؟ وگرنه از کجا ساعت پرواز و شماره

صندلی هامون و میدونستن .. ؟

روی ا - ااره ... حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه

دیدیم بهنام داره م یاد .. دوباره باران شروع کرد به سرفه بهنام بدبخت با نگرانی اب و داد به باران وب ارانم مثلا خوب

شد! ..

با دیدن م دیر تور که با اعصابانیت میاد سمتمون .. متعجب .. وایسادی م

رهای - مگه شما جزو تورن یستید .. ؟ .. پس با بقیه گروه هماهنگ باشی د ... قرار بود ... همون ج ایی که بهتون

گفته بودیم و ایسی د

بهنام - ببخشید اق ای رهای حال خواهرم .. کمی بد شده بود ...

رهای - خيله خوب بریم چمدونا رو تحویل بگ بریم بعدشم .. دوتا ون بیرون منتظر ما هستن تا بریم هتل .. پردی س

-باشه الان م یایم ...

هممون ..پشت شون راه افتادیم و بعد ز تحویل چمدون ..رفتیم بیرون از فرود گاه و سوار دوتا ون سفی د سدیم و تا ب ریم هتل ...هوا.. یه نمه گرم .بود .وت یپ دخترا افتضاح بود ..خیلی از اون ای ی که همراه تور بودن ..که کلا شال

تقریب انزاشته بودن!..

نیمه جهان پزیری
niceroman.ir

روی ا اروم دم گوشم گفتم...

-مهام چیزی بهت نگفت ؟

یه لحظه برگشتم د یدم همه زول زدن و دارن با کنجکا وی نگامون م یکنن ..مردم ای فضول!...

بلند رو به رو یا گفتم

-اره ... بریم هتل ...بعد برو دسشووی!

با چشم ای گرد شد نگام کرد ..که یه اشاره به ..اطرافیانمون کردم که ..زود سرش و تکون داد ...و دیگه هیچ ی نگفت ..محیا که سرش تو گوشیش بود ..

بهنام -برسیم .یه زنگ به مامان شون بزنیم !

باران - اره...

تو ون یه مرد و زن بودن که یه بچهی زشت و جیغ جیغ و داشتن کل راه و به قول باران ونگ زد و نداشت یه چیزی از اطرافمون ببینیم و بفهمیم! ..اون اق ای رهایی هم که مدام شوخی ه ای بی مزه میکرد و ه یچ کسم جز یه دختر لوس نمی خندید ..!

با دیدن هتل ...چشمام افتاد جلو پام ...او ..م ای ...گاد..

عجب چی زیه ...جز اون هتلی که پسرا یه بار مارو به زور بردن توش دیگه هتل خوشگلی ندیده وبودم ..تا این یکی

..عجب چی زی بود..

رفتیم توش و شماره اتاقامون و بهمون دادن .. در کمال خود خواهی و مسخره بازی تا ق هممون جدا بود.. یعنی با دختری
یکی نبودیم .. همه عصبی کارتا رو گرفتیم و سوار اسانسور شدیم ... محیا - اشکال نداره ... هر یه ساعت .. تو یکی از
اتاقامون جمع میشیم



* باران *

* * * * *

هرکاری کردم نتونستم بخوابم .. به سمت حموم رفتم و از تو چمدونم ... لباس برداشتم و به جالباسی او یزون کردم تا بعد حموم تنم کنم ... وارد حموم شدم اوففف .. اتاق من اندازه حموم ای ن جاست !! تختم اندازه .. وانشه! ..

در تعجبم ... که ما که این همه کم پول دادیم چه جوری اومدیم همچی ن هت لی ... اخیه .. هتلیش یکی دوتا ستاره هم نبود ... که نمی دونم والا هفت ستاره بود .. چی بود .. ولی خیلی باک لاس بود دوش اب ی خ و باز کردم ..

پوستم خیلی نرم شده بود موهامم از اون بد تر ... اخیه یه شامپوی بدن با شامپوی موی باحال داشت تو حمومش ...

بی خیال لباسام شدم .. حالا که ای ن قدر روز باحالیه بزار یه تیپ با حال بزوم خودم برم یکم .. دور دور ...

زیپ چمدونم و باز کردم ... اوف بازار شام ..! .. یه مانتو که ش بیه پیرهن مردانه بود برداشتم

.. چهار خونه چهار خونه بود به رنگ مشکی که تو بعضی از چهار خونه هاش جیگری بود .. شلوار جین قد نودم و که

به رنگ مشکی بود و پام کردم ... موهام و خ یس خیس جمع کردم و کشیدم بالا .. و محکم بستم که چشمام و شب

یه چشمای این گربه .. بدجنساش نشون میداد! ..

فقط یه رژ لب قرمز زدم صندلای انگشتیمو که یه زنجیر مشکی داشت که دور مچ با بسته م یشد پام کردم . مچ پام

بدجور تو چشم بود ... خواستم کفشام و عوض کنم . ولی خب .. یه حسی بهم میگفت .. بابا کی به تو نگاه میکنه ... این

همه خوشگل ریخته این جا ..! در اخر عطرم و که از این چ یزا بود از اینایی که مردا خوششون میاد .. وزدم ... اصلا

نمی دونستم .. به چه دردی می خوره فقط فروشنده این و گفت و یه پول تلیم ازم گرفت و گفت اصله .. من که منظور

فروشنده هرو نفهم یدم ... با خودمم فکر کردم حتما از اوناست که مردا میزنن! . واسه هم ین خریدم . ولی عجیب خوش

بو بود

. کارت اتاق و برداشتم و تو جیب شلوارم گذاشتم .. و از اتاق زدم ب یرون .. رفتم سمت اتاق مح یا .. در زدم ... ولی

باز نکرد اوف محیا خوابش سنگینه ... بلند نمیشه که ...

رفتم سمت در رویا .. اون قدر در زدم که در .. بلا خره باز شد تا مح یا رو دیدم پ قی زدم زیر خنده .. موهای محیا

انگار بهش فیوز برق خورده ... مثل برق گرفته ها شده بود ..

لباسشتم که یه تیشرت گشاد تا اواسط رونشش بود بدون شلوار ..! رو لباس گشاد و سفیدشم ..عکس ..پرنندگان
خشمگین .انگیزی برز .. بود .. با چشم ای خمار خواب و صد ای کش داری گفت

-هوم!



خندیدم و گفتم

-بیا بری م بیرون ..

چشماشو نیمه باز کرد و یه خم یازه طولانی کشید و گفت

باران حالت خوشه .. ؟ برو پی کارت م ی خوام بخوابم...

نزاششتم در و ببنده و گفتم

-ا خوابیدی دیگه بسه بری م بیرون ..

با چشم ای بسته ی ه خمیازه بلند کشید و در حالی که زیر بقلش و میخاروند گفت

-نه حسش نیست ..بای..

و درو روم بست ..پوف ...حالا اگه این تنبلا اومدن!...

رفتم در اتاق هست ی روزم چون حرم گرفته بود بدون ..مکس پشت بند هم در میزدم .. در حالی که رو در ضرب
گرفته بودم قرم میدادم اخه مثل اهنگ ای عربی دشه بود.. یهو در باز شد که تلپ خوردم زمین .. یا ابلفضل هستی شبیه
جنا شده بود چشماش پف کرده و قرمز بود ...با نگاه خون الودپی گفت

- یه بارد یگه در بزنی جناق سینت و میشکنم ...قلبتو از قفسه سینت میکش م بیرون و مهره ه ای کمرت و در میارم
و باهاشون یه قول دو قول بازی میکنم ...و بعد رفت تو و در اتاقش و محکم به هم کوبید ... چشمام گرد شده بود
....دستم و گذاشتم رو قفسه سینم و بعد رو کمرمایششششش ..حالم بهم خورد بی اعصاب و....البته منم ..بودم این

طوری رفتار میکردم ..حتی شای د حرف ای هستی رو عملی م میکردم ..!

خب من که اخلاق هستی روم ی دونستم ..! ..خیلی به خوابش حساس بود ...وقتی هم که بد خواب میشد یا کسی بد

بیدارش میکرد سگ میشد ...!

بی خیال هستی شدم و رفتم سراغ الناز بخت برگشته رفتم سمت در اتاق الناز...سه بار در زدم ولی باز نکرد....اون قدر در زدم که الناز در و باز کرد موه ای لخت و بلندش نصف صورتش و گرفته بود و حوله حموم تنش بود...کمی خودش و کنار کشید و یه سوت زد و گفت تو کی می باشی .. ؟



-هیعهعهعه

دمپای ی داشت می خورد تو سر... رایان .. که رایان خم شد و دانیال که سو یچ ماشینی دستش بود و داشت م یومد سمت رایان که با دیدن الناز با حوله حموم چشماش شد قد توپ تن یس .. بعد تا به خودش بیاد دمپای ی خورد تو سرش...



بی توجه بهش رفتم سمت اسانسور.. و دکمه شو فشردم .. اومد در ست کنارم و ایسادی... نفسای خیلی عمیقی می کشید ... تند و پشت سر هم .. اما کش دار ... خنگ انگار داره ورزش میکنه ... بوی عطرش و دوست داشتم .. خنک و تلخ ..

سعی میکردم بهش نگاه نکنم...رفتم تو اسانسور که اونم اومد..

من طبقه هفت و زدم..اون هم کف و زد...من می خواستم برم پیش بهنام!...

وقتی یه طبقه اومد پا ین .. از اسانسور اومدم ..بیرون ... و رفتم سمت اتاق بهنام ..گفته بود شمارش ..صد و چهاره!

در اتاق و زدم .. که زود باز شد ..بادید ن بهراد که بالا تنش بخت بود لبخند ذوق مرگی زدم ..از بلا تنش خوشم

میومد!...

از ای ن چند تیکه ها بود..

خودم و پرت کردم بقلش و گفتم

-سلاممم عشقم..

می دونستم از این جمله ها مثل خودم بیزاره واسه هم ین از عمد گفتم..

خندید و و لپم و کشید و .و گفت -بیا تو

.و روجک ...پس دوستات کو. .

با لبخن دی از این عشوه شتری ها ..گفتم ..

-پیچوندمشون که پیام پیش تو...

حالا مثل خر دروغ میگفتما ...! ین جو ری واسش خودم و لوس می کردم که ...بیرتم بیرون ...وگرنه من و این کار!

...

پیش بهنام

رفت تو و گفت...

-بیا تو. .

خواستم دنبالش برم که.. یه لحظه .س ا یه یک نفر و نزد یکم حس کردم برگشتم که رنگم پرید ...

۱- این که .. را یانه .. وای ... همه چی رو دیده .. حتما الان با خودش فکر می کنه .. که از اوناشم! ..

خواستم چیزی بگم که .. نگاه سرخ و سردش و ازم گرفت . بدون استفاده از .. اسانسور از پله ها .. رفت پا این .. قلبم درد گرفت ... دوست نداشتم راجبم بد فکر کنه .. اه چرا دوست دارم گ ریه کنم! .

همه ذوقم کور شده بود ... وقتی بهنام صدام کرد ... رفتم تو اتاقش ..

داشت فیلم رزیدنت ویل نگاه می کرد ...

بهنام - خب ... چرا این قدر زود اومدی بیرون ... قرار بود .. چهار ساعت دیگه پا این باشیم واسه شام! ..

با صدای گرفته ای گفتم

-هیچی حوصلم سر رفته بود..

بهنام - خب ب رویک م پا این دور بزن ... فضای .. قشنگی داره .. بیرون از هتل که پنج دقیقه تا دریا فاصلست!

دیگه دلم نمی خواست با بهنام برم بیرون شاید رایان می دیدش ...

ازش خداحافظی کردم و از هتل زدم بیرون ...

داشتم از خیابون رد میشدم که دیدم رایان سواریه ماشینی سفید شاسی بلند شد و با نگاهی طوفانی ... نگاهشو ازم

گرفت و راه افتاد نمی دونم چرا و رو چه حسابی شروع کردم به دویدن .. پشت سر ماشینش داد زدم

-رایانن

دیدم که داشت از اینه بقل نگام میکرد

داد زدم .. رایانن

دنبال ماشین همی ن جوریدو یدم . و اخر گازشو گرفت و از جلوی چشمم نا پ دید شد ... با حرص به سنگی که

جلوی پام بود .. ضربه ای زدم و شوتش کردم ... عقب عقب داشتم اروم اروم راه میرفتم که پام به چیزی بزرگی گ یر

کرد و تلب افتادم ت ویه چیزی

اه ... خوب! .. ؟

کل لباسام به لجن کشیده بود مچ پام اون قدر درد میکرد که دوست داشتم ...خودم و بکشم وضعم افتضاح بود ...
..اب از سر و هیکنم ...چیکه میکرد ..باز خوبه سر و صورتم سالم مونده بود ..به زور از زتو خوب اومدم بیرون ..و به
هتل که نزدیک بود نگاهی انداختم ...واقعا اون تو این قدر شلوغ بود و پر از ادم ای ش یک که آگه با این لباس می

رفتم پرتم میکردن بیرون

نیمه مرجان نیری
niceroman.ir

داد زدم

-خدا لعنتت کنه رایان که گند می زنی هم به قلب ادم هم به اعصاب و روح ادم ...اه

همون جا نشستم تا خشک شم و بعد زیاد دید نداشت ..و می تونستم زود برم تو اتاقم ..اما ب وی گندشو چی کار می کر
دم .. ؟

Always More

تو خیاللت خودم بودمو سرم پام بود که س ایه ..یه نفر افتاد روم ...

ببخشید تور و خدا جزای ن چیزی همراهم نیست .. ؟

با گیجی سر بلند کردم که دیدم دوتا دختر رو به رومن و دارن با ناراحتی نگاه میکنند ...

با دیدن یکی شون که یکم پول گذاشت جلو پام چشمام قد توپ فوتبال شد! ...

دختره اروم در گوش دوستش گفت

-این همه خوشگلی خدابهاش داده اون وقت بی چاره گداست!

بعد از بقلم رد شدن

یعنی دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار ...

که همون موقع یه پیر مرد از کنارم رد شد و ..یکم پول گذاشت جلو پام ...چشمام داشت می افتاد کف پام

پیر مردان

اه آگه گ ویم و برداشته بودم الان زنگ می زدم به بهنام کمکم کنه ...! الناز..

یهو دیدم یه ماشی ن خیلی خوشگل ابی رنگ از این گرونا و ایسادی جومو. یه پسر جوون .. این که مهامه ... ایننا همشون این جان که ..! ... سرم و برده بودم بالا و من و دیده بود

.. با بهت گفت



مهام-یه پوست نارنگی رو موهاته!....

با بهت دستم بردم رو سرم و پوست نارنگی رو که دیدم از حرص رو زمین نشستم و داد زدم

-رایان گ یرت بندازم ..خفت می کنم...

مهام خن دید و رفت تو هتل....



نمی دونم چه قدر اون جا نشسته بودم و چه قدر بهم صدقه داده بودن که ! با دیدن روی ا و مهام که به سمت م یومدن یه لبخند اومد رو لبام...

* روی ا

از وقتی که اون باران زل یل مرده بیدارم کرد دیگه نتونستم بخوابم ... در حالی که سرم و می خاروندم رفتم تو حموم و یه دوش ..با اب گرم گرفتم ... البته بشتر گریه شور کردم خودمو..!

یه شلوار جین سفی د ..با یه تیشرت بالا نافی مشکی پوشیدم ..مانتوم و آماده گذاشتم ..که بعد از این که صورتم و درست کردم ..بپوشم.

موها م و همین طوری خیس ازاد . گذاشتم تا خشک شه . الاناست که سروکل هی بچه ها پیدا شه ..اخه سه ساعت شده بود....

در لاکم و باز کردم تا بزنم ... که در اتاقم و زدن..

نوع در زدن طرف مثل هستی بود اخه هستی دوتا تقه به در میزد بعد ..سه بار پشت سر هم به در می زد ... بی خیال لاک مورد علاقم شدم و رفتم در و باز کردم ... و همون طور که م یدویدم سمت م یزی که روش لاکم بود با داد گفتم

-هستی درم ببست ..هنوز آماده نیستم ...

ترسیدم لاکم ب ریزه روم یز . درشو بستم و رفتم تو سرویس بهداشتی ...صابون سبز و گیاهیم بهم چشمک م یزد

اوف که من عاشقش بودم پوست و هم سفید و هم نرم میکرد...برای این که حوصله ی هستی سر نره داد زدم..

-بشین یکم گوشه با زی کن تا من بیا م ...

و صابونم رو صورتم مالیدم خواستم صورتم و اب بکشم ..که دیدم چند تکه به در خورد ..با بهت گفتم

-وا هستی ..لالی ..؟

اما صدایی ن یوم د ...بیخیال شستن صورتم شدم و در دسشویی رو باز کردم ..که چمشتون روز بد نبینه

....

با دیدن مهمام ..سه تا سگته رو رد کردم ...بلند جیغ زدم ...اونم ..پشت بند من مثل سگته ای ها ...داد می زد ..هی من جیغ

م یزدم .هی اون داد می زد ...

آخر من ساکت شدم و اون با وحشت یه داد دیگه هم زد و ساکت شد. ..

با بهت گفتم -تو تو اتاق من چه غلطی میکنی . ؟ در حالی که

عقب عقب می رفت گفت ...

-ازمن دور شو! <<<

با بهت گفتم

-چی ..؟ با حرص

گفت ..

-مگه کری م یگم به من نزدیک نشو .. ؟

با لکنت گفتم -مهام ..حالت خوبه ..وا دیوونه شد یو...تو تو هتل ما و اتاق من چی کار می کنی .. ؟

یهو با بهت گفت -رو یا خودتی .. ؟ با حرص

گفتم -پ ن پ عممه..

با چشم ای گرد شده من و نگاه میکردد ... که گفتم .. من تو رو دیدم جیغ کشیدم .. تو چرا من و دی دی جیغ کشیدی .. تو که می دونستی اوم دی اتاق من .. ؟

یهو بازوم و گرفت و کشون کشون من و برد سمت اینه و از جلوم که رفت کنار یه جیغ بلند کشیدم ...

شبیه فیونا .تو فیلم شرک شده بودم!!!!...

صورت سبز....موه ای به هم چسبیده و خیس....

از خجالت داشتم م ی مردم .. با حرص گفتم

-بی شعور خب وق تی یهوپی م یای توح رییم شخصی ادم این طوری یمشه دیگه ...

دو دیدم تو دسشویی و صورتم و می شستم که صدداش اومد..

-اصلا اشتباه از تو بود ..تو نب اید نگاه ک نی درو رو کی باز م یکنی ..؟ ..اگه جای من غریبه بود چی .. ؟

صورتم و با حوله خشک کردم و در حالی که میومدم بیرون گفتم

-خب حالا چی کارم داری آقای اشنا!!!!

دست تو جیباش کرد و در حالی که از اتاق م ی رفت بیرون کارت رو گذاشت رو تخت و گفت

-این کارت اتاق بارانه ..وقتی رفته پای ن افتاده تو جوب سرو وضعش شبیه گدا ها شده

...کارت و بردار برو تو اتاقش برایش لباس بردار برو پا ین بده بهش..

حس کردم کمی ناراحته ..شاید واسه ت یکم ..نسبت به غریبگیش بوده....

بعدشم خودمم میدونستم که تقصیر از من بوده نه اون ..من نباید بدون نگاه کردن به این که کیه ..درو باز میکردم

...

قبل این که بره گفتم ..



یعنی خاک دو عالم تو سرم .. پوفف خدا نگم باران چی کارت کنه که .. من همش بای د ماست مالی کنم گنداتون و! ..

یه مانت وی سفید و بلند پوشیدم .. و شال ارغوانیم و شل رو سرم انداختم .. کالج ای

ارغوانی مو پام کردم .. جلوی مانتوم زیاد باز بود .. ولی اشکال نداشت .. به جاش زیرش یه تیشرت ای پو شیده بودم .. بعدشم این جا .. کیشه ..

اومدم ب بیرون از اتاق که دیدم .. مهمام .. پشتش به منه .. برگشت و با دیدن من لبخند شیطونی زد و گفت ..

-یه روز از این ورا گذری دل و هر جا می خوا ی می بری .. یه روی خوش نشون نمی دی

..من و میکشی با این دل بری ...!

با بهت نگاش می کردم .. که در حال که سوت می زد .گفت .. برو لباس بردار واسه باران .. زود رفتهم .تو اتاق باران و از تو چمدونش .. یه مانت وی کوتاه مشکی .. با شال زرشکی برداشتم .. و زود رفتهم بیرون .. با مهمام از هتل رفتیم بیرون .. یه پنج دقیقه ای که راه رفتیم از دور یه گدا دیدم

گدا - وای .. اومدیدن!

وا این دیگه کی هیع باران! ای ن چرا این شکلیه!

.. با بهت لباسارو دادم بشو رفتیم پشت یه ساختمون و من .. مانتوم و مثل خفاشا باز کردم و باران زود مانتوش و در آورد و مانت وی که آورده بودم و پوشی د شالم عوض کرد ... هنوز خیلی بو می داد ولی سر و وضعش ... دیگه خی لی تو دید نبود ..

من و مهمام جلو و عقب باران راه می رفتیم تا شلوارش و کسی نبینه سوار اسانسور ش دیم و وقتی رس یدیم طبقه ی خودمون .. از مهمام تشکر کردیم و اون یه نگاه طولان ی بهم کرد و رفت ... بارانم پرید تو اتاقش که بره حموم .. نیم ساعت بعد همه ی بچه ها اومدن تو اتاق من و بارانم که رسید .. به محیا و هستی گفتیم که پسر ا درست تو طبقه ی ما اتاق دارن .. الناز که ماجرا رو با من و باران می دونست .. ولی هستی و مح یا بد جور تو شک بودن ...

تنها .. چیزی که بعد از کلی ور رفتن با مغزمون فهمی دیم این بود که ... او نا .. با نقشه اومدن شیراز .. با نقشه

اومدن هواپیما و بقل ما .. و با نقشه اومدن کیش و هتل و طبقه ی ما ... اما ا خه چه طوری ... ؟

الناز .. در حالی که ... موهاش و می بافت گفت

-بچه ها .. تو دوروز .. باید از همه چی سر در بیاریم ...

در حالی که .. از جام بلند میشدم .. گفتم

-اره ..الی راست میگههر کدوم ..باید یه چیز و بفهمیم ..تا اسون تر ..معمارو حل کنیم

...

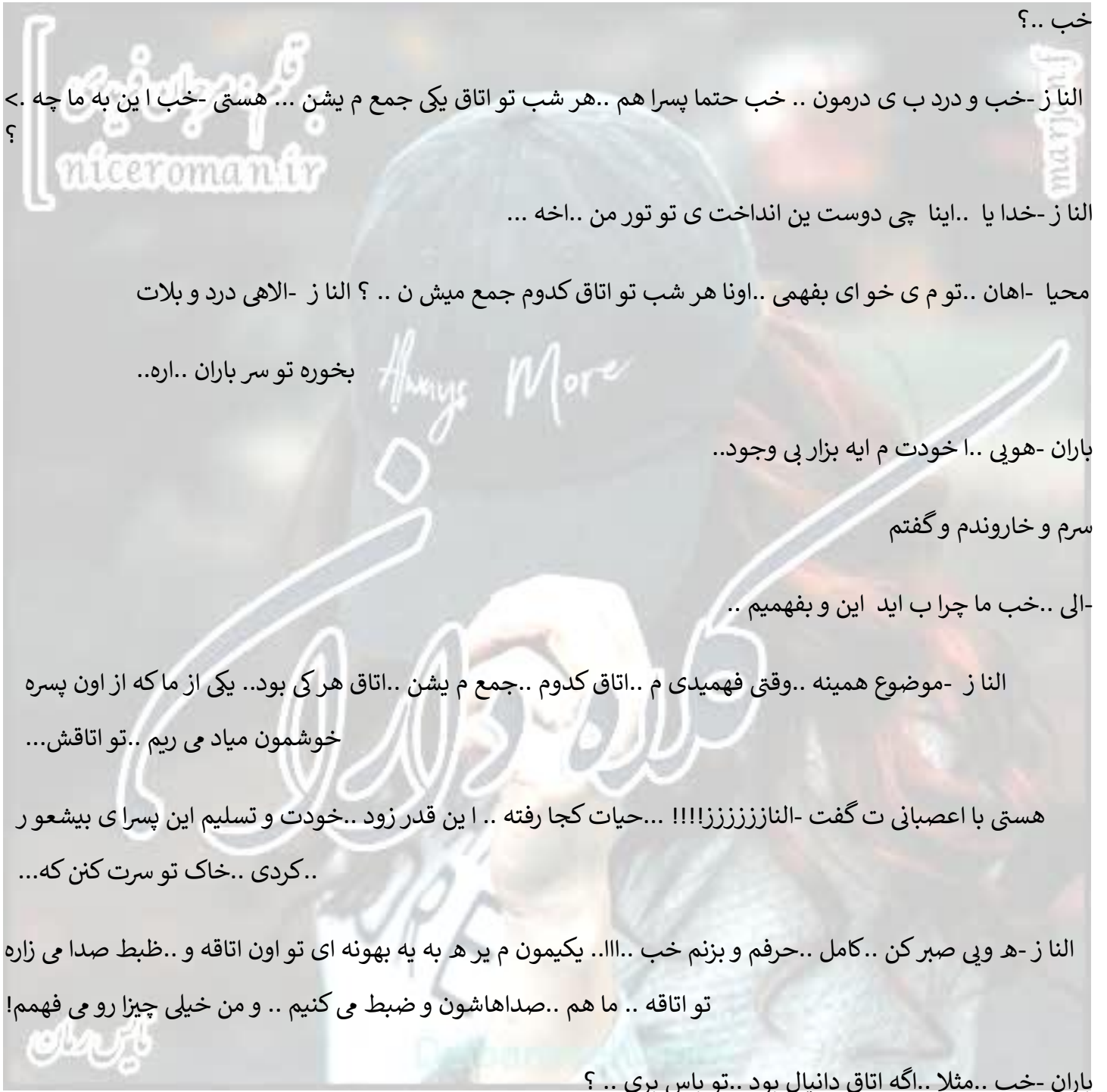


بگ و

الناز -خب بابا ..بین ..مگه ما قرار نداشتیم ..هر وقت کاری داشتیم ..تو اتاق رو یا جمع شیم ..؟ باران -خب ..؟

الناز -خب به جمالت..

الناز -مگه ..ما ..اتاق رویا رو انتخاب نکردیم .< ؟ کلافه گفتم -



الناز -اره ..اون وقت تو میری بفهمی که اونا ..چه جوری صندلی هوا پیمامون و می دونستن.. یه جور ای وظ ایفمون جابه جا میشه ...اگه جز رایان ..اتاق هر کدوم از پسرا بود ..اون وقت تو وظیفهی همون دختر و م یگیری ...مثلا اگه اتاق

اتاقه راشا بود..تو باید وظیفه هستی رو ب ه عهده بگ یری و هستی بای د بره اتاق راشا....گرفتید ؟ اها تازه فهمیدم

...

باران -شاه کار کردی ..خواهر...

در اتاق و زدن ..رفتم باز کردم که دیدم ..اقای ره ای با اخم گفت..

خانوم ..دوست ای شما کجان ..چرا هر چی در اتاقاشون و م یزنم باز نمی کنن ؟ اینم که فکر کرده زندان

نیکرمان فیری
niceromanfir
بانه مرتیکه .دیوانه ...

-ببخشید دوستانم اتاق من ن

رهايي- لطفا تا ده دقیقه دیگه تو لابی هتل باشید قرار بود شام رو تو کشتی .. که قبلا رزرو شده بخوریم ..

-و ای بله ..تا ده دقیقه دیگه پاینیم ..

و در و روش بستم ...

بچه ها همه آماده بودن ..منم ...به جای ..مانت وی ..سفیدم یه مانت وی صورتی ک ثیف پوشیدم...

ببینید ..نظورم این نیست که مانتوم کث یفه ها ..؟ رنگ صورتیش کثیفه ...ای بابا ..بازم نفهمیدی ..خودمم

نفهمیدم چی گفتم .نگاه واسه رنگا چی اسم ای می زارن خب ...

به قول باران خوبه نداشتن صورتی الوده ..!؟

بچه ها هم همه ت یپ زده بودن ..با هم از اتاق خارج شدیم .. و رفتیم بیرون ..تو لابی هتل با دیدن افراد تور.. یه پوف

کلافه کشیدم ..اصلا حوصله جمعیت نا آشنا و شلوغ و نداشتم...

بهنام اومد کنارم و ا یساد و با لبخند دختر کشتی گفت..

نیکرمان

روی ا ..

-ها . ؟

بهنام -اون دختره رو می بینی..؟

برگشتم و انگشت اشارش و دنبال کردم رسیدم به یکی از دخترای تور که با دو تا دختر دیگه حرف می زد و می خندید ..الاهی چه نازه..



اینارو که گفت دلم و گرفته بودم .می خندیدم ..می دونستم بچه ها دستش انداختن دلم واسش سوخت تفلک..

-باشه ..من م یرم ..ازش پرس و جو م ی کنم کیه و ازدواج کرده یا نه و اسم و رسمش و می پرسم ..میام واست میگم ..بعد خودت برو جلو..

بهنام -دمت گرم

و با ذوق لوپم وک شید و رفت ..تو ون نشست ..منم ..خنده ای کردم و رفتم نشستم ..چیپ که راه افتاد باز صد ای جیغ جیغ بچه یه زوج که تو تور بودن بلند شد .. باران قیافش رفته بود ..توهم ..کلا از بچه ها خوشش نم یومد..مگر این که دیگه چ ی میشد که از یه بچه ای خوشش بیاد ..

با بچه ها کلی صل فی گرفتیم و گذاشت یم تو اینستا گرام

وقتی رسیدیم ... با دیدن .اب از نزدیکی جیغی از خوش حالی زدم ..وقتی سوار کشتیه شدیم ..از ذوق هی جیغ میکشیدی م ..خیلی باحال و بزرگ بود جز ما کلی ادم دیگه هم بودن ..اون اق ای رف اپی هم که مثل ای ن راهنما تو موزه هی توضیح میدادد .بابا کشتی چیه که باز تو توضیح می دی ..؟

کلی عکس گرفتیم و اخر ..وارد کشتی شدیم ..کلی میز و صندلی ..قشنگ چیده شده ..بود و همه نشسته بودن میلموندن . این اق ای ره اپی اومد ..گفت که ...ساعت یازده

..همه ..رو عرشه کشتی باشیم که ب اید برگردیم هت ل

ما هم با خوش حالی دو یدیم یه میز خوشگل تو یه گوشه دنج انتخاب کردیم و همه نشستیم ..

باران -اخیش از شره این مرتیکه راحت شدی ..

هستی -اره ..بس که ورزد مغزم داره ارور میده ..

غذا سفارش دا دیم ..

الی -ولی من هنوز موندم ..با پولی که مادادیم چه جوری این همه ما رو م یگردونن تازه پول این غذا هم قبلا پرداخت شده!...

باران -اوف گفتی درد منم همینه ..

محیا یهو ..منو رو گرفت رو صورتش و گت

-هیچکس کلاه کجا!..

با بهت سر بلند کردم ..دیدم ..پنج تاشون با تیپ ای کلاه داران کش ..دارن میرن سمت میزی که اون اول بود می

شینن باران -دیگه ..شکم بر طرف شد..



الناز -منم همی ن طور ..

هستی با اخم گفت -نگاه مارمولکا چه تیپی هم زدن!..

محیا -اوف اوه ..نگاه همه دارن بهشون نگاه میکنن به اوناست...

باران با حرص گفت -یه روز مونده باشه به عمرم می فهمم که اینا چه جوری مثل جن پشت ما ان همیشه ه ..

هستی -اره منم موافقم..

الناز -ب یاید بی توجهی کنیم ..بهشون..

-اره .. این بهت رین کاره..

هممون انگار نمی دیدمشون .واسه ه مین ..خودمون و مغول یه کاری کر دیم هممون غذا سفارش دا دیم ..

باران-بهنام کو ... ؟

یه دور سالن و از نظر گذروندم و گفتم ..

-اوناهاش .نشسته پیش همون پسرهخ یوسف ..که گفت ی دوستشه..

باران -اها خوبه پس گناه داره تنها نباشه ..

دیدیم محیا گوشه زنگ خورد ..با حرص بلند شد و گفت ..

-بازم مامان!..

هستی -برو بهش بگو بیرونی نمی تونی صحبت کنی ..

محیا با حرص از پشت م یز بلند شد و رفت بیرون ..

در حالی که .. قاشق پر از برنجم و تو دهنم می چپوندم ..

یواشکی به مهمام نگاه کردم ..

با نیش باز داشت . با ارشام حرف می زد ...

با حرص نگامو ازش گرفتم ..

النا ز داشت حرف می زد که باران یهو گفت -الناز یه لحظه

ساکت .. بچه ها گوش کنید ...

با تعجب ساکت شدیم و گوش دا دیم ببینیم این باران چی شنیده ...

صد ای اروم یه دختره م یومد که م یگفت

-خب بچه ها من میرم .. اوت پسر .. تیشرت مشکی ای روتورکنم . واسم دعا کنید ...

با بهت برگشتم دیدم م یز بقلیمون .. سه تا دختر .. سانتال مانتال کرده نشستن .. و یه دختره با چشمای ابی و

موهای بلوند داره میره سمت میز پسران .

برگشتم به میز پسران نگاه کردم .. اوف خدارو شکر مهمام تیشرت مشکی تنش ن یست

.. وای .. رایان!

تا به خودم ب یام دیدم .. دختره .. تلپ با اون کفش ایاشنه بلند جلومون افتاد زم ین و صد و نود باز کرد ..

باران لبخند خبیصی زد و گفت

-الاهی .. عزیزم ببخشید حواسم نبود .. پام خورد به پات ...

همه ساکت شده بودن و به دختره نگاه می کردن .. البته خیلی ها هم می خندیدن ..

دختره با حرص .. بلند شد و رفت جلوی باران و گفت

-از عمد زیر پ ایی گرفتی ...

باران با لبخند .به صندلش تکیه داد گفت

-وا ..خودت کفش پاشنه برجی پوشیدی ..به من چه...

دختره ..با حرص از ..سالن زد بیروون هستی یهو قش

قش زد زیر خنده و گفت

-دمت گرم..

النا ز -وا چه ربطی به باران داره .. ؟

با لبخند به باران که ..با خوش حالی غذاش می خورد نگاه کردم و گفتم..

-الی ساده ع زیزم چون خود این خانوم مارمولک واسه ای ن که دختره نره به رایان نخ بده براش زیر پ ایی

گرفت..

النا ز قاشقشو با بهت ول کرد و گفت

-جون من!!!...

اون دوتا دخترا ..هم از سر میزشون بلند شدن و رفتن بیرون ..

هستی -بچه ها م حیا ..دیر نکرد .. ؟ باران -چرا..

برگشتم دیدم ..ارشام بین پسران یست..!

با لبخند پام و انداختم رو پام و گفتم -دخترا ...فکر کنم من بدونم ..برای چی دیر کردی !!! ** *

محیا

--

رو عرشه کشتی باد ارومی میومد که خی لی حس خوبی به ادم میداد ..بی خیال حسم شدم و تلفنم و جواب دادم..

-الو..

مامان -سلام ..خوبی محیا ..

چشمم گرد شد ... این احوال پرسیا از مامان بعید بوود ..چشمم نا خدا گاه ریز شده بود .. چون حدس می زدم چی باعث شد مامان مهربون شه ..

-خوبم .مامان .ممنون

مامان -خب چه خبر کجا هستی ..؟ خوش می گذره ..؟

چشمم دیگه داشت می افتاد جلو پام ..گوشی رو برداشتم و دوباره ..به شماره نگاه کردم ..اره بابا مامانه..

-خوبم مامان .الانم اومدیم کشتی شام می خوری م ..

مامان -ا .چه خوب ..عزیزم ..اوم ..چیزه ...

با لحن کلافه ای گفتم

-بگو ماما ن

مامان -اون دوستت الناز هست...

خب ..؟

مامان -یادته ..یه دوست خانوادگی داشتن که این الناز قبل ازدواج پسره دوشش داشت...

-منظورتون ارش یاء ست!

مامان -اره..

-مامان حرفتو بزن ..ببینم چی میگی ..؟

مامان-خب انگار..داداش ارشیاء ارش ..از تو خوشش اومده و به مامانش .گفته که از دوست الناز خوشم اومده و ..اینا ..بعد انگار می خواستن اخر این ماه بیان خواستگاریت ..ولی ..

من گفتم تو با دوستات کیش ین ..

بعد ..این ارش گفته پس منم م یرم اون جا با مح یا بیشتر اشنا شم ..این ارش یاء و زنشم باهاش م ین ..

منم ادرس هتلتون و دادم و...

داد زدم -مامان ..تو چی کار کردی << ؟

مامان -وا محیا ! پسره ..مهندس برقه .. از خداتم باشه...

جیغ زدم -و ای مامان ...اون ارشیاء اشغالم قراره بیاد همش الناز اون و با اون دختره می بینه اونا هم هی از عمد رو مخ الناز رژه م یرن ... بعدشم ..مگه یادت نیست همین ارشیاء واسه الناز می مرد بعد.. یه روز مونده به مراسم خواستگاری رفت با دوست الناز نامزد کرد!...

حالا من برم ..با داداش ..ببو گلابی اون آشنا شم!<

مامان -د یگه من کار ندارم من ادرستو دادم ..خودت می دونی ...من باید برم ..الان متین از باشگاه میاد ...

و درکمال نا باوری تلفن و روم قطع کرد...

با حرص گوشه رو انداختم تو جیب و داد زدم..

-خدا لعنتت کنه ارش ... همین خواستگاریت مونده بود دیگه.. .

موه ای چتریم و با حرص از جلو چشمم دادم کنا ریاد ارشم باعث

میشد .مو به تنم راست شه ..

- ارش کیه ... ؟

جیغی زدم و برگشتم ..دیدم .ارشام ..به میله ها تکیه داده و داره با اخم نگام میکنه

-تو این جا چی کا.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که بازوم و گرفت و من و کشوند سمت خودش و اروم گفت



-هیسسسسس...ارش کیه .. ؟ با بهت

گفتم -ارشام!...

سرش و خم کرد تو صورتم ارشام -

ارش...ک.ی..ه!

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-خواستگارمه..

ازم فاصله گرفت و گفت

-که خواستگارته!..

سرم و اروم تکون دام . که اومد نز دیکم و گفت

-ارشیاء کیه .. ؟ با

اخم گفتم

-چرا باید بات .تو ضیح .ب..

دوباره اومد جلو بازوم و گرفت و گفت

-چی....؟

و ای خد ایا من نه زور هستی رو دارم نه زیون باران و نه ..سیست رو یا رو نه زرنگی الناز و حالا چی کار کنم ..

با من من گ فتم -م یشه بری کنار...

-ارشام -نه..

پوف عصیس کردم و گفتم

-اه..بابا.. این پسره دوست بهنام بود.. بعد نداشت ادامه

بدم زود گفتم

- بهنام کیه .. ؟

کلافه از نزدیک یش گفتم

-اه بهنام همون پسریه که همش باهامونه دیگه ..اون داداش بارانه. .

با حرص ادامه دادم . بعد ... الناز..عاشق ارشیاء شد ..ارشیا هم می گفت الناز و دوست داره و قرار بود بیاد خواستگار یش اما ..نیومد و ماه بعد فهمیدیم رفته با یکی از دوست ای ..الناز نامزد کرده...

الناز خیلی داغون شد اما به کمک ما خوب شد ..بعدشم ..همه یوقتش و گذاشت پایه درسش و بعدم که دانشگاه قبول شدی م و اومدیم ..تهران ...حالا این ارش داداش ارش یاه از من خواستگاری کرده و می خواد بیاد این جا با داداشش ...حالا میشه ولم کنی ...

سرش و خم کرد تو صورتم و گفتم..

- من تو هتلمم !هر وقت دی دیش می ای به من م یگی ..فهمیدی ... ؟ هیچی نگفتم که بهم نزدیک شد و

گفتم

-محیا فهمیدی .. ؟

اروم سرم و تکون دادم که .ولم کرد و رفت

نفسم و از ریه هام خارج کردم ...اوقف خدایا ...داشتم تو بقلش دیوونه م یشدماخه این قلب لعنتی چی بود

که توبه ما دادی . ؟ یه لحظه مثل برق گرفته ها سر جام خشکم زد

صبر کن ببینم این الاچی گفت <<؟ هتلم...!!!... هیععععع ع نهههههه!!!

--

الناز



همه ی توانا یم و به کار گرفته بودم تا به دانیال نگاه نکنم. و ای وقتی یاد م می افته اون جوری من و با اون حوله قرمز کوتاه دیده بود نفسم قطع میشه ...

باران خواست پاشه بره دنبال مح یا که دیدیم محیا با رنگ و رو بی پ ریده داره میاد سمتون ..تا نشست ..حتی نداشت صدا از مون در بیاد .. و تند تند شروع کرد به حرف زدن از این که مامانش زده و چ یا گفته و این که قرار ه من دوباره ریخت اون اشغال و تحمل کنم .. نمی تونستم خودم و گول بزنم ..من نه به ارشیاء حس نفرت داشتم و نه عشق و نه هیچ نوع حس دیگه ی به قول هستی ..بدترین حس دنیا بی حسیه !!

من هیچ وقتی عاشقش نبودم ..فقط یه وابسته گی زود گذر بود و بس ..

رو به مح یا که نفسش از تند تند حرف زدن گرفته بودم گفتم

-حالا چرا رنگ و روت پریده ..؟ محیا -یعنی

تو ناراحت نش دی ..؟

خندیدم و گفتم -محیا من ارشیاء و دوست نداشتم ...ندارم و نه خواهم داشت ..تو چرا جوش میزنی ..؟

باران -اره ..نهایتش .اون ارش بی ریخت و هم بهش جواب نه می دی .بره پی کارش ..

محیا یه نگاه به پسرا انداخت و گفت ..

-ارشام از ج ریان ار شیاء و این که ..بهنام داداش بارانه مطلع شد ...

هستی -خاک تو سر خبر کشت ..

با بهت گفتم -انتر الان همه چی رو م ی زاره کف دست دان یال ..

باران -منم رو بهنام واسه حرص دادن ر ایان حساب باز کرده بودم.. هی ...

محیا -شرمنده...

قلم: مرجان فریدی
niceromanir

برگشتم دیدم ارشام داره تند تند ..واسه پسرا حرف م یزنه ..فقط بینشون را یان نبود..
باران یهو از سرم یز پاشد ..بهش نگاه کردم و گفتم

-تو کجا . ؟

باران -بابا این دختره که بهنام ازش خوشش میاد رفت بیرون من برم از زیر زبونش حرف بکشم ببینم چند چنده
روی ا -اره برو که من حوصله کمک به برادرت و ندارن من ی ه چیزی حالا پروندم ..همون خودت بری بهتره..

باران ..سری تکون داد و ازمون دور شد ..ما باز یه چیز دیگه سفارش دادی م ..

هستی داشت روش کتلت کردن پسرا رو یادمون م یداد که ..دیدیم .. بهنام ..با خنده اومد سمت م یزمون و گفت

-باران اس داده که برم ..بیرون مثل این که دختره .. انتخاب شده..

هستی -برو موفق باشی دلور...

روی ا دتا زد به شونه ی بهنام و گفت..

-برو ما مثل تپه پشتی م

همه خندیدم و بهنام با لبخند رفت ب بیرون.

هستی -تا حالا بهنام و این قدر خوش حال ندیده بودم..

محیا -اره ..معلومه اون دختر خوشگله بد دلشو برده

دیگه بیکار هممون داشتیم همو نگاه می کردیم که دی دیم رایان با نگاه ی خونی اومد سمتمون و نشست
پشت میزش ..



باران -

اوقف

عجب

بادی

میاد ..

شالم

مدام از

سرم

می افتا

د دختره

رو که

دیدم

لیخندی

زدم و

رفتم

.. سلام

دختره لبخند .. دل نشینی . زد و گفت

- سلام

ای به دهنهت بهنام .. حالا چی بگم ..

- من بارانم .. تو توری ام که شما هم هستی ن دختره - بله

شناختمتون .. من . روزانم .. خوش بخت م

الاهی .. تو چه قدر با ادبی اشکل نره خودم درستت می کنم ..

- چه اسم قشنگی .. چند سالت هست حالا .. ؟ حالا خواه بگه

به توجه ..

روزان - من بیست سالمه ..

لبخند کش داری زدم .. خوبه .. پنج سال از بهنام کوچیک بود ..

- منم نوزده م

روزان- درس می خونید . ؟

-اره خونمون شیراه ولی تهران درس می خونم .. علوم ازمایشگاهی ..

روزان - ما هم خونمون شیراه .. منم دانشجوی ام عمران می خونم به دستاش نگاه

کردم .. هیعهعهعه حلقه داشت .. ؟ با نا ای دی گفتم

نیکرمانی
niceromanir

Always More

کلاه داران

نیکرمانی

-شوهرتم حتما با ی د خیلی دوست داشته باشه که گذاشته تنا بی ای کیش ؟ روزان خندهی نازی

کرد و گفت

-نه بابا شوهر کجا بود ..مجردم همین جوری حلقه دستم کردم..

با نیش باز گفتم. .

دوست پسر نداری ..؟ با بهت

گفت -نه کسیو دوست نداری

..؟ با چشم ای گردگفت

-نه ..

با پدر و مادرت زندگی میکنی .. ؟ با حیرت

گفت

-خب اره...

خنده ای کردم و گفتم ..پس مبارکه..

با حیرت گفت

-چی << ؟

در حالی که به بهنام اس می دادم که ب یاد رو عرشه گفتم

-هیچی الان می فهمی ...

بعد ..گوش و بو سیدم و از بقلش رد شدم ..اون بدبختم مثل مجسمه ها .با بهت نگام می کرد... یه کم دور زدم

واسه خودم که بهنام و دیدم ..با ذوق اومدم سمتم

نیکرمان فیری
niceroman.ir

Always More

کرده دور

نیکرمان

Debarun.com

بهنام - باران چی شد. >؟ چشمکی زدم

و گفتم - حله..

بهو من و بقل کرد و سه دور چرخ خورد و لپم و بوسید و گفت

- عاشقتم.... من برم تا نپ رید ه

و در کمال نا باوری رفت اون ور کشتی پیش روژان

لبخندی زدم و دستم و گذاشتم رو رد بوسش.. الاهی ایشالا خوش بخت شی د.. خخخ - فکر می کردم.. راجبت اشتباه

فکر کردم... فکر کردم.. نباید اون حرفارو بهت می گفتم... با خودم گفتم.. پاکه.. نباید این چیزارو بهش می گفتم..

گفتم.. برم از دلش درارم.. گفتم.. شبیه دسمال کاغذی نیست..... هه ولی اشتباه فکر کردم اون حرف ای که تو تهران

بهت زدم حقت بود.. حتی خیلی بیشتر از اون حرفا حقت بود.. هه منه احمق و بگو که فکر می کردم برام فرق داری با

بق یه.. ولی تو با اونا هیچ فرقی نداری...

با بهت به رایان که به بدنه کشتی تکیه داده بود وس یگار می کشید زل زدم.... این حرفارو داشت به من می گفت..؟

من دستمال کاغذی بودم چون به برادرم برای رسیدن به عشقش کمک کرده بودم....؟

دوباره.. دوباره.. شکست.. دست ای مشت شدم و گذاشتم رو قلبم.. دوباره زد شیکوندش

با بغض نگاه کردم که اومد.. جلومو.. با همون نگاه سردش بهم خیره شد و گفت

-تو بی لیاقت ترین دختری هستی که تا حالا دیدم...

با پوز خند گفت

حالا که فکر می کنم می بینم.. اون باری که بوسیدمت.. اون بوسه.. هیچ فرقی با بوسه هایی که از دختری خیابونی می

گرفتم نداشت...

بهم نزدیک شد و تو چشم ای.. اشکیم زول زد و گفت..

طرف لبش مثل لب دریاست همه باهاش خاطره دارن!...

اروم انگشتش و رو لبم کشید و گفت

-این جمله واسه تو بودباران... عزیزم!! !

پشتش و بهم کرد و در همون حال گفت..

-دست مال کاغذیهه!

رفت و من زانو زدم کف کشتی ... این روزا چه راحت ... دل میشکون ن مردم..

با دوتا دست موه ای کنار شقیقم و م ی کشیدم تا یه وقت گریه نکنم ..تند تند نفس می کشیدم ..تاگ ریه نکنم ..

تا حداقل واسه اون گریه نکنم ...اصلا چه اهمیت ی داشت که ..من و دسمال کاغذی میدید .. ؟

چه اهم یتی داشت .. منی و که اولین بوسه زندگیم و با اون تجربه کرده بودم . و با دختر خایبونی ها یکی میدونس

ت ..

چه اهم یتی داشت .. که غیر مستقیم تر از هر مستقیمی گفت بهم ..هرزه!..

اصلا من چرا لال مونی گرفتم ..چرا از اون باران ..هیچی نمونده!! !

از جام بلند شدم در حالی که به اب دری ا نگاه می کردم گفتم ..

-تموم شد ..رایان ...شروع نشده تموم شد ...

به الناز پیام دادم که حال خوب نیست و می رم هتل...

* * * *

---دانیال

* * * *

دستم و رو چشمام گذاشته بودم و در حالی که پام و روپ ای دیگم گذاشته بودم .. به سر و صدای بچه ها گوش می دادم و ذهنم .. پی این بود که بفهمم الناز هنوزم اون پسری و که ارشام راجبش بهمون گفت و دوست داره یا نه ! ...

اگه داشته باشه چی ... اگه .. اصلا راجب من فکر نکنه چی ...

ارشام - رایان داداش خب بگو چته .. چرا هممون واز رستوران برداشتی برگردوندی .. هتل

؟.....

مهام - رایان لال ش دی ... ؟ راشا -

.. رایان .. با تو ایما ...

دستی لای موهام کشیدم و از جام بلند شدم و به رایان که دستاش و مشت کرده بود و کنار شقیقش . گذاشته بود .. خیره شدم ...

رایان - شما رو نمی دونم ولی من می خوام برگردم تهران ... این جا دیگه .. کاری ندارم ..

راشا - یعنی چی .. ؟ رایان .. زده به سرت .. چی شده باران کاری کرده .. ؟

با چشمای ریز شده به رایان خیره شدم .. یه چیزی ته دلم بهم می گفت ... یه گندی زده که فکر می کنه .. حق با خودشه! ..

رایان یهو عصبی از جا پاشد و داد زد

-اره .. باران .. بازم باران یهو گلدون و از روم یز برداشت و پرت کرد سمت دیوار و داد زد

-دوسش داشته باشیو .. هی اذیت کنه .. هی اذیت کنه .. هی اذیت کنه ..

با هر باز اذیت کنه ای که می گفت یه چیزی میشکوند .. خدا رو شکر کردم که .. دیوار اعایق بودن و صدای رایان

از اتاقش ن می رفت بیرون ..

ارشام - خب بگو چی شده .. ؟ رایان با

حرص گفت

- می خواستی چی بشه .. همون پسره ای که تو عکسه اینست ای باران لپ باران و بوسیده بود...

امروز عصر دیدم باران دوستاش و پیچونده و یه تی پ .. جلف با عطر از این .. تحریک کننده ها زده .. رفته پیش پسره و بقلش می کنه و باهاش میره تو اتاق پسره...

داد زد ..

- این بس نبود ... امشب دیدم . پسره بقلش کرد و بوسیدش و بهش گفت . که عاشقشه و بعد رفت .. بارانم با لبخند به پسره نگاه می کرد..

داد زد - می خواست یه چی کار کنم .. خودم و با هزار بدبختی کنترل کردم نرم .. پسره رو له نکنم ... ولی در عوض .. اون دختره ی بی لیاقت و سر جاش نشوندم .. کلی حرف بارش کردم حتی از اون باردم رستورانم بدتر ...

همه با چشم ای گرد .. هم و نگاه می کردیم ..

بیا نگفتم یه گندی زده . بعد فکر می کنه حق با خودشه! ..

ارشام با بهت گفت - تو موقعی که من داشتم واسه بچه ها می گفتم چ یا فهمیدم نبود ی

.. نه ! ..

رایان - چی می گی تو! ..

مهام با چشم ای گرد شده .. یه بالشت برداشت گرفت جلو شو گفت ..

- من . که سنگر گرفتم بر ای طوفان در راه ...

رفتم جل وی رایان و گفتم ...

- برو دنبالش داداش

رایان - خل شدی دم ی گم .. دختره .. هرج ایه و ...

راشاپ رید دهن رایان و گرفت و گفت

-بیشتر از این گند نزن داداش که بعدا درست نمیشه ...

رایان داد ز -چی م یگین شما .. ؟

دستام و تو جییم کردم و به چشمای طوفانیش خیره دم و گفتم..

-با عرض معذرت ...اون پسری که . می خواستی لهش کنی چون باران و بقل کرده
...خواهر خودشو بقل کرده بوده...

به راحتی دیدم که چه جوری یه تکون محکم خورد با چشمای ریز شده گفت

Always More

-چی...؟

خون سرد چشم ازش گرفتم و گفتم

-هیچی داداشم .. فقط .. گند زدی ...دختره الان نمی خواد سر به تنت باشه ..مگه من صد دفه نگفتم تا از چی زی مطمئن
نش دید ..تهمت نزنید! ؟

با بهت ..عقب عقب رفت و نشست رو زمین و با چشمای ی نا باور موهاشو ک شید و گفت

-بهش گفتم ...مثل دستمال کاغذی ای ...بهش گفتم ...وای و ای و ای ..گند زدم .گند زدم

..یهو از جاش پرید و از اتاق زد بیرون ما هم دنبالش رفتیم ..*** * هست ی ----

گوشی مو پرت کردم کنار ...کدوم گوریه ..اخه ..

الناز با بغض گفت -گفتم که وقتی بهش زنگ زدم ..گفت داره پیاده میاد ...

داد زدم-به گور باباش خندیده که می خواد پیاده ب یاد ..یعنی چی اخه ..اون که .حالش خوب بود...

محیا-بابا من که م یگم باز رایان یه کاری کرده ندی دی چه جوری اومد پسرا رو کشون کشون برد! ..

روی اراست میگه هرچی هست زیر سر .. رایان ه با حرص

شالم و انداختم رو سرم و گفتم

-اره کار خود ناکسشه.. و در اتاق و به ضرب باز کردم و د ویدم بیرون .. که دیدم در اتاق اونا هم هم زمان باز شد رایان

با رنگ و رویی پ ریده زد بیرون راشاهی م یگفت -رایان صبر کن ..اروم باش..

رفتم سمت رایان و تو یه حرکت ..پام و بردم بالا و کوبوندم تو شکمش ..چون انتظارش و نداشت ..دو قدم به عقب

پرت شد .. با نگاهی وحشت ناک ..اومد سمتم .. که راشا ..دوید سمتم و جلومی و ایساد و رو به رایان گفت

-صبر کن رایان اروم باش ..

رایان -الان چه غلطی کردی تو .. ؟

با حرص گفتم -گم شو بنال باران و چی کار کردی ..ساعت دوازده شبه هنوز نیموده هان ..؟ داداشش فکر می کنه تو

اتاقشه وگرنه گردنت و شکسته بود..

همه ی خشم رایان یهو از بین رفت و با بهت گفت..

-هنوز نیموده .. ؟

الناز با صدایی پر از بغض رفت جلو و گفت

-بگو چی کارش کردی که جواب تلفنمون و نمیده ..

دانیال ..باز وی الناز و گرفت و گفت..

تو چرا این قدری خیحالت خوبه ... ؟

الناز دان یال و پس زد و با بغض رو به رویا گفت

-رو یا یه کاری کن..

روی ابا حرص .. دوید سمت اسانسور ..

منم .. پشت سرش .. رایان و راشا روزم کنار و دویدم سمت اسانسور ..

محیا و النازم . پشت سرمون . اومدن . .

قبل از بسته شدن در اسانسور شن دیم که رایان رو به راشا گفت ..

-چواب نمی ده ... تلفنشو .. هنوزم برنگته . همش تقصیر منه .. احمقه و مشتش و کوبید به دیوار ..

در اسانسور بسته شد ..

سرم و به دیواره ی اسانسور تکیه دادم .. باران کجایی .. ؟

هممون بیرون از هتل وایساده بودیم .. پسرا کمی اون ور تر بودن .. رایان که رسماً خل شده بود هر چند دقیقه . به

خودش فحش می داد .. دوتا داد می زد .. دوتا مشتتم می کوبید به دیوار .. رسماً لقب خل و بهش دادم ..

الناز که دیگه با مح یا نشسته بودن گری می کردن .. روی ا .. سرش و محکم گرفته بود هی راه می رفت .. منم که با

اخم فقط به رایان زول زده بودم ..

نمی دونم چه قدر گذشته بود که دی دی م باران از دور داره می یاد .. چشمش .. بی حالت بود .. حتی از دیدنمون

تعجبم نکرده بود انگار ... رنگش سفید شده بود .. زیر چشمش .. گود شده بود و چشمش قرمز بود .. با

ددینش

با لگدی یکی زدم به الناز که یه متر تو جاش پرید و با دیدن باران با ذوق گفت

-باران! ..

قبل از این که .. هر کدوممون قدمی برداریم رایان دوید .. سمت باران . تو صورتش داد زد

-کجااااا بودی .. ؟

حتی نداشت باران جواب بده فقط دی دیم که .. جلو چشم ای ور قلمبیده ی هممون .. بازوی باران و کاملاً وحش یانه کشید و

و باران و پرت کرد تو بقلش .. اون قدر محکم باران و بقل کرده بود که من صدای شکستن قلمچ باران و شنیدم

!<

دهن هممون نیم متر باز مونده بود .. دست ای باران مین طوری ا ویزون کنارش مونده بود .. یادم از اون صحنه اومد همون صحنه ای که بهد دو روز باران و از تو انباری خونه مادر بزرگش کشی دیم بیرون و اون هم ین شکلی بود یه نگاه سرد رنگ و روی سفی د .. چشمای قرمز ...! .وقتی بهنا م بقلش کرده بودم همین طوری دتاش کنارش ا ویزون مونده بودن..

باران .. حتی انگار حالش از او روزا هم بد تر بود ... رایان با باران چی کار کرده بو ..د!..

انگار بچه ها هم متوجه این موضوع شده بودن..

رایان باران و از خودش جدا کرد و به چشم ای باران زول زد و باران به چشمش زول زد .. بدون کوچک ت ری ن حرف ی از کنار .. رایان گذشت..

فقط یه قدم مونده به ما .. دستمال کاغذی ای از جیبش در آورد و انداخت روی زمین ..

چشم ای رایان با دیدن دسمال کاغذی به آنی زیر و رو شد .. شد رنگ خون!...

باران از کنار ما گذشت و لحظه اخر دیم دست من و الناز و که بقلش بودیم و گرفت و روی ا و محیا هم از بازو ه ای باران گرفتن .. هممون .. بدون توجه به پسر .. رفت یم .. سمت .. هتل ...

* * * *

تارسی دیم .. بالا .. هممون .. دویدیم رفت یم اتاق رویا .. باران با نگاهی سرد و خالی از هر حسی به هممون زول زد .. همه مثل لالا بهش زول زده بود یم .. که یهو .. با صدای گرفته ای رو به هممون گفت

-بچه ها .. من حاملم! !!.

یعنی حس کردم قشنگ قلبم یه لحظه نزد هممون مثل احمقا با چشم ای گرد شده نگاش می کردیم .. که یهو .
دهنش وی ه متر باز کرد و زد زیر خنده..

هنوزم هممون تو شوک بودیم باران م یون خنده گفت

-قیافه هاروخخخخخخ ..هررهره ر

هستی یهو ..پرید رو باران و در حالی که دو دستی چسبیده بود به گل وی باران گفت -عوضی ..نمی گی ..سنگ کوب می
کنی م ..مارو باش فکر کردیم ..مثل ای ن .داستانا از این به بعد سرد رفتار می کنی و افسرده میشی

باران هستی رو هول داد کنار و در حالی که می خندید بلند شد و گفت

-ولی خدای جذبه رو داشت ین ..همتون ..جوری کل راهو تا اتاق لال شده بودید که انگار

.لولو پیشتونه .نه هولو..

الناز با اخم بلند شد و گفت.

-خدای الان دوست دارم سر به نیستت کنم ..اخه روانی م ریض ..

روی ا-اسگول .انتر..

من -چرک ویرووس

هستی -گود زیلا بر یزیلی...

الناز -نباید به قلب ما توجه کنی ..واقعا !..

.رویا- و ای من که تا گفت حاملست .. یه سفر تا دیار باقی رفتم و برگشتم ..قربون شکلتون ..اصلا نم سفر

خوبی نبود..

با بهت گفتم -حالا واقعا ج ریان چی بود باران ..؟

هستی -اره ..چتون شد تو ریان ..وای نمیدونی ..ای ن پسره رایان چه جوری به دیوار مشت می کوبید !..

روی ا- وای اره .قیافش ..شبیبه ...شبیبه ...

باران با خون سردی گفت باران -

دراکولا...

روی ا- آ بار یکلا .هم ین که گفتمی ..شبیبه همون شده بود..

الناز -بابا دراکولا واسه یه لحظه..

-خب بگو ببینیم چی شده دیگه..؟

باران -اول بهم بگ ین .که ..بهنام چیزی نفهمیده ..!<؟

هستی -زکی ..د اگه فهمیده بود که تو هم مثل رویا ی سفر تاد د یار باقی می رفتی ..منتهی ..دیگه برن می گشتی ..

باران شروع کرد به تعریف این که چی دشه و رایان چی کار ای کرده و چ یا گفته که ..هر لحظه .رنگ هستی هستی کبود

...م ایل به بنفش ..رنگ الناز .صورتی ...رنگ روی ا ..قرمز.

و رنگ .من ..از حالت تحوع سبز می شد! ...

خودمون یه پا رنگ ین کمان شده بودی م واسه خودمون...

هستی یهو پاشد ..بره سمت در که هممون .دو یدم از پاش گرفتیم ..

هستی -ولم کنید بینم این پسره ی غوزمیت واس چی سر هیچی ..این حرفا رو سر ..باران ..خالی کرده!..

باران بزور ..هستی رو نشوند سر جاش و گفت ..

-با این حساب اون جور که شما می گی د رایان از نبودم عص بی و نگران شده و البته با وجود اون بقل دم درپس

به این نتیجه می رسیم که پسر بهش گفتن ..بهنام داداشمه و اونم داره ..از عذاب وجدان می ترکه..

الناز -خب ..؟

باران -الناز جون شما قرارا بود بفهمی ..پسرا تو کدوم اتاق جلسه می زارن ..حالا فهمیدی

>...

هستی و باران هم زمان یه دونه زدن تو سرم..

هستی - کوفت زهرم آب شد..

باران.. - بچه مجازی منم سقد شد..

روی ا - زود بنال حال ندارم می خوام بخوابم..

با لحنی پر از هیجان گفتم..

-من فهمیدم پسرا ..چرا تو هتل ما و درست تو طبقه ی ما هستن...

تا این و گفتم همشون س یخ نشستن و دورم جمع شدن..

الناز -خب چه طوری..؟

-چون این هتل ..مال خود آرشامه.... یا دست کم مال یکی از اجدادشه ...

هستی با بهت گفت - خاک بر چوک ..چه جسارتا!!!..

باران - دود از کنده بلند میشه

همه با بهت به باران نگاه کر دیم که در همون حال که به نقطه ای خیره بود گفت

-می دونم ربطی نداشت...

الناز -منظور باران همینه که ..تا اتیشی در کار نباشه دود بلند نمیشه ..پس داریم درست پی .پسرامی گردی م ..

روی ا -وا ی ..وا ی ..وا ی....هر لحظه دارم کنجکاو تر میشم ...

الناز -به قول دانی ..بازی خطرناک ی رو شروع کر دیم ..

هستی ..اونم چه بازی !!..

باران با لبخند خوبی سی گفت..

بازی؟ ...هه دوست دارم خیلی ..

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

دوده دود

پسرامی گردی

روی ا-هه انگار خبر ندارن .. ما ام چه قدر خوب .. شعبده با زی بلدیم ...

باران -چه .. با زی .. با حالی هم .شود..

از اتاق .مچی ا اومدم .. بیرون و رفتم تو اتاق خودم..

لباسام و از تنم کندم.. یه ربعی با .. مت ین .. پیامک با زی کر دیم و بعد گرفتم خوابیدم .. niceroman.ir

صبح با صد ای .. رو اعصاب در اتاقم چشمام و باز کردم .. حتما کاریکی از بچه ها بود ..

تاب کشی صورتیم و از رو شکم پای ن دادم و اول رفتم . صورتم . شستم و در حالی که به سمت در اتاقم می رفتم موهام و همین جوری پشت سرم . با گیره بستم ..

در اتاق و باز کردم .. با چشم ای گرد به ارشام خیره شدم .. ح تی نداشت بیرسم این جا چی کار داره .. از جل وی در شوتم کرد کنار و اومد جلوم و ا یساد و با اون دست در اتاقم و بست و گفت ..

-باور کن .. مزاحمت ایجاد نمی کنم .. ببین . رایان مغروره . کله شقه .. اخلاقش .. بدجور .. سگ و گ یره ..

و خلاصه .. من و فرستاده یکم از حال باران اطلاعات به دست بیارم و برم بهش بگم .. و اگه تو بهم چ یزی ن گی .. بعید می دونم .. دفعه ی بعد .. من . سالم ببینی .. اخه .. بی چارم می کنه .. می فهمی که ..؟

با بهت .. به چشم ای ابیش خیره شدم .. سعی کردم افکارم و جمع و جور کنم و دست از فکر نوازش موه ای مشکی مو بلندش که ریخته بود رو پیشونیش بردارم!

-خب ببین باران حالش .. خوب ن یست با هیچ کدوممون صحبت نمی کنه ..

(دروغ مصلحتی . واسه این وقتاست دگه ...)

و این که .. نمی زاره ازش چیزی پرسی م بهمون چ یزی هم نمیکه . و دیشبم که شام نخورد بعید می دونم .. صبحانه هم بخوره . کلا این طوریه . وقتی ناراحته با شکمش قهر میکنه ..

ای بم یری باران که نگاه چه دروغ ای به من یاد دادی تا بگم ..البته باران همه ای اینارو به هممون گفت ..محظ
احت یا ط

همین وطوری با چشم ای گرد نگاهش می کردم .ه.. یهو .کلافه دستی به موهاش کشید و همه رو فرستاد بالا و کلافه

بهم خیره شد ..اخیش .از فکر موهاش اومدم بیرون که..

یهو بازوم و گرفت و گفت

ارشام- اون طوری نگام نکن .مچی ا ..

از عمد به چشماش خیره شدم و گفتم

-چرا .. ؟

ارشام -هر وقت ج ای من بودی اون وقت می فهمیدی .. این چشمها باهام چی کار می کنن ..

و در کمال نا باوری من رفت و در اتاقم ..بست پشت سرش ...

اروم دستم و رو چشمام کشیدم و یه لبخند کوچولو اومد رو لبم...

* بار

ن

دوروز گذشته بود و تو این دوروز ..ما بازار رفتیم و رفتیم لب دریا البته با تور ..تو این مدت ..چون برای ناهار و
صبحانه پسرا رو می دیدم ..من ..با دختری نمی رفتم ..

حالا وقته اجرای نقشم بود

به گوشیم نگاه کردم پیام از طرف هس تی بود ..پس وقتش شده بود.

قرار بود حالا که بچه ها برفته بودن پا این برای صبحونه من نرم..

..

بچه ها هر کدوم باید با یک طرفندی .. باید پسرارو می کشوندن. یه جایی دور از هتل ... و فقط رایان میموند .. که اونم باید بر میگشت بالا تا بره تو اتاقش و اون جا بود که من ب اید نقشم و اجرا می کردم .. خدا ی من یا ب اید کاراگاه گجت میشدم .یا .مامور مخفی .. به خدا ح یف شدم با این نقشه های جنجالیم!

niceromanir

marjanir
**

*

روی

ا

***_

کره رو نونم مالیدم و در حالی که لقمه ی بزرگی که درست کرده بودم و تو دهنم می چپوندم .. به بهنام خیره موندم .الاهی .بدبخت .فقط دنبال ..روژان بود .. این روژان بی چاره هم کم مونده بود بشینه روزمین بزنه زیرگ ریه بگه .پ یشی بیا منو بخور ..! اچه ..این روژان هر کا می کرد ..هر جا می رفت این بهنامم دنبالش مثل ..س یریشا می چسبید ..

بهنامم که دیگه اصلا پیش ما نمیومد ..میگفت ..روژان ای ن طوری فکر میکنه دختر بازم

!!!!..

یکی به پام کوبید ..با حرص سر بلند کردم که دیدم الناز ..چشمک ..زد ..وا این منو با دانیال اشتباه گرفته !..

دیدم دوباره چشمک زد ...دیدم مثل خلا بهش نگاه میکنم ..با حرص ..لبخن دی زد و سه بار چشمک شد..

هستی و محیا هم دیگه داشتن با چشم ابرو بهم اشاره می کردن ..ای بابا .. اینا چشونه

!!!!..

هستی هم که می خواد بره مبارزه زی رزمینی .یکی از دوستاش..

می دونستم همه ی اینا رو عمدا و بلند میگه تا پسرا بشنون...

خب تا این جا که خوب پیش رفت!..

با لبخند از بچه ها خداحافظی کردم و از رستوران اومدم ..بیرون ..

جالب این جا بود که امروز تولدم بود ... از بچه ها توقعی نداشتم میدونستم که ..این قدر این اواخر سرشون شلوغ

هست که یادشون نباشه...

رفتم سر خیابون و ایسادم .. واقعا قرار بود برم مسابقه اتوموبیل رانی ..البته از این نوع خیابونی هاش.. یه جورایی هم

نقشمو عملی میکردم و مهمام و از رایان دور می کردم .هم تفریح بود برام .. این جا خیلی دوست داشتم که ق د یما

شیراز بودن .. و اون جا پایه ی همه ی مسابقه ها بودم..

..حالا هم فقط کافی بود دوتا زنگ بزنم تا بفهمم مسابقه بعدی کجا ..برگذارم یشه ..

زود باش مهمام ..لعن تی بیا ..زود باش..

از عمد ..هی ساعتی و نگاه می کردم که مثلا داره دی ر میشه تا اگر مهمام من و ب بینه بدونه که مثلا عجله دارم!..

دیگه داشتم از اومدنش نا امید میشدم ..شاید اصلا براش مهم نباشه که یه دختر تنها داره م یره ..مسابقه خیابونی و

غی رقانونی .ماشین سواری ..!

با این افکار که من براش مهم نیستم نا خدا گاه .حالم گرفته شده بود!..

یهو با ترمزش دید ماشینیی ..درست بیخ گوشم و یه قدم مونده بهم ..جیغی کشیدم .. و تو خودم جمع شدم ..حتم

داشتم .کار مهمام .الدنگه .صبر کن ببینم ..یعین اومد! .. یعنی براش مهمم!!..خدای امن و این همه خوش بختی محاله

..محاله..

صدای بسته شدن در ماشین اومد و بعد صدای قدم ای مهمام و بعد صدای .خودش مهمام-رویا؟ حالت خوبه

؟..

دید جواب نمیدم و هنوز دستم رو گوشامه و چشمم بستست بهم نزدیک شد و با نگرانی گفت - رویا به خدا..

نذاشتم کامل حرف بزنه و کیفم و بلند کردم و یهو کوبوندم روسرش..

-م ری ض روان پری ش ..زهرم ترک ید ...

کیفم و گرفت و گفت

-اخخ خب بابا ..چرا شلنگ و تخته می ندازی ..؟

با حرص گفتم -دوست دارم .. و پشتم و کردم و راه افتادم که گفت مهام -کجااا ؟ بلند گفتم

-خونه ی پسر شجاع!.

اومد بازوم و گرفت و گفت

-باشه من میرسونمت ..خونه ی پسر شجاع..

حولش دادم کنار و گفتم

-لازم نکرده سس م اینز..خودم میرم ..

دوباره اومد جلو و در حالی که صداشو شبیه اون خواننده تهی کرده بود با ادا مسخره بازی خوند

-رو یاااا..بقلت ..کردم ..رویا..بقلت کردم.

-باتو ..رو اسمونام ..زندگی رویا ایی .تورویاهامی ..

روی ا بقلت کردم .رو یا ..

دوباره با کیفم زدم توسرش ..نمی تونستم جلوی خودم وب گیرم و اخرم زدم زی رخنه..

اونم با خنده نگام می کرد.

با خنده گفت -خب حالا برسونمت ؟ یهو بین

خنده جدی شدم و گفتم

-نه ..

از بقلش دوباره رد شدم که دوباره بازوم و گرفت و گفت ..

-رو یا ..بابا مگه تو نمی خوای بری ..مسابقه ..خب منم دارم می رم همون جا ..خب منم می رسونمت دیگه ...

یکم مثلاً با تعجب نگاهش کردم و گفتم ..

-خب شاید تو بری یه مسابقه ی دیگه ..

مهام -نه .نترس ..منم میام .همون جایی که تو می خوای بری ..

بیشتر از ای ن نمی تونستم ..ناز و نوز کنم ..یکم قیافم و پنچر نشون دادم و اخر با کلافگی ظاهری و ذوق مرگی باطنی گفتم

-باشه بگاز ب ریم ..

رفتم سوار ماشین خوشگلش شدم ..اوف عجب چی زیه ..لاکردار! ..

با لبخند نشست کمر بندم و زدم اونم بست و تو همون گاز اول جوری ...سرعت ماشینم و به دو یستا رسوند که کپ کردم ..ا نه بابا ترشی نخوره یه چیزی میشه ..ها! ..

عینکم و زدم و از زیر عینک ..اروم و یواشکی نگاهش کردم .که یه لحظه قلبم گفت تلپ... و افتاد ته دلم

..وای خدا ..چرا من همچی ن میشم ..

لبم و گاز گرفتم و سرم و برگردوندم سمت شیشه ..

در کمال تعجب دیدم اهنگی که داره پخش میشه از تهیه و همون رویاست !!

ادرسو بهش گفتم و اونم ..بیشتر گازید نمی تونستم انکار کنم واقعا دست فرمونش عالی بود نرم و تند می روند..

وقتی نگه داشت ..فهمیدم رسی دیم ..

از ماشی ن پیاده شدم .. هنوز در ماش ین و نبسته بودم که تو بقل .. یکی فشرده شدم ...افشین!!!!

با بهت .. از تو بقل افشین اومدم بیرون .. وای چه قدر عوض شده بود قدیما بهش می گفتیم بازو سوسکی!

الان شده .. هالک!!!

با بهت گفتم -

افشیننن!

با ذوق دوباره بقلم کرد .. راستش اصلا حس خوبی بهش نداشتم ... مخصوصا وقتی نگاه سنگین مهمام روم بود

!!!!

لبخند زوری زدم و گفتم - از دیدنت خوش حالم.

افشین - دختر تو چه قدی کشی دی .. ق دیما خیلی تپل بودی .. چی قدر ظریف و خوش هیکل ش دی ..!

اصلا دوست نداشتم جلوی اون همه ادما و بازم مهمام اون جوری راجبم حرف بزنه ... حالا هر چه قدم که . پسر دایی

ناتنیم .. باشه ! ..

بعد افشین ..

بعد یه سال پرن یا رو با .. نازنین دیدم و باهاشون کلی .. زرز کردم که افشین اومد سمتم و گف ت

-رو یا اون پسره کیه .؟

نازنین - و ای راست میگه .. همراهته .. ؟ پرنیا -اره دیگه ..

این جا همه همراه دارن با تعجب گفتم

-همراه .. ؟

پرنیا -وا .. رو یا الان که دیگه مسابقه ها مثل قدیم نیست .. هر کس تو ماشینی که میشینه باید یه بقل دستی هم داشته

باشه .. همون همراه .. که باید .. جنسیتش برخلاف راننده باشه ..

با بهت گفتم -بابا مگه کیش ازاد شد .. مگه این جا اروپاست ! این کاراچیه دیگه . ؟ افشین -اشکال نداره خودم
همراهت میشم



نازنین-وا پس من چی .افشین تو قرار بود همراه من باشی .

وایی همی ن مونده افشین و تو کل مسابقه تحمل کنم..

خودم که می دونستم چه قدر خطرناک و بدزاته!..

-لازم نیست جان فدایی کنی .من همراهشم..

با بهت برگتشم به مهمام که به افشین با نگاهی پراز تمسخر زول زده بود نگاه کردم..

الاهی من فدات شم که فرشته نجاتی ..

یه لبخند دندون نما زدم و روبه همه ی بچه ها که سر جمع .. دوازده نفر بودن .. و با کنجکاو ی و دخترای حسود

خیره شدم و گفتم

-بچه ها مهمام ..مهمام بچه ها..

مفید و مختصر ..همین مونده دستش و بگیرم هی به همه نشونش بدم .والا!..

افشین با ح رص گفت

-رویا ازکی تا حالا .اقا بالا سر پیدا کردی .. ؟ مهمام دستم و

گرفت و گفت - از اون قدیم تا به حالا..

و ای خدا یا ..کدوم و انتخاب کنم ..افشین و یا مهمام و .

خب معلومه مهمام و خب این مه فکر کردن می خواد!..

نازنین-بچه ها همه آماده باشی د ..

همه نشستن تو ماشیناشون. .

افشین -رو یا ماشینی که خواستی رو آماده کردم..

مهام -رو یا فکر می کرد من نیستم ..ولی با ماشین من مسابقه میده..

افشین پوز خندی زد و گفت ..خوبه زبون رو یا هم که تشریف داری ..

مهام -مشکلیه . ؟

وا این ا چرا مثل دوتا دشمن خونی به هم نگاه می کنن! ..

برای این که جنگ تموم شه گفت م

-مهام من رفتم نشستم..

رفتم در کمال پروی ی رو صندلی راننده نشستم .. ای جون ..عجب ماشینی ..نا حالا با پرشه نرونده بودم..

افشین اومد سمت شیشه و علامت داد شیشه رو بدم پ این شیشه رو دادم پایین که با همون لبخند اعصاب خورد کن همیشگیش . که انگار داد می زد ..رقیب می تلبم!..

گفت -خب دختر عمه ..دوباره به هم رسیدیمفکر می کردم این بار که ب یا ی ..پیشنهاد چند سال پیشم و قبول میکنی..

ولی اشتباه فکر می کردم ..سرش و خم کرد تو و گفت ت

-مواظب خودت و اون پسر باش..مسابقهی خطرناکی و رو پیش رو داریم!..

و رفت ..با حرص به رفتنش نگاه کردم ..هیچ وقت ازش خوشم نیومده . و نخواهد اومد .. به قول هس تی لاشی

بیش نیست!..

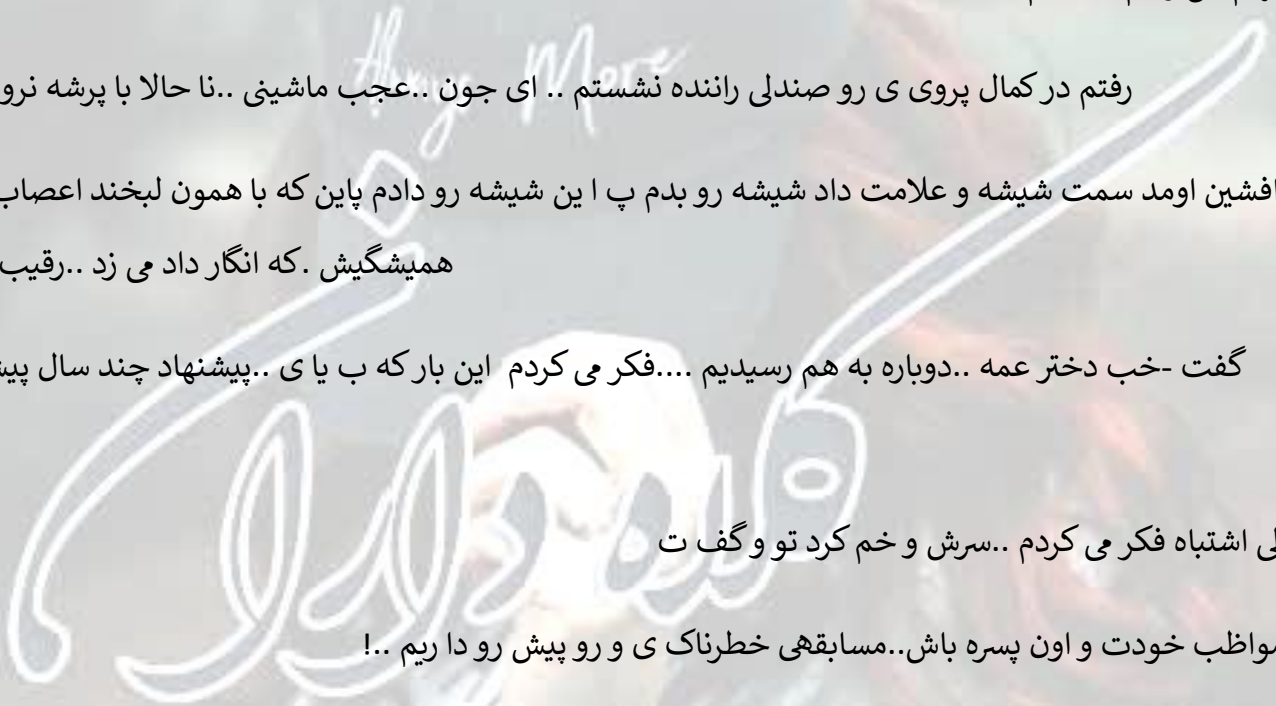
مهام در باز کرد و نشست کنارم و گفت

-چی گفت بهت .. ؟ برگشتم

سمتش و گفتم

نیکرمان فیری
niceromanfir

niceromanfir



نیکرمان

-کری می خوند..

لبخندی زد و گفت..

-می بری .دیگه . ؟

خندیدم و گفتم

-نترس ابروت نمی ره...

قلم: مرجان فریدی
niceromanir

لبخند دیگه ای زد ..همه نشستن تو ماشیناشون..افش یین درست کنار من بود..ماشینش .یه پرشه ی خاکست ری

بود ..همه ی پولای .د ای بدبخت منو همین طوری حروم

می کنه حالا خوبه بچه ی واقعی ش نیست اگه بود که دیگه هیچی ...!!!

دو طرف خ یابون ..چند تا ..از این نم ی دونم فشفشه بود چی بود گذاشته بودن که هر وقت ترکید همه حرکت

کنن .

پام و اماده رو گاز گذاشته بودم .

تا صد ای طرقه ها و درم اومد . و دود بلند شد ..پامو کوبوندم رو گاز .. و پا تموم سرعت ..راه افتادم..

همه گاز می دادن و واسه هم لای می کشیدن ..

بیشتر راننده ها پسر بودن و بقل دست یشون دختر بودن ..ولی واسه من برعکس شده بود..سرجمع ..هفت تا ماشین

بودیم ...

به افشین راه نمیدادم ..هی می خواست ازم سبقت بگیره ولی نمی زاشتم..

ماشین .پرن یا و داداشش ورد کردم و حالا کنار.. یه ..بی ام دبلیوی ..لیموی ی بودم..

مهام -نه بابا .انگار همچین بدم نیستی ..

برگشتم سمتش و گفتم..

-همچین...!!؟؟؟

و تو یه حرکت.. پیچ و پیچیدم و تو همون حالت بدون کم کردن سرعت.. پام و رو ترموز گذاشتم ماش ین یه نیم دا
یره چیرخید و پیچ و رد کر دیم ..اون ماشین لیممو یه خیلی عقب مون ازمون ..در عوض .. افشین نز دیکمون شده



-بیننده ه ای ع زیز ..ببینید چه میکنه ..این دختره ..ریزه میزه ..

با حرص گفتم ..ریزه میزه عمته..

خندید و گفت

-تو که راست میگی ..

خب مسابقه دو دور بود و ما ایه دورشو برده بودیم .. م بدون و دور زدیم و دیدم که ماشینا باز دار بهمون نزدیک می شن
عمرا پول جا یزه رو با یکی سهمیم شم . پام و دوباره کوبوندم رو گاز

مهام م با لبخند به حرکاتم نگاه می کرد ...

حواسم پرت مهام شد که دیدم افشین .. درست کنارمه ..

نه اون به من راه م یداد نه من به اون ..

یهو دیدم داره ماشین و می چسبونه بهم ..

مهام با اعصابانیت گفت -داره

چه غلطی می کنه ...

ن- نمی دونم ..

یهو ماشین و کوبوند .. بهمون که چون واقعا یهو این کار و کرد .. نتونستم .. ماشین و کنترل کنم و به سمت راست .. تفر
یبا پرت شدیم .. مهام به زور فرمون و گرفت و ماشین .. و یه گوشه نگه داشت و افشینم ازمون رد شد .. با بهت فقط به
جلو نگاه می کردم .. آگه دانیال نبود قطعا ماشین چپ میشد !!

داد زد رویا ...

با ترس بهش خیره شدم که دیدم با نگرانی .. دست کشید رو گونم ..

گونم درد بدی کرد .. فکر کنم خورده بود به شیشه .. حتما کبود شده بود ..

دیدم که سه تا ماشین از کنارمون رد شدن .. امکان نداشت بتونم ببرم .. اه لعنت به من .. تا حالا که پنجم بودیم ..

یهو مهام رنگ عوض کرد با نگاه خش نی که منو یاد راشا می نداخت گفت .. بشین جا می من ..

که کمر بندم و باز کرد و دست انداخت دور تنم و من و کشوند سمت خودش و پاهام و بلند کرد و برد سمت خودش .. و ای خدا یا .. چه قدر سخته این همه نزدیکی .. حس خوبی داشت .. نمی دونم .. یه لحظه چشمامون به هم خیره



انداخت و گفت

-بعدا نم بهت م یگ م واس چی جوش می زنم ..

و ای خدا ایا مرض راشا و رایان به اینم سرایت کرد ..دیگه چسبیده بودم .به دستگ یر ه ماشین ...

تویه پیچ دیگه ..ی ه کوپه قرمزم .رد کرد و پشت بندش با یه لای وحشت ناک .تونست .بوگاتی .مشکی رن گی ورد کنه ..

با دیدن ..ماشین افشین اخمام رفت توهم .. یهو دوباره ..ماشین از جا کنده شد که باعث شد نا خدا گاه جیغ بکم ..رو به مهمام داد زدم

-عقلت و از دست دادی ..مهمام!!!!....

بدون توجه به من .. ماشین و م یخ ماشین . افشین کرد ..

داد زدم..

-مهمام این کار و نکن..

-مهمام احمق نشو

افشین یه لحظه برگشت و با تعجب به ماشین ما نگاه کرد که بادیدن مهمام کپ کرد..

مهمام یه دستش و که مشت شده بود برد سمت شیشه ای که حالا داده بود پ این و گفت..

-بوم! ..

و مشت شو باز کرد .تا این کار و کرد .. پشت بندش ..ماشین و چسبوند به ماشین افشین و افشین که توهمون

بار اول ..سرعتش و کم کرد و تقریباً زد رو ترمز ..از کار .ترسیدش خندم رفت..

مهمام دوباره سرعت و برد بالا و از خط پایان که گذشت ترمز گرفت و بچه ها همه ریختن دورمون برگشتم سمت مهمام و

گفتم ..

-مرسی...

مهام -بابتہ .. ؟ لبخندی

زدم و گفت م

-این کہ ..شب تولدم و خاطرہ انگیز کردی ...!

و از ماشین پیاده شدم..

افشین کہ انگارات یشش زدن .. کلا اصلا نیوم د سمتون!..

سه میل یون پول برده بودم .پونصدشتم کہ مال خودم بود..

ای جون..حالا بساط تفریحم و خ رید براہہ!..

رو بہ مهام گفتم

-باید پول و نصف کنیم ..یہ مرحلہ رو من بردم یکی رو تو!

مهام -لازم نیست خالہ ریزہ

با حرص کیفم و بلند کردم بزنم تو سرش کہ خندید و گفت..

بریم ..خالہ ریزہ..امشب بہ اندازہ ی کافی ..اتیش سوزون دی ..

دوبارہ سوار ماشین شدیم و از بچہ ہا خداحافظی کردی م

..این بار اروم رانندگی می کرد..

یہ جا نگہ داشت و پیادہ شد ..وقت ی برگشت ..با اب م یوہ . برگشت . لبخندی زدم و گفتم

-اوہ سس م اینز و این کارا!!!...

خندید و اب میوہ رو داد دستم و گفت

-بخور حرف نزن..

نہ ولی خدای ای ن ہمہ مدت رفتی واسہ دوتا اب م یوہ ..؟ یہ ساعتہ من و این جا کاشتی.بابا!..

مهام -دیگه دیگه ..

ادا ش و در اوردم و گفتم

-دیگه دیگه ..ا ه

خندید که نتونستم خودم و کنترل کنم و انگشتم و تو چالش فرو کردم ..

با بهت برگشت سمتم و گفتم.

-هستی هم چال داره .ولی چال تو رو بیشتر دوست دارم ..خیلی گوده..

همین طوری به چالش خیره بودم که سرش و آورد نزدیک و گفت

-خب منم تو رو دوست دارم..

دستم رو هوا مون ..خشک زده نگاه می کردم ..که با لبخند گفت

-این با اون در...

همین جوری نگاه می کردم که به شربت اشاره کرد و گفت

-بخورش ..

همین جوری که نگاه می کردم نی و بردم سمت لبام و شروع کردم به خوردن ..

باید نقشم و عملی میکردم و می فهمیدم از کجا فهمیدن ماداریم م پری م کیش ...

من و الناز به یه چ یزایی مشکوک بودی م ..اولیشم به اون پیامه بود که چرا دق یق ا پیامه بر ای هر پنج تامون اومده

بود ...همون پیامی که این سفر و تبلیغ کرده بود! <

-گوشیم و تو شیراز ازم دزدیدن...

مهام - توش عکسی چیزی که نداشتی .. ؟ از غیرتت

ذوق مرگ شدم اما گفت م

- نه .. راستش .. سی م کارتم توش همه شماره ه ای .. دوست ای قدیمیم بود که الان ندارمشون .. واسه همین

رفتیم .. مخابرات

تا یه سیم کارت ج دید بهم بدن که .. یه جورایی همون شماره ها توش باشه!!!!!!

با تعجب گفت -

مگه میشه .. ؟

اوفف رویا با این دروغ گفتنت ..

-اره .. اما ب اید .. پارتی با زی داشته باشی تا بدن بهت .. که من ندارم ..

برگشتم سمتش و از اون نگاه که چشمام و درشت میکنن کردم و گفتم - تو یا اشناها ت پارتی

ندارین . تو ای ن مخابرات و شرکتای ایرانسلی .. ؟ در حالی که داشت چشمام و درسته غورت

می داد با لبخند گفت

- چرا .

لبخند پر نازی زدم و گفتم

- کیه .. ؟

با لبخند گفت ..

- نمی خوام بهت دروغ بگم .. دوست دختر سابقمه ...

بادم کمپرس .. خالی شد .. و نمی دونم چرا حرصم گرفت ..

-خب .. تو که با اون قطع ارتباط کردی .. چه جوری می خوای .. ازش کمک بخوای !!

مهام - .. نه .. همين تازگی ها .. ازش واسه يه چیزی کمک خواستم .. اونم .. کمکم کرد..

با لحنی که پر حسادت و پراز کشفیات علامت سوال هامون بود گفتم



برگشتم سمتش که زود گفت

-هیچی ...

شیش عصر بود... یعنی داره کجا میره !!

در اتاقم و باز کردم و رفتم یه دوش سریع گرفتم ..قرارمون با بچه ها ساعت هفت بود که همه بیان اتاق من . خدا
کنه همه نقشه هاشون و کامل ..انجام داده باشن تا باران نقشه رو عملی کنه..

نیکرمانی
niceroman.ir

marjanf

به جرعت می تونستم بگم .امسال قشنگ ترین تولد .دنیا رو داشتم!...

گوشیم زنگ خورد ..پرینیا بود ..شمارم و بهش داده بودم ..تا برداشتم با هیجان مدام از مهمام می پرسید که از کجا تورش
کردم و اینا !

منم ..دلم نمی خواست این قدر راجب سس م اینز من کنجکاوی کنه جواب ای سر بالا بهش میدادم

Always More

پرینیا-وای..چه جووری دلت میاد افشون و رد کنی ..پسر به این باحالی رو...

با لبخند رو تختم دراز کشیدم و گفتم

-اونی که ب اید باشه ..هست ..بقیه به درک...

پرینیا -وا یعنی چی .منظورت کی.....

تلفن و وش قطع کردم ..حوصله توضیح نداشتم!..

کرده درو

مامان پشت بندش زنگ زد و تولدم و تبریک گفت . و مدام هی میگفت ..کاش اون جا بودم تا تولدم و پ یششون

بودم! ..

بعدش با بابا صحبت کردم و بعدش با خواهر گرامی و اخر سر با وروجک کوچولوش

رفتم و یه تیپ خوشگل سفید ابی زدم که همون موقع درو زدن ..شاید بچه ها باشن ..در اتاق و باز کردم اما کسی پشت

در نبود ..وا تو هتلم مردم ازاری می کنن ! اومدم درو ببندم که ..چشمم به جعبه ی پشت در افتاد!..

یه جعبه ی کادوی ..سفید با ربان ..صورتی !..

با ذوق کادور برداشتم و اوادم تو و در و بستم شای دکاریکی از بچه هاست..

در کادور اروم باز کردم و متعجب به داخلش خیره شدم.. یه جا سوییچی کوچولو بود.. که یه ماشین کوچولوی نقره ای.. که روش نگین نگین بود بهش وصل بود.. در کمال حیرت روی پشت ماشینه که قسمت پلاک باشه مشکی بود و نگین نداشت.. روش اسمم به اینگیل یس ی به رنگ سفید نوشته شده بود..

با ذوق به ماشین کوچولوی نازم خیره بودم که کاغذ کوچولوی صورتی رنگی ته جعبه.. به چشمم خورد.. زود برش داشتم.. روش با خودکار.. مشکی نوشته شده بود تولدت مبارک.. خاله ریز

ه..!

از طرف سس م اینز!!!!

با بهت دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم

-مهام!

* ***_

الناز

* ***_

بعد این که رویا رفت از عمد بلند شدم و گفتم

-خب دیگه من برم.. به طور نمایشی خودم و ناراحت نشون دادم و گفتم

-خب شما هم باهام بیاید.. خری دمحیا -ای

بابا.. من حوصله ندارم..

هستی که پشتش به پسرا بود چشم کی زد و گفت

-منم که می خوام برم.. مبارزه..

پ. و ف کلافه ای کشیدم و با یه خدا حافظی بدون توجه به نگاه سنگین .. پسرا از رستوران خارج شدم ..

خدا کنه مهام بیاد .. و ای .. صد تا صلوات نزمی کنم . من و جلو بچه ها خیط نکنه ! ..

هرچی و ایسادم . مثلاً الکی دنبال ماشین ولی دیدم نیومد

از اون طرف از دور دیدم رویا سوار ماشین مهام شد .. اوف خدا رو شکر ..

من که میدونم این دانیال واسه من تره هم خورد نمیکنه ...

بیشتر از این وایم یستادم خیلی ضایع بود .. سوار یه تاکسی شدم و گفتم بره همون مرکز خریدی که با بچه های

تور رفتیم و پسرا هم دیدیم .

با ناراحتی به بیرون زود زده بودم ..

به تیمم خیره شدم مانتوی تنگ کوتاه سورمه ای که یقش تا بالای گردنم کیپ بود و خال خالی سفی در ریز

داشت با شلوار جین سورمه ای و شال مشکی ..

نمی دونم چرا اما دوست داشتم گریه کنم .. چی میشد تا می فهمیدم می خوام خودم تنهایی برم تو اون بازار شلوغ پر

از پسر .. غیرتی مشد . مثل رایان مشد می کوبید به دیوار .. مثل راشا .. حنجره پاره می کرد مثل مهام اخم می کرد

مثل ارشام .. حرص می خورد ..

اما اون .. اون .. خون سرد بود .. اروم .. عصبی نمی شد .. داغ نمی کرد .. دوست داشتم .. یه بارم که .. شده سرم داد بزنه ..

از عمد واسه این که خودم و خای کنم .. شالم و از دور گردنم باز کردم . و ازاد انداختم روسرم . کلاهمم در اوردم و

گذاشتم تو کیفم . در کیفم و باز کردم و مداد سیاه چشمم و با حرص محکم زیر دوتا چشمم کشیدم و رژلب .. قرمز مم

برداشتم و رول لبام کشیدم و بعد لام و محکم رو هم مالیدم ..

می دونستم که الان اپی چشمم . بد جور .. تو چشمه ول ب ای برجستم بد تر .. اما . خب چه اهمیتی داشت .. من که

کسی رو نداشتم تا سرم غیرتی شه ..

وقتی رسیدم پول و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم .. و به سمت مرکز .. خرید بزرگ روبه روم راه افتادم ...

اصلا نمی دونستم حالا که دان یال .. بهم اهمیت نداده و نقشم به فنا رفته چرا این جام ولی خب حوصله ی اتاقمم نداشتم..

الکی واسه خودم دور می زدم ..دیگه اون قدر بهم تیکه انداخته بودن که ..دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار ..

آخرش ..جلوی مغازه ی کفش فروشی متوقف شدم ..چشمم رو ..صندلای پاشنه بلند ..لیمویی ..قشنگی که پشت وپتری ن بود .. خشک شد..

رفتم تو ..تف ..توزانت ..اه ..تو مغازه دوتا پسر بودن.

خودم و نباختم و گفتم..

-سلام از اون صندل لیمویی ه ای پشت ویت رین ..س ایز س ی و هشت دارید.. ؟ پسر ه یه لبخند

جذاب زد و گفت

-مگه میشه نداشته باشیم ..شما امر بفرماید .لطفا بشنید رو ی اون صندلی که جلوی اینست تا براتون ب یارمش ..

اه اه چندش ..کثافت ..چاپلوس .. برو بمیر ..باز ای ن خوبه اون یکی پسره که جوری نگام می کرد که انگار جلوش لختم والا!

الان باید هستی بود که دهن پسره رو سرویس می کرد .بارانم .توالت!..

رفتم نشستم رو همون صندلیه ..پسره با یه لبخند چندش اومد جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد و صندلا رو بیرون

آورد خم شدم و بند کفشام و باز کردم و

یه لنگ از کفشام و که در آوردم ..صندلای لیمو وی رو از تو پلاستیکشون در آوردم و داشتم ..بندای صندل لیمو وی رو

باز می کردم تا پام کنمشون که پسره از دستم گرفتش و گفت

-عزیزم تو زحمت نکش خودم واست باز می کنم ..

چشمم گرد شد .. این الان چی گفت .. ؟

همین طوری داشتم نگاهی می کردم .. که یهو پسر سرش و بلند کردو مثل برق گرفته ها خیره چشمام شد و گفت..

-تا حالا چشم به این خوشگلی ندیده بودم...

-چه تفاهمی منم .تا حالا چشمامی مثل چشم ای اون ندیدم!..

جوری برگشتم سمت صدا که گردنم رگ به رگ شد..

دانیال به درگاه مغازه تکیه زده بود و در کمال خون سردی دست به جیب .بهم خیره نگاه می کرد..

با بهت چشم از شلوار خاک ی رنگ و تیشرت ابش گرفتم

..لباساش ..فرق داشت ..کی عوض کرده بود ..شاید واسه ه مین متوجه نشدم که افتاده دنبالم!..

پسر ه زود ازم فاصله گرفت و گفت..

-داشتم به خانومتون کمک می کردم کفش رو پاشون کن!

دانیال تک یشو از دیوار برداشت و اومد سمت م و گفت..

-فکر نکنم ..از مدل کفش خوشتر اومده باشه ...مگه نه!..

جان...این چی م یگه اخه ..خاک تو سر من .که لال شدم..

دید هیچی نمی گم برگشت رو به پسره گفت -معذرت خانومم

خوشش نیومده ..با اجازه..

و دستام و گرفت و بلندم کرد .. و جلوم خم شد و پام و توکتونی هام کرد و بند کفشامم برام بست از برخورد

دستش با پام یه جوری م یشدم ..

بازوم و گرفت و خ یلی م لایم از مغازه من وو آورد بیرون ..هنوزم با چمش ای گرد نگاهی می کردم که..از مرکز خرید من و

آورد ب بیرون و برد تو یه کوچه ی خلوت که بیشتر ماشین پارک بود و در حالی که به جلو خیره بود و یه دستش تو

جیبش بود گفت

-رژ لب قرمز...چشما ی ..وحشی ...موها ی .قشنگ و حالت دار ..شالی که بود و نبودش فرقی نمی کنه ... ت ویه
مغازه تنها با دوتا پسر ه یز ...

یهو برگشت سمتم و اروم دستش و رو گونم کشید و گفت

-باهات چی کار کنم ..؟

با بهت یه قدم به عقب برداشتم و گفتم چی..؟ سیگاری اتی ش
زد و گذاشت گوشه لبش و گف ت دانیال -سواستفاده می کنی

...

با بهت گفتم -از چی ..؟

بهم نزد یک شد و موه ایی که از شالم زده بود بیرون و نوازش کرد و گفت
-از خون سردی من ..

تازه اون جا بود که فهمیدم دانیال متفاوت ادم و می ترسونه ..با نگاه ارومش ..ادم و می ترسونه .با مستی که تو جیبش پنهون
می کنه ادم و می ترسونه .. با ملایمت ..غیرت خرج می کنه..

دوباره بهم نزد یک شد به شالم که حالا رو شونه هام افتاده بود اشاره کرد و گفت
-موهات.....

با بهت گفتم -موهام .. ؟ دانیال

-رو اعصابمه ..

دوباره ..دستاش و تو جیبش کرد و کم ی راه رفت و دستش و از جیبش ب بیرون آورد و موهاش و داد بالا و گفت

لبات ..

-لبام .. ؟

کلاه داران
به گردنش دست کشید و گفت

- نمی زاره نفس بکشم..

نمی دونم چرا این قدر از کلافگیش لذت می بردم.. از ای ن که فقط واسه یه بار رژ قرمز زدن و مو بیروون دادنم

..این جوری

کلافه شده بود این جوری داشت خودش و می کشت تا.. عصبی نشه و اتونده دستم!..

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و بالبخد رژلبم و با پشت دستم پاک کردم و گفتم..

-خب.. حالا می تونی نفس بکشی ...

دانیال با نگاهی.. حرصی نگام کرد که ابرو هام و برایش

بالا انداختم و گفتم چرا ای ن قدر خون سردی

دانیال..؟ با کلافگی.. نگام کرد و گفت

-برو خداتو شکر کن خون سردم.. اگه خون سرد نبودم الان این جا نبودی ..

با شیطنت گفتم -

کجا بودم ..؟

بهم نزد یک شد و تو چشمم زول زد و گفت

-تو بقلم.. ..

تا حالا شنیدی می گن.. تویه نگاه عاشق شدیم!..!

من اون لحظه.. با یک جمله عاشق شدم!..

عاشق دانیال ...

اومد جلوم و شالم و اروم انداخت روسرم و گوشه هاشم انداخت روشونه هام تا گردنم مشخص نباشه ..لبخندی زد .
و گفت -فکر کنم می خواس تی خرید .کئی ..؟ اروم گفتم -اوهوم



-با این گشنه ی شکمو ..کارتم و خورد ..برش نگردوند .بهم!..

یهوزد زیر خنده .. به حرص گفتم - کوفت

.. می گم کارتم و خورد..

برگشتم سمت دسگاه و با کیفم یکی دوتا زدمش که یهودیدم کارتم اومدب یرون با ذوق کارتم و کشیدم . که پشت

بندش .. پولمم اومدبیرون ..

نیمه مرجان زینتی
niceroman.ir

با خوش حالی گفتم

-دیدى گاهى مواقع زور حلال مشکلاته!

داینال دست از خنده ید و گفت -حتما این

نظریه هستی یا بارانه..

-دقیقا ..البته دوتا شون

دوتامون .زدی م زیر خنده که که یه صدای اروم گفت

-الناز .. ؟

با تعجب برگشتم که خشکم زد اون این جاجی کار می کنه ..

مهرنوش از بازوش اویزون بود و با فضولی و حسودی به من و دانیال نگاه می کرد ..

با دیدنش خوش حال شدم .. چون هم یشه با خودم میگفتم نکنه دوباره ببینمش دلم بلرزه ... اما الان می فهمم .. با

دیدنش .. فق دوست دارم ب بیشتر .. به دانیال بچسبم! ..

اومدن جلومون ..

ارشیاء با نگاهی .. ناراحت بهمون نگاه کرد و گفت ..

-سلام فکر نمی کردم این جا ببینمت ..

پوز خندی زدم و گفتم

-دنیا خیلی عجیبه .ارشیا

تا گفتم ارشیا دستای .داناال دور مچ دستم حلقه شد و سفت فشارش داد از این غیرت پنهنویش غرق لذت شدم.

مهنوش پوزخند حرص دراری زد و گفت

-الناز جون معرفی نمی کنی ..؟ بهش با سر دی تمام

خیره شدم و گفتم

-چرا .

قبل این که ..من حرفی بزنم .دانیال با لبخند گفت

-راستش هنوز ک سی خبر نداره .. اما ..من نامزد النازم..

دانیال دل نوا...

ارشیا که یه تکون محکم خورد ..چشم ای مهنوشم گرد شد و منم که به معن ای واقعی کلمه .. کوپ کردم!..

مهنوش به خودش اومد و با پوز خند گفت..

-باید هم سن هم باشید..حتما شما هم .مثل الناز دانشجوی ی

و ای من ب ای ن طرز صحبت مهنوش خجالت کشیدم چه برسه ..به دانیال!..

دانیال اما درکمال خون سر دی گفت..

-بله هم دانشگاه ی هستیم..اما من دارم دکتری می گیرم ..خانوم..

با لبخند جذابی گفت

-خب مسلمنه که ..صاحب دوتا بیمارستان خصوصی ..بای د مدرکش بالا باشه..



این و که گفت رسماً دو ست داشتم با دیدن قیافه ی ارشیا و مهرنوش .. بزخم زیر خنده.. قشنگ این و واسه سوزندن ما تهت .مهرنوش گفته بود .ای جان حال کردم..

مهرنوش .. با بهت گفت..



-یعنی ...

ارشیا با اخم دست مهرنوش و گرفت و با چشم غره بهش گفت

-بسه دیگه ...

و رو به ما گفت

-تبریک می گیم .. با اجازه...

اما قبل رفتن .. رو به دانیال گفت.

-قدرشو بدون! ..

مهرنوش با حرص گفت

-ارشیا

دانیال دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت -نگران نباش

..من بیشتر از تو مراقبشم ..

و دست من و گرفت و با خودش برد

وقتی خوب ازشون دور شدیم یکم به هم نگاه کردیم . و هردوز دیم زیر خنده .من می خندیدم اما اون ب بیشتر لبخند

پایز می زد..

اروم گفتم -مرسی ..

دانیال - واسه چی .. ؟ -

واسه .. ترکوندنشون

خندید و گفت - بسه دیگه خانوم کوچوو .. ب اید برگر دیم هتل..

با لبخند گفتم - باشه بریم ..

فقط امی د وارم بچه ها . نقشه هارو درست عملی کرده باشن !..

* * * *

محیا ...

* * *

بعد رفتن . الناز و رویا به هستی خیره شدم و گفتم ..

- خب حالا ما . چی کار کنیم .. ؟

هستی - مستقیم مستقی م برو .. تو بیرون خاک رس ب ریز تو سرت .. خاک برسرت .. د خب پاشو گورتو گم کن برو دریا تا این نره خر پاشه پیت ب یاد دیگه .. !..

با بهت گفتم - وا هستی . بی اعصاب شدیا .. ؟ حالا مگه نقشه ی من بود که پسرا رو از رایان دور کنیم تا باران با نقشش بتونه بره تو اتاقش !..

هستی - پوفف تو چه قدر حرف می زنی .. د پاشو برو دیگه شب شد ..

با حرص گفتم - یه روز حالتو رو من م ی گیرم حالا ببین !

تا از سر میز پاشدم .. با دیدن شخصی که به سمت میومد چشمام قد توپ شد .. ارش !..

زود سر جام نشستم و کیفم و جل وی صورتم گرفتم

هستی - پس دعا هام مستجاب شد و به لطف خدا همون یه نمه عقلتم از دست دادی

؟..

با صدای ارومی گفتم



-الدنگ ارش این جاست....

داشت اب پرتقال می خورد که پ رید تو گوش و در حالی که سرفه می کرد گفت

-چی...؟

دیدم ارش داره میا د سمتون ...بی خیال کیف شدم ..هم ین ..طوریشم. کلی ..تابلو شده بودم..

با قیافه ای اویزونی ..گفتم

-سلام! ..

با نیش شل اومد نشست کنارمون و گفت

-به به محیا خانوم حالت خوبه ..چه خبر چه طوری ...؟ هستی با حرص

گفت

-حالش خوبه خبر خاصی هم ن یست . طوریشم ن یست ..

ارش با نیش باز به هستی نگاه کرد و گفت

-تو هنوزم .اخلاقت سگه!..

هستی با غیض ..در حالی که با نگاه ترسناک ی ارش و نگاه می کرد گفت

-چیزی گفتمی .. ؟

ارش با بهت اب دهنش و قورت داد و گفت

-ن .. نه ..

هستی ..-خوبه..

برگشتم سمت ارش و گفتم

-ارش من می دونم چرا این جایی .بزار رک بهت بگم جوابم ...

ارش-نه ..نه محیا صبر کن من این جام تا باهام بیشتر آشنا شیم ..

عصبی..دستی به چتری هام کشیدم و گفتم

-نمیشه ..یعنی لازم نیست ..من بای د برم ..نمی خوام راجبش حرفی بزنم تما یلی هم به اشناپی بیشتر ندارم ..توم خوب میشناسم ..

از جام پاشدم و برای هستی سری تکون دادمو بدون توجه به نگاه مبهوت و خیره ..ارش .از سالن خارج شدم ..هه فکر کرده من هنوز اون محیا ی تو سری خورم من و الناز تو یه دو سال اخیر ..خیلی .فرق کرده بودیم ..

نگاه سنگین ارشام و رو خودم حس می کردم..

فقط تنها امیدم ای ن بود که از رو کنجکای وی هم که شده دنبالم بیاد ..

رفتم سر خیابون تاکسی بگیرم ..یه پیام برام اومد ..بازش کردم.

لبخندی رو لبام شکل گرفت از طرف همون ..ناشناس هم یشگی بود..

* *

رفیق من سنگ صبور غم هاست به دیدنم بیا

که خیلی تنهام هیچ کی نمی فهمه چه حالی

دارم چه دنیای رو به ضوالی دارم مجنونم

ودل زده از خیلی ها خیلی دلم گرفته از خیلی

ها

نیمه مرجان فریدی
niceromanir

نیمه مرجان

داشتم متن و می خوندم . که دیدم یه تاکسی اومد سمت .. دست بلند کردم و نشستم.. و ای چران یومد

..اوف ف گفتم ..بره سمت ..ساحل

هر چند تا ساحل راهی نبود اما ..من می خواستم ..برم قسمت .باحالش! ..

تو اینه ای که توک یفم بود به خودم نگاهی انداختم ..خوب بودم.. یعنی ..خودم که این طور فکر می کردم..

تو راه اهنگ گوش کردم و سعی کردم به این که ارشام دنبالم نیومده فکر نکنم! ..

وقتی رسیدم ..حساب کردم و از ماشی ن پیاده شدم ..هوا گرم بود ..شدید!! !

با دیدن دریا ذوق مرگ شدم..

رفتم یه گوشه به یک تخته سنگ گنده بک تکیه دادم..

شالم و از روی سرم برداشتم ..و به دریا خیر شدم ..خیلی کم پیش م یومد یه نفر اطرافم دیده بشه ..کلا جایی که من

نشسته بودم خلوت بود .و ک سی موهام و نمی دید ..

سعی می کردم به ارشام فکر نکنم .ولی مگه میشد ..با هر بار پلک زدن یادش می افتادم ..از اونایی نبودم که با خودمم

..مشکل داشته باشم تکلیف م معلوم بود ..من ..مثل یه احمق واقعی عاشق شده بودم ..اونم ارشام ..که همه می

دونستن ..که .دختر بازه!..

-یه اس دیگه برام اومد. .

-موه ای بلند تو دنیایم است بانو ..چند بار بگ ویم که نگذار همه دنیایم را ببینند!...

A

* * * * *

با بهت ..متن پیام نگاه می کردم! .. صبر کن ببینم ...این کی ه .<

زود شالم و رو سرم گذاشتم و از جام بلند شدم .. که .. ارشام و تو دو قدمیم دیدم قلبم یه لحظه وا یساد با بهت چند قدم رفتم عقب .. گوشه و اون قدر تو دستم فشار داد بودم که دستام درد گرفته بود ... خودش بود ... اونی که .. برام شعر می فرستاد .. خودش بود .. یه بزار دیگه هم تو کافیشاپ دانشگاه .. همین و بهم گفته بود ..

خودش بود .. من و دوست داره .. ؟ .. آگه نداشت .. چرا بهم یام میده .. ؟ چرا .. واسه موهام غیرت خرج می کنه .. آگه دوست نداشت چرا الان این جاست .. ؟ با بهت گفتم -ت وی ی؟ مگه نه!..

اروم بهم نزدیک شد .. شالم و که دوباره از سرم افتاده بود گذاشت رو سرم ..

دستم و گرفت و نشوندم و خودشم کنارم نشست .. در حالی که به دریا نگاه می کرد گفت

-هفت نفر بودیم ... نه پنج نفر بهمون می گفتم .. اف هفت ...

من بودم .. رایان بود دانی بود .. مهام بود راشا بود رامتی ی ن و پوریا .. ما هفت

نفر بودیم ..

من و دانیال تو چهار سالگی تو کلاس پیانو .. رفیق شدیم .. تو پنج سالگی .. تو کلاس کاراته با راشا دوست شدیم .. بعد تو مهد کودک با مهام و پوریا دوست شدیم .. تو یه مسابقه والیبال تو کلاس .. اول .. با رامتی ی ن و رایان دوست شدیم ..

داداش بودن اون قدر صمیمی شدیم که خانواده هامونم با هم آشنا شدن .. پدرامون با هم دوست شدن .. از لحاظ خانوادگی هممون تو یه سبک بودیم .. پولدار ..

رایان و رامتی ن و راشا همش باهم بودن ... من و مهام با هم دانیال با پوریا بود .. البته هممون با هم جور بودیم اما .. جفتامون .. بیشتر همین اپی بود که گفتم ..

من و مهام .. خیلی شر بودیم .. دانیال خوش خندمون بود همیشه نیشش باز بود .. راشا .. مهربونمون بود .. رایان .. شیطان و باز یگوشمون بود هم یسه ی خدا همه رو می خندوند

.. هیچ وقت راشا رو عصبی تا اون موقع ندیده بودیم ...

رامت ین و پور یا..هم یشه .کنارمون بودن ..مثل برادر ..اصلا هممون همین طور بودیم ..بدون هم هیچ غلطی
نمی تونستی م بکنیم ..

تو هیجده سالگی .برای تحص یل رفتیم المان.. یه خونه مجردی بزرگ داشتیم ..همش بیرون همش دوره همی تف

ریح ..تا اون موقع معنی غم و غصه رو نفهمیده بودیم ..از زندگیمون لذت می بردیم ..

یه روز....

به این جا که رسید چشمات و بست و قطره اشکی از چشمات فرو ریخت که قلبم مچاله شد...

ارشام -یه روز..می خواستیم ب ریم ..مثل هر هفته چال..

پوریا و دانیال و رامتین تو یه ماشین بودن و من و مهام و رایان و راشا تو یه ماشین ...

چشماتو بست و با دستای لرزونش ..محکم موهاش و کشید و ادامه داد

ارشام _ماشینشون جلومون بود ..هی بوق می زدیم و واسه هم کری می خوندم ..صدای اهنگ و تا ته زیاد کرده بو

یدم ..راشا و رایان الکی هی جیغای دخترونه می کشیدن و می خندیدن .. مهام پشت فرمون بود .. یهو ماشین

..رامتین .

ترمز وحشتناک ی گرفت قبل این که بفه میم چی شد ..ماشینشون چپ کرد ..سه دور ..چرخ خورد و اخر ..یه

گوشه ..متوقف شد ..هممون بهت زده بودی م ..لال شده بودیم ..

..اورژانس اومدسه تا داداشامون و زخمی بیرون آوردن ..رامتین در جا تموم کرده بود

با صدای لرزون گفت

-پوریا تو کما بود ...دانیال .فلج شده بود

رایان ..تویه روز داداشش و از دست داد ..رفیقش یکیش بین مرگ و زندگی بود و اون یکی .فلج ...ضربه ای که به رایان

خورد ..به روحش بیشتر از هممون بود ...بعد سه ماه ..امید واری و دست به دعا بودن !! ..پوریا مرگ مغزی شد !....

دانیال که بهوش او مد.. دنبال.. رامتین و پوریا گشت... ووق تی ماجرا رو فهمید.. تق ریبا مرد... تنها امیدش نامزدش بود... ساناز.. ساناز و تو دانشگاه دیده بود اونم ایرانی بود.. سن دانیال کم بود فقط ب یست سالش بود اما عاشق شد.. سانازم میگفت دوشش داره

..اما ساناز که اومد به جای تسکین درد ای.. دانیال.. گفت که نمیتونه با یه ادم فلج زندگی کنه.... حلقش و پرت کرد و رفت.. دانیال از اون روز به بعد ساکت شد... اروم شد.. کم پیش میومد بخنده... ک پیش م یومد.. اصلا لب خند بزنه...! رانشا منزی و علاوه بر.. عصبی بودنش.. یه پسر پر از عقده شده بود پر از خشم که دوست داشت یکی همیشه باشه ک یسه بکسش تا خود شو خالی کنه.. یه ادم خشن که.. خندیدن بلد نبود.. و تازه گیا داره م یسه اونی که قبلا بود...

من و مهام... همهی شیطنتا و خنده هامون رو هم یه در صد از صد قدیم نیست

تا چهلم.. رامتین و بعد پوریا رایان هرشب و هر روز گریه کرد... داد زد.. فحش داد... اما درست بعد خاک سپاری رامتین و چند ماه بعدش پوریا.. رایان.. عوض شد.. خشک.. مغرور.. ساکت زورگو... عصبی.. پرخاشگر...

گوشه گیر... تا ی کی سال.. از هم دور بودیم.. هممون.. از هم جدا شده بودیم.. من صبح تا شب تو هتلا بودم.. مهام همش.. می رفت مسابقات مختلف.. رانشا.. همش تو باشگاه بود... دانیال.. همش یا درس می خوندم.. یا دست به جیب از پنجره اتاقش بیرون و نگاه می کرد.. هه! رایان.. دیده نمیشد.. از این کشور به اون کشور... حتی خانواده هامونم.. افسرده شده بودن.. آخرش.. پدرامون.. پنج تا از بهتری ن روانشناس ای کشور و برامون آوردن شیش ماه به طور فشرده باهامون کار کردن.. زود تر از زهمه من و مهام به خودمون اومدیم.. بعدش.. رانشا بعد دانی و بعد تا حدودی.. رایان.. بعد یک سال و شیش ماه.. هممون تو خونهی.. قدیممون تو المان همودی دیم..

....مثل قبل بودیم.. گاهی بین شوخی و خنده یاد پوریا و رامتین.. داغونمون م کرد اما

..عادت کردیم.. من و مهام یه جور ای مثل قبل ش دیم دانیال ساناز از یاد برد

.....هممون.. دست به دست هم به دانیال روحیه دادی م..

کمکش کردیم بهترین دکترا رو پیدا کردیم .. عمل کرد .. بار اول .. نشد اما بار دوم .. تونست راه بره اون جا بود که بعد دو سال رایان خندید ... دانی لبخند زد و قه قهه زد! ..

شروع کردی م به جهشی خوندن چند سال .. جلو افتادیم ..

از المان برگشتیم ایران و اومدیم تو ه مین دانشگاه ...

هیچ کس خبر نداره سرپسرای مغرور و شر دانشگاه چی اومده .. همه فکر می کن ما هی چ غمی نداری م .. هیچ مشکلی نداریم ... اما داریم

برگشت سمت و یهو لبخن دی زد و بان یش باز گفت

-! تو چرا گریه می کنی << ؟

دست کیدم رو صورتم کامل خیس بود .. با بهت اشکام و پاک کردم و با بغض گفتم ...

فکرشم نمی کردم! ...

خندید و گفت ..

-بهرادم یکی از دوستانمون بود اونم خی لی داغون شد .. اون با خواهر پوریا ازدواج کرد با پریا .. تو تهران زندگی می کنی .. درسش و امسال تموم کرد و بی خیال .. دکترا شد .. یه اژانس مسافرتی بزرگ داره .. باشم یکی تو شیراز داره ...

سعی کردم تابلو نباشم عادی پرسیدم .. فامیل یش چیه . < ؟ ارشام - افسری

چشمام گرد شد زود صورتم و چرخوندم تا متوجه چی یزی نشه ...

برگشتم سمتش و اروم به سمتش .. رفتم با نگاه غم گینش نگام کرد .. نتونستم خودم و کنترل کنم و اوم تو بقلش حل شدم .. سرش و روشنم گذاشت و من با دستم موهاش و نوازش کردم با گریه گفتم

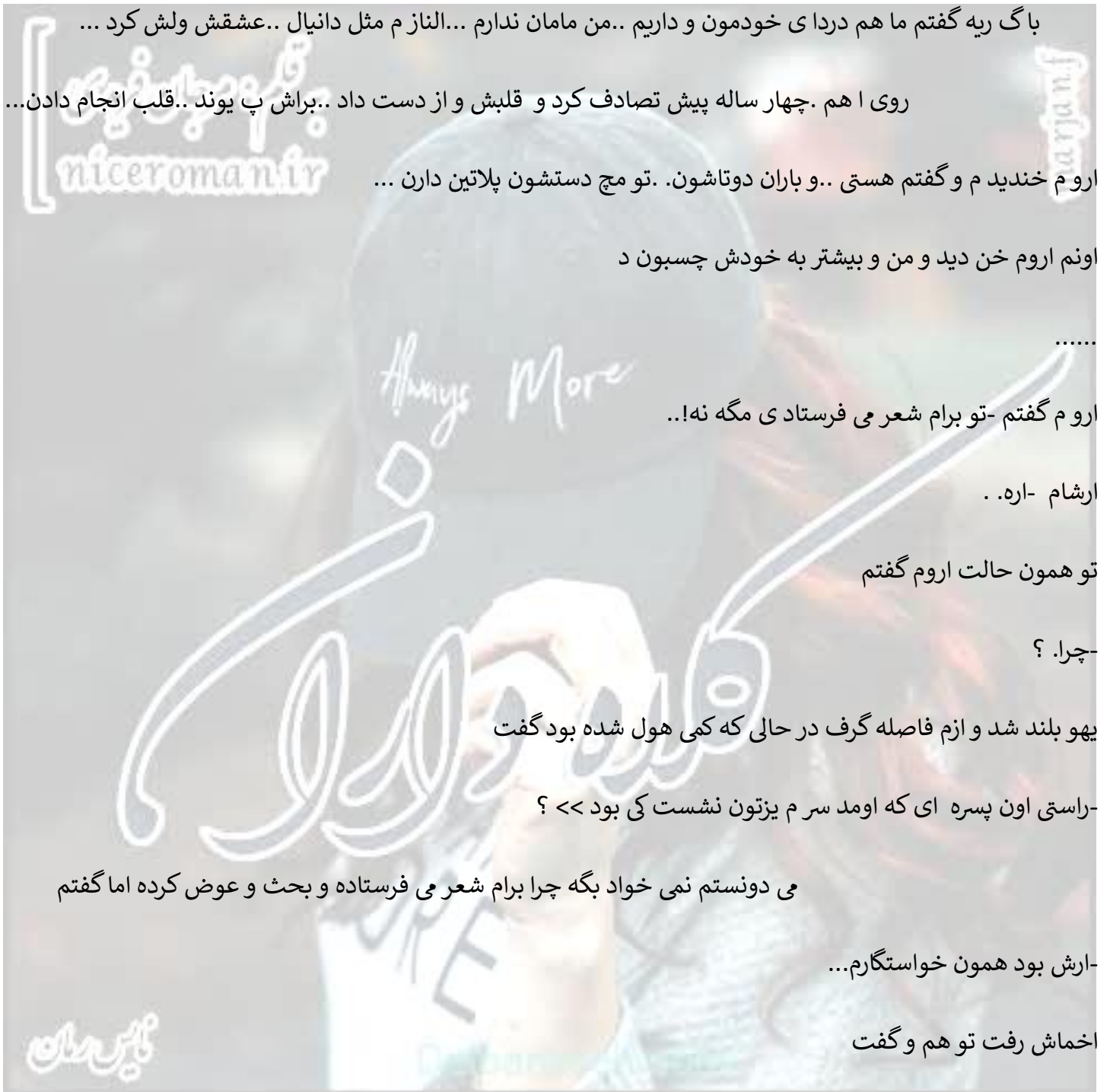
-معذرت می خوام ...

با بغض گفت

-چرا .. ؟

با حق گفتیم

-واسه این که منو دوستام فکر می کردیم شما بی مشکل و شادید..!



-بریم هتل..؟

پاشدم و به ساعت نگاه کردم ..خوب بود باران ..تو این مدت وقت داشته به نقشش برسه ..بلند شدم و گفتم بریم

گوشیم و بدون جلب توجه از پشت سنگ برداشتم و گذاشتم تو جیبم و باهاش هم راه شد م

* * * * *

هستی -



به ارش خیره شدم و گفتم..

-جایی کاری نداری ..؟ با

تعجب گفتم

نه!..

اب پرتقالم و سر کشیدم و گفتم

-ولی من دارم ..با ی ..

بدون توجه به قیاف هی و رفتش کولهی مشکیمو انداختم رو شونم .. و نیم نگاه هی به .راشا کردم ..با اون چشم ای همیشه خشنش بر اندازم م ی کرد ..عین ک دودیم و از رو موهام رو چشمم سر دادم..

وقتی اومدم بیروون یه نفس راحت کشیدم ..محیا کمی اون ور تر بود و دیدم که سوار ..تاکسی شد و رفت..دو دقیقه بعدش ..دیدم ارشام ..دوید بیرون و سوار ماشی ن سفیدی شد و پشت تاکس ی راه افتاد

گوشیم و در اوردم و برای .باران نوشتم

-سام عل یک .عرضم به حضور بی حضورت که ..نقشت و نیم ساعت دیگه عم لی کن

..همه کیش شدن فقط مونده راشا...

فرستادم و دو دقیقه بعدش ..جواب اومد.

- هستی ! تو که هیچ جانیستی ..به من باز می گی . بی حضور ..؟ بعدشم باشه نیم ساعت دیگه نقشه رو عملی

میکنم...

گوشیو شوت کردم تو کولم و رفتم سر خیابون واسه ماشین ... از یکی از رفیقام فهمیده بودم .. تا نیم ساعت دیگه مبارزه زیرزمینی .. دارن .. منم این بهترین بهونم .. بود .. برای .. کشوندن راشا .. فقط برای اولین بار تو عمرم صدقه انداخته بودم و کلی نذر و نیاز کرده بودم که این راشا ی گور به

گور شده .. پاشه دنبالم بیاد .. اصلا غلط کرده نیاد .. مگه من الکیم ..!!!! .. با دو تا روش .. سامورایی .. چشمش و تو سوراخ دماغش می کنم ! .. یهو دیدم یه موتور .. سیاه غول اومد سمتم .. بدون ترس ه مین طوری به وتور زول زدم که موتور کنارم نگه داشت .. طرف دستش و برد سمت کلاه کاسکتش تا برش داره .. بدون شک حتم داشتم راشاست .. بوی عطرش که با سیگار مخلوط بود برام .. یه چیز ثابت شده بود ...

کلاهش و که برداشت خواستم لبخند بزنم اما از اون ج ای ی که به قول رو یا خود درگیری مضمن دارم با احم ای تو هم بر اندازش کردم و با پوز خند گفتم.

-ها ..؟) ببخشید معنی این لغت در فرهنگ ایرانی .. یعنی .. بله (بدون نگاه کردن بهم

گفت

-بشین ...

ابروهام از تعجب پ رید بالا .. نگاه هی می گن اروم باش .. هی می گن .. خون سرد باش .. نمی زاره که ! ...

وقت خوبی بود یه نمه اذیتش کنم .. نشستم روز زمین و در حالی که چهار زانو می زدم گفتم

-خب نشستم !!!

با حرص .. از رو موتور اومد پا این و بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت .. رو اعصاب من .. هی دراز نشست نو .. بیا برو

بشین رو موتور!

با جدیت گفتم

-وا موتور رو میگی ..؟ خب زود تر می گفتم! ..

-که زود تر می گفتم .. از در عقب صند لی جلو .. تو خواب ب بینی سوار این ه یوولا شم .. در ضمن من دیرم شده . باس
برم ازت زیاد ...

روم و ازش گرفتم و لبخندی زدم و راه افتادم که دوباره بازوم و گرفت و داد زد

-نمی فهمی .. اعصابم خورده ... نمی فهمی .. حالم خوش نی !! .. می گم برو سوار شو هر گوری می ری میسونمت .. توقع
داری بزارم ت ویه . شهر غریب بزارم تک و تنها پاشی بری دور دور!

اگه کسی غ یر از راشا بود .. تا حالا با کمر بندش خفش کرده بودم . اما . غیرتاش برام لذت بخش بود...

با حرص دستم و از شر دستاش خلاص کردم و گفتم

-من چهار بار تا حالا اومدم کیش .. خونه عمومم این جاست .. جهت اطلاع . بعدشم .. تو رو سه ننه هان ! ! به توجه!

خواست چ یزی بگه که یه تاکسی اومد کنارم نگه داشت . برگشتم سمتش و گفتم دنبالم نیا . و سوار ماشی ن شدم و قبل
این که بتونه کاری کنه داد زدم اقا تند برو مزاحمه !!! یارو هم نچ نچی کرد و راه افتاد ...

وقتی ازش دور شد یم لبخندی زدم .. بهش گفتم دنبالم نیا چون میدونستم راشا از اون اپی که وقتی میگی این کارو نکن دق
یقا همون کارو میکنه!

نا محسوس از شیشه بیرون و نگاه کردم و با دیدن موتور غولش لبخندم عمیق تر شد
!...

یهو وسط لبخندم .. بلند گفتم .. مرگ....

که راننده با ح یرت برگشت سمتم... اوفف .. حالا فکر می کنه .. اوسگولم...

چهل د یقه بعد راننده جای ی که می خواستم نگه داشت..

پیاده شدم و متوجه شدم موتورش و کمی دور تر از من نگه داشته تا نبینم ش الاهی خبر نداره همش نقشست .. خخ

خ

ولی باید اعتراف کنم .. که امید وارم باران همش از این نقشه ها بکشه که من .این طوری مجبور باشم .. کمی راشا
رو اذیت کنم ...

رفتم سمت در بزرگ و اهنی روبه روم .. در زدم که یه مرد غول پیکر اومد بیرون و گفت

-اگه واسه مسابقه اوم دی دیره .. دراستت هری ...

و بعد در و روم بست... یعنی مغزم اب شد ... با حرص کوب یدم به در و گفتم

-غلط کردی .. پولش و دادم مرتیکه .. واکن در و .. هویی ی ابو ...

در یهو باز شد و همون مرده اومد ب بیرون و با صورتی سرخ گفت

-چی گفتی؟ با خون سر

دی گفتم ..

-بهت گفتم غلط کردی .. مرتیکه ... هوی ... یابو ...!

اومد بیرون و در و پشتش بست و با صورتی کبود شده گفت .. تاسه می شمارم .. فرار کن

.. وگرنه .. زنده از ای ن جا نمیری 1...2

بی حوصله .. در حالی که پوز خند گوشه لبم بود گفتم ..

-خسته شدم داداش خیلی .. تنبلی .. خب سه! ...

خواست بیاد سمتم که دیدم راشا با اخم وحشت ناک ی اومد جلوم و ایساد و روبه مرده گفت ..

ه وی .. بکش عقب ...

بعد با حرص ادامه داد

مرتیکه هنوز نمیدونی .. دخترا ضعیفن .. می خوای .. یه دختر و بزنی ..!!!

با این حرفش خوب حرصم گرفت یعنی خاک تو سرت با این ..دفاع کردند! راشا رو حول دادم و تویه حرکت پ ریدم و پام و زدم به دیوارو ارتفاع گرفتم و پ ای چپم و اوردم بالا و کوبوندم وسط قفسه سینهش..دادی زد و دو قدم به عقب پرت شد و خورد به در..

راشا هنوز با بهت نگام میکرد که رفتم سمتش و پامو بردم بالا و درست زیر بینیش نگه داشتم ..قشنگ صدو هشتاد باز کرده بودم البته رو به اسمون!! <

یارو با حرص گفت ..زنیکه .ج..ن..دا!..

نذاشتم اخرین کلمه رو بگه و پام که هنوز زیر بینی شرو و بردم عب و یه و کوبوندم رو دماغش .که شبیه گوش ت کوبیده شد..

یار و دادی زد و افتاد زمین .. برگشتم سمت راشا و یهو یه لگد نه چندان محکم زدم ..به زانوش و گفتم..

خودت ضعیفی ...

بدون اخ گفتن و خم شدن ..با اخم گفت ..چرا ..دعوا کردی اگه .چ یزیت م یشد چی ؟ جلوش ایستادم و گفتم..

..میبینی ..که فعلا چیزی نشده...

با اخم نگام می کرد که همون موقع .در باز شد و چهار تا مرد اومدن بیرون .برای اول ین بار اندکی ..فقط اندکی ترسیدم چون کاملا معلوم بود که از ..همکار ای همون یارو ان ..تا اون مرده رو خونی و مال ین دیدن ..با اعصابانیت اومدن ..طرفمون اولیه که کچل بود گفت -شما دار یوش و زدین !!

لبخندی زدم و گفتم

-والا ما دار یوش ن می شناسیم ...ولی اگه منظورتون اون یارو گنده است ..اون زدش!... حق یقت ش ..نکه از اون مردا بترسم .ولی بدم نمیومد یکمی ..این راشا ادب شه!!!>> اون مردا ..با اعصابیت رفتن سمت .راشا راشا با تعجب رو به من

گفت هستی !!!!

با لبخند گفتم -خب به اق ایون حق یقت و بگوع یز دلم! ...

هستی با نگاه وحشت ناک ی بهم خیره شد که یکیشون نا غافل با مشت کوبوند زیر چونه ی راشا .. با بهت نگاشون کردم . راشا چند قدم عقب رفت و با سری خم .. خونی رو از تو دهنش تف کرد بیرون و یهو پ رید سمت همونی که زدش و با سر رفت تو دماغش .. مثل اونایی که دارن فیلم اکشن نگاه می کنن . با ذوق و هیجان به دعواشون نگاه می کردم

.. حقیقتش نقشه این بود که من راشا رو از رایان دور نگه دارم نه این که . باعث کتلت شدنش بشم .. یارو افتاد ز مین و راشا رفت سمتش تا یکی بخوابونه تو گوشش که .. دوتا از نره غولا یورش بردن سمت راشا و دستاش و گرفتن .. راشا داد زد .. بی چارتون می کنم .. ولم کنید بی شرفای اشغال ..

کم کم داشت اوضاع وخیم میشد و منم . از کرده ی خودم پشیمون شدم .. اوادم برم سمت راشا که .. یهو . یکیشون رفت سمت راشا . دو سه تا کوبوند تو شیکمش و یکی هم زد تو صورتش .. دیگه نتونستم تحمل کنم .. اعصابانی شده بودم داد زدم .. - نفس کش ..

راشا داد زد - هستی نیا جلو ...

یهو عربده زد - وجود می خوام کسی چپ نگاه کنه .. خونش پای خودش

قلبم یه لحظه نزد .. ته دلم .. با این جملش قیلی .. ویلی می رفت ... به خودم اوادم و

بی توجه بهش رفتم سمت همونی که راشا رو زده بود . و قبل این که بفهمه چی شد جفت پا کوبوندم تو دنده هاش که دا دی زد و افتاد زمی ن .. رفتم سمتشون که راشا رو ازاد کنم که یهو یکی کمرم و و گرفت و پرتم کرد زمین که حس کردم . کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شد .. اخی گفتم و برگشتم که دیدم یکی از همین نره غولاست اه مگه اینا چنتان! ..

راشا .. یهو مثل خمپاره ترکید و داد زد ..

- دیوث .. بی ناموس ...

و برگشت سمت اونی که دست راستش و گرفته بود و و روش خیز گرفت و با سر کوبوند تو صورت مرده و مرده دست راشا رو ول کرد که راشا با ارنج دست راستش کوبوند با لای ابروی مر دی که دست چپش و گرفته بود! <<

وقتی ازاد شد دوید سمت همونی که منو . نصف کرده بود و پاشوو برد بالا و کوبوند تو گردن اون یارو غزم یته .. دوست داشتم داد بزنم بگم .. راشا بزن .. راشا بزن هو هو . ولی .. متاسفانه از اون ج ای که همون طور که گفتم دو نصف شده بودم . قدرت . زرزدن نداشتم و به زور نفس می کشیدم !!

یار و که افتاد زمی ن . راشا هم یقش و گرفت داد زد تو صورتش ..

-بگو گوه خوردم...

می خواستم بگم ... آه راشا .. به خاطر من .. فحش نده . زشت است .. از او بگذر ... ولی از اون ج ای که رو حیه ی خبیسی داشتم .. دوباره .. گفتم اخخخخ که راشا عصبی تر .. دوتا مشت هواله ی صورت یارو کرد .. اون دوتا داشتن بلند میشدن .. و خوب راشا هم حتما خسته شده بود منم که .. ای بابا چند بار بگم نصف شدم! < .
-راش . ولش کن .. بیا بری م دارن م یان . .

راشا با اعبان یت . یار و رو ول کرد و اومد سمتم و یهو چشماشو بست و با غی ض دو ید سمت همون مرده و پاشو برد بالا و جوری کوبوند تو دنده ه ای یارو .. که . فکر کنم .. بهتره براش یه اخلاص بخونید صواب داره!
اومد سمتم و توی ه حرکت بلندم کرد .. گفتم اخ جون الانه که مثل این فیلم ا منور و دستاش بزاره و بقلم کنه و بگه .. زنده بمون . لعنتی .. که در کمال .. تاسف .. من و مثل کیسه برنج انداخت رو کولش و با صد ای خشنی گفت .. فعلا که رو به موتی .. ولی بعدا دارم برات! .

یعنی ای ن عشق و احساسی که این به من داره رو مجنون به لیلی نداشت! ..

من و گذاشت رو موتورش و گفت

-سفت بگیر نیفتی .. و بعد دستاش و از دورم برداشت و نشست رو موتور کلاه کاسکتش و هم برداشت و گذاشت رو سرم .. و موتور و روشن کرد و گاز داد .. از قسمتی که روش نشسته بودم گرفته بودم .. به خاطر رفتارش از دستش عص بی بودم و نمی خواستم مثل لیلی و مجنون بچسبم به کمرش .. بر ای این که صدش و بتونم بشنوم داد زد
-راشا-از کمرم بگی ر . یهو ترمز می زنم می افتی ..

با حرص داد زدم

-لازم نکرده..

داد زد

راشا-م ی گم بگیر . .

داد زدم -

نمی..

هنوز کامل حرفم و نزده بودم که چنان ترمز گرفت که ..مثل مارمولک از پشت برای نیفتادن چسبیدم بهش!..

صدای خندش و ش نیدم و بعدش گفت

-بهت که گفتم بگ یر...

با حرص دندونام و رو هم کشیدم ..مرت یکه ی ..شرک..شیطونه میگه ..هولش بده بی افته تو خیابون ..!

داد زدم

ا-وی ..یه جا نگه دار ..باید واسه یه نفر کادو بخرم..

ده دقیقه بعد موتور و نگه داشت..به زور از رو موتور اومدم پا ین ..کمرم هنوزم درد می کرد ولی نه به شدت قبل..

اونم از رو موتور اومد پا ین ..کلاشو در اوردم و دادم دستش .. و بدون توجه بهش خواستم برم سمت مرکز خرید

که بازوم و گرفت و گفت..

-چرا .به اونا گفتمی کار من بوده ..؟.

بهش خیره شدم و گفتم

-چون می خواستم یکم ادبت کن ن بهم نزدیک

شد و گفت

-اون وقت چرا .اومدی تا نجاتم ب دی ..؟

اب دهنم و قورت دادم و بعد اندکی فکر کردن با اخم گفتم

نیمه مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

فکره دورو

نیمه مرجان

-چون تو مرام من نی ..وا یسم کنار ببینم یکی رو دارن ..کتلت می کن ن بهم نزدیک شد ..گرم ای

تنش ..اعصابم و به هم می ریخت

راشا-تو مگه دختر نیستی .؟مگه دخترا نباید ظریف و حساس و احساساتی باشن؟ پس چرا ای ن قدر رفتارت

..خشنه..؟.

بعدشم نمی خوی به خواطر رفتار ای خشتت ..معذرت خواهی کنی..؟

نا خدا گاه بغض می کنم ..دستام ..مشت همیشه ..یادم م یاد ...یادم م یاد که ..اگه ..دوستام نمی رسیدن ..اون آشغال بهم
..... بود.. یادم میاد که ..از اون موقع به بعد به گردنم حساس شدم ..چون ..اون حیوون ..به گردنم دست میزد .. یادم
میاد و نا خدا گاه چشمام پر میشه از اشک ایی که ..هیچ وقت نذاشتم ..بیشتر از چشمام ..جلو بیان ..

با غیض به چشماش که موشکافانه ..بهم خیره ان خیره میشم و میگم

-چرا بابت رفتار خشنم معذرت بخوام..؟اونای که منو به ای ن روز انداختن ..مگه معذرت خواستن!!.

چشمام پر تعجب میشه منم اعصابم خط خطی میهش وق تی صد ای پر بغضم و میشنوم..!

بی خیالش میشم و بدون توجه بهش .وارد مرکز خرید میشم..

اولین چیزی که نظرم و جلب می کنه ..می خرم و میام و بیرون ..هنوزم ..اون جا ست و یه گوشه روی ..سنگ نشسته با
اون..شلوار جذب مشکی و سیوشرت چرم مشکی ی.. زیادی جذاب شده و من موندم ..واقعا گرمش نیست ...!

می رم سمتش و م یگم

-تو که هنوز این ج ای!

ابروش و بالا میندازه همون ابروی که شکسته ..میگه.

-مگه قرار بود جای ی برم..

به پرویش لبخن دی می زنم و وقتی میبینم لبخند میزنه اخم میکنم و م یگم

-پرو نشو..بزن بریم کلی کار داریم ..

خودم نشستم رو موتور و اون نیش خندی زد و اومد نشست .. کلا و دوباره بهم داد و منم دوباره گذاشتم رو سرم .. این بار دیگه حوصله بحص نداشتم خودم . دستام و دور کمرش حلقه کردم .. اونم کمی مکس کرد .. حس کردم به دستام خیرست .. بعد چند لحظه .. راه افتاد .. خیلی باحال میروند ..

به اندازه ی کافی راشا رو از ران دور نگه داشته بودم ..

جلوی هتل نگه داشت از رو موتور پریدم پا این که گوشی م زنگ خورد .. زنگ ساعتش .. بود .. چرا الان م ی زنگه .. حتما اشتباهی زدم .. اوما .. فکری به ذهنم رسید و و الارم گوشی رو خاموش کردم و الکی . مشغول صحبت شدم

-الو جان ؟ .. ا. ج دی .. ای بابا .. نه من اشنایی ندارم . چی بد کاش زود تر صندلی رزرو می کردید که کنار هم می بودید .. حی ف شد باشه عزیزم بای ...

تلفن و انداختم تو کولم رو به راشا گفتم ..

-حیف شد.

راشا-چی . ؟ اصلا کی بود ..

اگه مواقع دیگه بود می گفتم به تو چه ولی ب اید نقشم و کامل می کردم .

-هیچی بابا دختر خالم با شوهرش می خواستن بیان ک ی ش .. حالا تو فرود گاه هر کاری میکنی . صندلی کنار هم بهشون نمیدن میگن پره همه جا ! ..

راشا کمی فکر کرد و گفت

-دختر عم وی من .. تو همون فرود گاه کار میکنی .. می تونه براتون راس و ریستش کنه

... الان زنگ می زنم بهش ...

سعی کردم چم ای گرد شدم و ازش مخ فی کنم .. که .. نفهمه .. به این موضوع پی بردم که .

فهمیدم . تو فرود گاه شیراز پارتی بازی داشتن و این طوری بیخ ریش ما نشستن ! ..

برای .. گند نزدن به نقشم .. گفتم . ا . برام پیام اومد .. الکی . گوشه رو از تو کیفم بیرون اوردم و رفتم تو پیام و برگشتم سمتش و گفتم

- .. پیام داده که کارشون حل شده .. بازم ممنون برای این که خواستی کمک کنی ..



بهنام - .. و ای باران دارم کم کم بهش نزدیک میشم . به نظرم هنوز زوده واسه . گفتن ..

-خودت می دونی . من چی بگم .. یهو از جا پاشد و گفت .. خب دیگه . آقای ره اپی گفت

..الان .بریم پا ین ..تو مطمئن می ای . ؟

-اره برو خوش بگذره..

بهنام .لپم و کشید و با عجله از اتاق خارج شد ..لبخندی زدم ..که همون موقع برام پیامی اومد ..از هستی بود ..بازش کردم ..و بعد خوندن براش ..جواب دادم و گوشه رو انداختم کنار پس وقت اجرای نقشم بود ..!... ضبط صوتی که کلی بابتش ..دیشب پول داده بودیم و به زور تو جیبم پوندم .. یه مانت وی خفاشی مشکی با ..نقطه نقطه های سفید ..تم کردم ..به موهام دستی کش یدم و اخمام رفت تو هم ..موهام و دیشب کوتاه کرده بودم ... حالا دیگه قدش تا زیر س نیم می رسید ...تهشم ..طلایی کرده بودم ..فرشون کرده بدم و .جالب شده بود ..اما خب من بلند و ترجیه می دادم ..همش از حرص رایان بود ..بی چاره موه ای بدبختم ..

شلوار جین تنگ مشکیم و پوشیدم و شال مشکیمو هم ازادانه رو موهام ول کردم

..موهام همش دورم پخش بود.. یه رژ لب قرمز زدم .. و زی چشمام و با ..لوازم آرایش کمی گود کردم. که این رایان منو دید ..بفهمه که الکی مثلا من خیلی ناراحت بودم .تو این چند روز!..

هر چند واقعا وقت ی یاد حرفاش می افتادم ..دوست داشتم خفش کنم و بر خلاف چیزی که همیشه ادعای کردم ..حس می کردم با گفتن ان حرفا ..قلب سنگیمو ..شکسته!..

از اتاق اومدم بیرون ..اگه تو اتاقش باشه ..باید یه کاری کنم بفهمه ..بیرون اومدم ..با شناختی که ازش داشتم ..بی

برو برگشت م یومد سراغم ه برای عذر خواهی چه برای ..خورد کردن شخص یتم !!

برای همی ن در اتاق و عمدا محکم بستم ..اما هیچ خبری نبود ..بی خیال شدم و رفتم سوار اسانسور شدم ..

دوتا طبقه پایین تر یکی اومد تو اسانسور. یک دختر ..خوشگل بود با لبخند گفت ..شما نمیاید ..ب ریم لب دریا با بچه

ه ای تور .. ؟ اها پس از گروه بوده ..لبخندی زدم و گفتم -نه ..من .می خوام برم یه دوری بزنم..

سسرش و تکون داد و لبخن دی زد ..ب هم از اسانسور اومدم بیرون ..ازم خداحافظی کرد و دوید بیرون از هتل ..از

عمد کم ی ..این پا اون پا کردم که اگه رایان اون اطرافه .منو ببینه ..اما ..انگار نه انگار ...دیدم ی ه عده تولایی

..نشستن و خیره نگام م یکنن ..بی خیال شدم و رفتم بیرون ..

رفتم .. سمت .پارک نزدیکی که به هتل بود و یه گوشه نشستم ..اوفف آگه بچه ها بیان و بفهمن هیچ غل طی نکردم
زنده به گورم می کنن ..هرچند از خدایونم هست ..الان کنار جفاشون دارن خوش می گذرونن و من این جا ب اید ..اب
نمات بمکم! ..

(باران جون معمولا می گن سماغ می مکم!...)...

با ز این ..اومد ..باز این اومد ..د برو گمشو دیگه .الان ..از زندگی نا امیدم .برو رو اعصاب من نباش ..

(وا چرا زندگی که خیلی قشنگه ..؟)

شالم و انداختم رو شونه هام و رو چمنا دراز کشیدم و در حالی که به اسمون خیره بودم گفتم.

-زندگی خیلی قشنگه ..فقط بستگی داره به این که ..چه قدر خودت و بزنی به خریدت ..!

وجدانم دیگه ساکت شد ..انگار بهم حق داده بود ..نا خدا گاه یاد اولین برخوردم با رایان افتادم ..هه مثل فیلم بود...

قشنگ و جالب....

از رو چمنا بلند میشم ...

دلم بعد سال هاگ ریه می خواست .چرا ..؟ بر ای ندیدن رایان ..بر ای اونی که راحت غرور ادما رو خورد م یکنه ..؟

من دیووونه شدم ..!

با دیدن ..ماشین ..بزرگ و س یاه رنگی ..چشمام و به حالت دور بین در اوردم و با دیدن رایان پشت فرمون ..جیغی ..خفه

کشیدم ..

دویدم پشت ..درختی ق ایم شدم ..دیدم از ماشین پیاده شد گوشه به دست داشت ..با اعصابانی تند تند حرف می زد.

-آگه دور و بر انیال ببینمت ..بابی به سرت میارم ..که ارزوک نی که ای کاش تو المان میموندم

تلفن و قطع کرد و کلافه نشست رو صندلی ..ه ای چوبی وسط پارک...

لبم و به دندون گرفتم ..خب .باران مختورا راه بنداز قبل از این که بره یه غلطی بکن ..تا ببیننت...

یکم فکر کردم و مثل اک یوسان دستام و گذاشتم کنار پیشو نیم و چشمام و بستم یهو..یه لامپ با لای کلم روشن شد..زود از پشت درخت اومدم بیرون .. شالم و سرم کردم

..نگاه کردم اطرافم و تق ریبا خلوت بود ..رایان پشتش به من بود.. یکم دور تر ازش نشستم روزمین و دستام و به

زمین مالیدم و مالوندم رو شلوارم که خاک ی شد

...موهام و کمی پر یوشن کردم و شالم و شل تر کردم .. از کارم مطمئن نبودم ..ولی چاره ای دیگه ای نداشتم ...پشت

دستم رو زمین کشیدم و محکم فشار دادم ..اون قدر محکم پشت دستم و روزمین ساپیدم که ..از پشت دستم خون

اومد ..الاهی ..الناز خیر نبینی با این نقشت ..بابا حالا نفهمید حس پسرا بهتون چییه ..م یمیری د ..اه ..می سوزه...

..دستامو بردم بالا و محکم کوبوندم روزمین تا صدای بدی اجاد کنه و هم زمان ..جیغ زدم و گفتم -اخخخخ

ولی خدایی جیغم و اخ گفتم ..واقعی بود ..اصلا به طرف رایان نگاه نکردم و در حالی که

..واقعا از درد ..به خودم می پیچیدم گفتم ..اخ ...و ایدستم ..اوقف میسوزه ...!

س ایه یه نفر و با لای سرم حس کردم ..رسم و بلند کردو با دیدن رایان ..توی دلم ..ذوق مرگ شدم اما در ظاهر

اخمی کردم و گفتم

-به خدا جن در مقابل تو کم م یاره . تو از کجا پیدات شد .. ؟

از تو چشماتش نگرانی داد می زدش ایدم من می خواستم این طوری فکر کنم!.

جلوم زانو زد و دستام و گرفت و گفت

-چرا مواظب ن یس تی ..؟..اگه چیزیت میشد چی .. ؟

عقدده ها حرفاش سر دلم مونده بود و موقعیت خوبی بود برای طلافی ..داد زدم

-تو چیکاره ای..هان ..؟ به تو چه اخه ..به توریطی نداره ..گم شو ..بهتر نیست ..خودت و برای یک دستمال کاغذی

این قدر کوچیک نکنی ..؟

با خشم به طرفم اومد و بازوم و محکم گرفت و از زمین بلندم کرد و تو صورتم داد زد -میگی چی کار می کردم ..هان ..؟
..تو رو دیدم که ..رفتی تو اتاقش ..دیدم که همو بقل کردین ..باهم عکس گرفته بودین ..ب اید ..چی کار می کردم
..اولین فکری که به سرم زد این بود که ..باها شی ..فکرش نمی کردم ..برادرته ..

بازوم و که حسابی درد گرفته بود و از دستش ازاد کردم و گفتم

-اصلا بر فرض دوست پسرم بود ...! تو باید اون حرفا رو م ی زدی <<؟ مگه تو چی کار می ..ها ..؟ ..مگه خودتو
هر یکسال و خورده ای دوست دختر ..عوض نمی کنی ..!!..مگه من به تو چیزی م یگم ...چرا ... اصلا ..واسه ..چی
من و بوسیدی ..! ..به چه حقی ..! دست ای خو نیمو ..کوبوندم تو سینش و داد زدم و گفتم ..ازت متنفرم ...

متنفرم که ..هر باز ..خوردم میکنی ..و هیچی بهت نمی گم ..

با بغض گفتم

-اصلا میدونی چیه ..من تنهام ..من ه یچ کی رو ندارم ...

پس واسه چی هی سو استفاده میکنی ..؟

بهم نزد یک شد اون قدر نزدیک که مجبور شدم به دیوار بچسبم ..اروم گفتم

-ببین می دونم اذیتت کردم ولی بی ن تو منو داری ..من پیشتم ..

با حرص حولش دادم و گفتم ..

-بالای سرتو نگاه کن ..

بهم خیره بود که داد زدم -میگم بالای

سرتو نگاه کن ..

رایان کلافه گفت -خب ..؟

با بغض گفتم ..جز اونی که اون بالاست من کسی رو ندارم ...

بهم نزد یک شد و گفت .. ببین .. من تو رو بوسیدم چون .. چون ... اون لحظه به نظرم .. به نظرم .. اون .. تنها کار بود که دلم خواست بکنم .. ببین ... اصلا .. آگه یه نفر بیاد بهت بگه .. دوست دارم .. تو چی کار می کنی ..؟

قلبم بالا و پایین می پرید .. اما بدون توجه به حرف قلبم گفتم

- آگه کسی گفت دوست دارم .. زود باور نکن ..

خیلی هام یگن باروون و دوست داریم .. ولی بارون که میاد با چتر می رن زیرش ... این .. شعاره منه راجب به دوست داشتن ... آگه ی روز یه نفر بهم بگه دوست دارم .. اول میبینم .. مرده عمله یانه .. بعد تصمیم میگیرم راجبش ..

یهو به دستام نگاه کرد و گفت .. وای دستات ..

به دستام خیره شدم .. الکی الکی کلی خون .. رفته بود ازشون ...

بهم نزد یک شد و گفت

- دعوا رو می زاریم واسه بعد .. اول بای دستات و خوب کن یم ..

بی توجه بهش به سمت هتل راه افتادم و گفتم خودم .. خوبش می کنم .. تو بهتره بری .. نیازی بهت ندارم ..

اومد سمتم تا بازوم و بگیره .. که .. دم در هتل یه عده .. از بقلمون رد شدن و رایان نتونست کاری کنه .. فقط با

همون نگاه خشنش .. بهم خیره شد ...

لبخندی دور از چشمش .. زدم و سوار اسانسور شدم اونم .. با من وارد اسانسور شد .. اومد دوباره .. پیره بازوم و بگیره که

.. دو نفرم همراه با سوار اسانسور شدن .. ای حال کردم قیافه پنچرش و دیدم ..

تو طبقه خودمون .. اومدیم بیرون این جا دیگه کسی نبود ...

اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت .. بیاد بری بیمارستان .. اومدم چیزی بگم .. که دیدم نمیش .. این منوبه زور می بره

بیمارستان .. تصمیم گرفتم نقشه شماره چار و اجرا کنم .. یهو چشمام و خمار کردم و پاهام و شل کردم انگار دارم می افتم

.. را یانم با عجله دست انداخت دور کمرم و با چشمای گرد گفت .. باران < ؟ بی حال گفتم .. کارت اتاقم!!!

با حول من و نشوند رو زمین و دست تو جیب مانتوم .. کرد و وقتی دید .. کارتم نیست .. گفت . کارتت حتما پائینه .. نمی
تونم ولت کنم .. برم .. یهو دست انداخت دور کمر و زانوم و تویه حرکت .. بلندم کرد .. از خوش حالی رو به موت بودم
... لا اخره مثل این فیلما یکی .. این جوری بقلم کرد!!!! ..

دیدم که رفت سمت اتاقش .. در و باز کرد و من و انداخت رو تخت .. صدای قدماشو می شنیدم که با عجله این ور و
اون ور می رفت .. سایش و روسرم حس کردم و بعد .. زبری ته ریشش و روگونم .. قلبم بد جور می زد صداشو از
فاصله نزدیک شنیدم ..

-تو هیچیت نمیش ه .. نه تا وقتی که من هستم .. یک م صبر کن .. میرم برات یه چیز شیرین بیارم ..

و چند لحظه بعد صدای بسته شدن .. در اتاقش اومد...

از بالای تختش پردم پائین و اول برای تنظیم ضربان قلبم چند لحظه نفس عمیق کشیدم و بعد .. دست کردم تو
جیب شلوارم و ضبط صوت و در آوردم .. اه .. زی رتختش .. جایی نداشت بزارمش .. یکم دور خودم گشتم .. و در اخر
.. دویدم سمت ... اینه و پشتش .. یکم .. فضا برای گذاشتنش بود . ضبط و بزور اون جا جا دادم و دکمه ی روشن
شدنش وزدم ..

دویدم و پردیم رو تخت و تو همون حالت دراز کش یدم .. که دویقه بعدش .. در باز شد و صدای قدماشو شنیدم و
بعد تخت تکونی خورد .. دست ای سردش و گذاشت پشت گردنم و کمی بلندم .. کرد چشمام و کم ی بی حال کردم و
بازشون کردم .. با اخم ملایمی گفت .. این و بخور .. هرچی که بود و م ی دونم چی بود و خوردم . فقط خیلی شی رین بود
.. الکی مثلا حالم جا اومده .. از رو تخت بلند شدم و گفتم . من باید برم . .

اومدم سمتم و بازوم و گرفت و برد سمت دسشووی بدون حرف .. دست ای خونیمو شست و خشک کرد .. منم سعی م
کردم به خودم دلداری بدم . که از زو ترجم ای ن کارا رو میکنه .. چند تا چسب زخم .. آورد و پشت دستم .. زد .

بهم خیره شد و گفت -حالا

می تونی بری ..

اروم و نگاموازش دزدیدم و گفتم ..

باشه بای ..

بدون نگاه کردن بهش رفتم ..تو اتاق خودم ..هوفف ..هه مین الان سه ساعت گذشت ..لبخندی زدم ..من نقشم و عملی کرده بودمامید وارم به بچه هام مثل من خوش گذشته باشه!!!!<

* **



الناز

هممون با چشمای گرد شده برگشتیم سمت الناز ..که ..یهو صد ای ارشام ..کلا ..زد تو حال هممون..

۱- وی به خودت فحش بده . ما هم نقشه کشیم ..ولی نه از نوع این ا ..!

روی ا -یعنی .چی اخه !...

الناز با حرص لب تاپ و بست . و گفت

-یعنی خاک تو سرمون .. که مثلا خودمون و باهوش ..می دونیم ..

محیا -بچه ها ..هنوز خیلی چیزا هست که شما نمیدونید ...

روی ا -تورو خدام حیا ..چرت نگو که امادگی .. چیزای جدید و ندارم...

محیا -اما مهمه ..بهتون که گفتم .ارشام اومد ..لب دریا و برام درد و دل کرد..

هستی -خب..؟

محیا ..من .حرفاشو با گوشیم ضبط کردم ..

با ذوق گفتم -

باریکلات و

گوشیشو آورد گذاشت وسطمون و صدا رو پخش کرد..

هر حرفی که ارشام زده بود ..هرچیزی که ارشام تعریف کرده بود ..تو سرم چرخ می خورد

..مگه میشه ..رایان ..یه داداش داشته !.. یه دوست ..دیگه داشتن !.. برای همینم

..اخلاقاشون این قدر عجیبه !.. بعد مرگه دوستاشون این جوری شدن ..درک درد ای که رایان با از دست دادن

بردارش کشیده برام غیر قابل باور بود . ..با تصور این که .اگه یه روز بهنام و از دست بدم ه حالی میشم ..موبه تنم

راست شد ...

نا خدا گاهم ..رایان و اخلاق سگشو .!!!!!! درک کرد ..نه تنها من بلکه بچه ها هم مثل من شده بودن...

الناز ..تنها ..حواسش پیش دختری به اسم ساناز بود که عشق قدیمی دان یال بوده!..

هستی اخماش تو هم بود.. محیا نگاهش غم گین بود.. رویا.. داشت زیر بقلشومی خاروند...! الناز.. حسادت از چشماش چیکه می کرد و من مبهوت بودم! <

-محیا- فقط همی ن نیست... یادتونه.. روززی که یکی از دخترای دانشگاه.. راجب به پسرا بهمون توضیح داد

..اسم.. یه پسره دیگه به نام بهراد و آورد...

هستی -اره یادمه ..

محیا -الانم که شنیدید.. مهمام گفت زنگ زده به بابا یبهرا د و گفته . که .. به بابا ش بگه . که تور و ببیره .. فردا شهره بازی

الناز -نههههههه!

روی ا -یعنی . این بهرا ده .. باباش تور مسافرتی میزاره ... بعد .. ما الان با تور باب ای این یارو اومدیم . کیش ...

زدم تو سرم و گفتم ..

-یعنی کلمون و مثل خر جا کرده بودیم تو برف!..

روی ا-باران .. معمولا میگن کبک...

با حرص گفتم -ببند .. حالا نمی خواد ایراد بگیری واسه من!...

هستی -ارهههه برای همین ارشامم . گفت که باب ای ای ن پسره .. اژانس مسافرتی داره...

روی ای ه و مثل برق گرفته ها پرید و گفت

-تازه من فهمیدم مهمام . تو .. مخابرات و .. شرکت ایرانسل و این چرت و پرتا پارتی داره!..

هستی -هیییع نی پیام مربوط به این مسافرتی که . برامون از . یکی از شماره ه ای ایرانسلی اومدم کار خود

ناکسشون بوده!..

یهو پ رید و گفت

-هستی -تازه تو فرودگاهم پارتی دارن .. خودم از راشا .. فهمیدم ..

با موشت کوبوندم تو کف دستم و با حرص گفتم

-یعنی .مارو اوسگول کردن و اوردنمون مسافرت ..ولی اخه چرا .. ؟ محیا -ای ن یکی رو

دیگه خودشون باید بهمون بگن...

به ساعت نگاه کردم و با چشم به هس تی اشاره کردم که ..خودش فهمید و یهو گفت

-و ای بچه ها ..بری م لب دریا !..

منم خودم و ذوق زده نشون دادم و گفتم اره ب ری م

الناز ..بهمون نگاه کرد و متوجه موضوع شد و گفت

-اره .حوصلم سر رفته ..

محیا لبز خن دی یواکی زد و گفت -اره منم مخم سوت کشی د بریم بیرون یک م .باد بخوره به مخم..

روی ا-باااشه ب ریم..

با لبخند از جام پاشدم و گفتم

-بچه ها ت یپ بزنی د .تیپ باحال ..فهم یدین!..

روی ا-چرا .. ؟

به الناز اشاره زدم که زود گفت

-اره اره ..تیپ بزنینم شاید ای ن پسرا هم بودن .کلی ..حرصشون دادی م هممون رفتیم اتاق

ای خودمون تا آماده شیم ..

نیکرمانیر

یه بولیز ز مشکی پوشیدم با یه مانت وی جلو باز نازک مشکی ی ..شلوار کتون تنگ قرمز و پوشیدم ته پاچه هاشو دو لایه تا زدم که به مچم رسید ..شال قرمزم سرم کردم و موهام و فرق راست کردم و رژ لب قرمزم زدم. کتونی ه ای مشکیمو از ته چمدونم بیرون کشیدم و پام کردم..

مامانم برام پ یام داده بود..

بازش کردم و جوابشو دادم ..دلم براشون تنگ شده بود..

اومدم از اتاق بیرون که هم زمان با من النازم اومد بیرون ..

یه پیرهن مردونه. ی چهار خونه پوشیده بود که چهار خونه هاش سفید خاکستری بودن ..تا روشنش م ی رسی د ..روشم یه ..بولیز بافت سفید پوشیده بود و یقه ی .مانتوش و از بولیزه داده بود بیرون .. بول یزه کوتاه بود و تهش مانت وی زده بود بیرون یه شلوار جین تنگ خاکستری پوشیده بود با کتونی ه ای سفید ..و شال مشکی..

الناز-بابا خوشگل..بابا .. زیبا ..بابا قناری ..

-زرنزن بابا .رفتم در هستی رو بزمنم که در اتاقش باز شد و اومد بیرون

یه مانت وی کوتاه لیمویی پوشیده بود و روش یه کت کوتاه لی داشت ..با شلوار لی و شال بی حال لیمو بی و کفش

ای تخت لیموی ی هم زمان هم من هم الناز گفتم م -بابا تو پدرست و در اور دی ...

خندید و گفت ..تو ببند قناری..

تا گفت قناری .با حرص اخمام و تو هم فرستادم که النازم خندید و گفت

-ا اتفاقا منم بهش گفتم!!!..

هستی رفت .زد به در اتاق محیا که .محیا ..اومد بیرون .

محیا دق یقات یپش مثل الناز بود فقط مانتوش ای بود ولی بولی ز بافت روش .همون رنگ بود ..شلوار جینشم . لی

بود..

در اتاق رویا هم باز شد و رویا هم پ رید بیرون

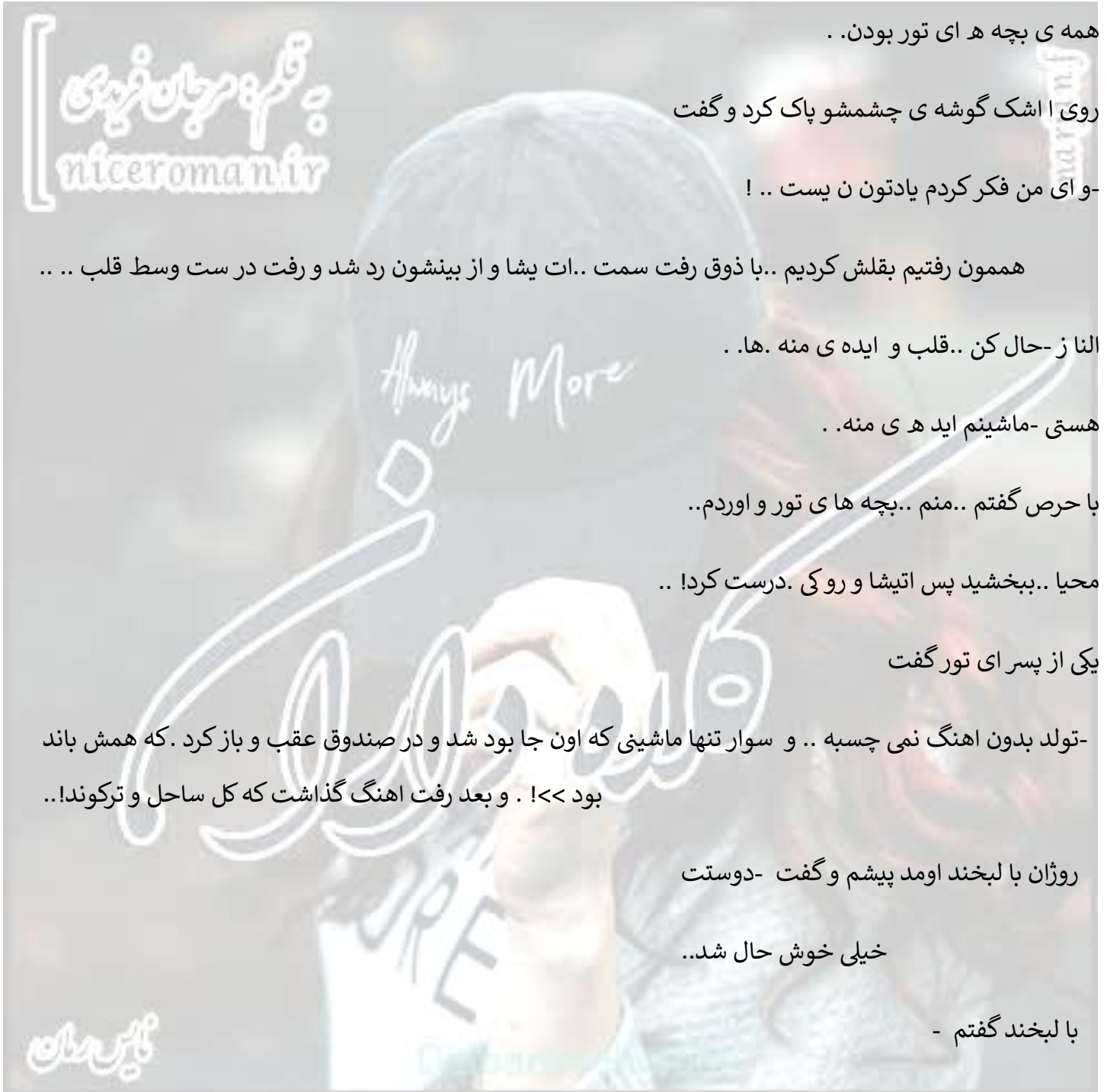
یه مانت وی کوتاه صورتی پوشیده بود .. با شلوار جین سفید .. یه تل . نازک سفید م زده بود. موهاش و بافته بود و کنارش روشونش انداخته بودی ه شال سفید نازک سرش کرده بود و وژ لب براق صورتی زده بود .. کفشای پاشم .. صندلای .. صورتی سفید بودن .. درست مثل صندل مشکی ه ای من ..



-عالی ..

همه اومدن و با شوخی و خنده به رویا تبریک گفتن.. وسط ساحل.. به حالت قلب.. آتیش روشن شده بود و وسط قلبه.. روی میز کوچولو یه کیک کوچولو شبیه.. ماشین

.. بود ..



همه ی بچه های تور بودن..

روی اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت

-و ای من فکر کردم یادتون نیست .. !

هممون رفتیم بقلش کردیم.. با ذوق رفت سمت.. اتیشا و از بینشون رد شد و رفت درست وسط قلب ..

الناز - حال کن.. قلب و ایده ی منه.. ها..

هستی - ماشینم اید ه ی منه..

با حرص گفتم.. منم.. بچه های تور و اوردم..

محیا.. ببخشید پس اتیشا و روکی.. درست کرد! ..

یکی از پسر ای تور گفت

-تولد بدون اهنگ نمی چسبه.. و سوار تنها ماشینی که اون جا بود شد و در صندوق عقب و باز کرد.. که همش باند

بود <<!.. و بعد رفت اهنگ گذاشت که کل ساحل و ترکوند!..

روزان با لبخند اومد پیشم و گفت - دوستت

خیلی خوش حال شد..

با لبخند گفتم -

اره خیلی ...

همه ی دختر و پسر با خنده جیغ جی غ می کردن...

باورم نمی شد... واقعا.. حس خیلی خوبی داشت.. چه ها همه دور اتایش جمع شده بودن و من جلوی کیک
ماشینی با مزه بودم.. با لبخند چشمام و بستم و ارزو کردم که
..همیشه با دوستا و عشقم باشم. خخخ. و شمع رو ماشینی و فوت کردم..

و چشمام و که باز کردم با دوتا توشله ی عسلی واجه شدم.. حالا توشله یا تیله.. فرقش چیه <!!!

با بهت نگاهش کردم. کمی دور تر از بقیه با لب خند نگاه می کرد.. قلبم بالا و پایی.. می پرید...

الناز دورینشو انداخت بقل بهنام و پری دکنارم و ایساد و گفت بهنام یه عکس

از من و روی بگیر..

پشت بندش.. باران و هستی و مح یا هم اومدن.. هممون.. با لبخند و نیشای شل به.. دورین نگاه کردیم و بهنام از

مون عکس گرفت..

سعی می کردم به.. مهمان نگاه نکنم.. ولی مگه میشد..!

نوبت به کادوها رسید. بچه های تور.. خیلی هاشون بی شعورا نگرفته بودن.. اما برخی گرفته بودن.. خخ.. کادوی بهنام

یه.. ساعت.. خوشگل با دسته.. ی چرم مشکی بود..

کادوی.. هستی یه گردنبند.. شکل گیتار بود به رنگ نقره ای..

بود کادوی الناز. پیراهن دکلمته ی خیلی ناز بود که.. روش پرنگین بود.. معلوم بود خیلی گرونه..

محیا برام اودکولن.. محبوبم و خریده بود

جعبه‌ی کادویی باران خیلی گنده بود.. همه شوخی میکردن و به باران م میگفتن نکنه براش تانک خ ری دی !! در جعبه‌رو باز کردم .. که دیدم یه جعبه‌ی دیگه توشه .. باز در اونو باز کردم دیدم یک ی دیگه توشه .. کلافه به باران نگاه کردم و گفتم کادو خریدنتن . مثل ادمیزاد نیست که!!

خندید و گفت -حرف نزن بازش کن..

باز در جعبه‌ی بعدی رو باز کردم .. دیدم توی اونم باز یه جعبه‌ی دیگست .. هم یین طوری س ایز ز جعبه‌ها کوچیک تر میش د .. این قدر جعبه‌ها رو باز کردم .. تا آخر به یه جعبه‌ی خیلی کوچولو رسید .. با حرص . برای باران خط و نشون ک شیدم . اخه .. این کارا .. چیه !!

در آخرین . جعبه‌رو باز کردم که .. با دیدن .. چیزی که جلوم بود چشمام گرد شد ..

همه زدن زیر خنده -

باران این چیه .. ؟

باران-بی سواد عروس هلن دیه ...

اروم از تو جعبه‌ اوردمش ب بیرون یه چی زی مثل قناری بود . اندازه کف دستم .. صورتش پرپرای . زرد بود و رو لپاش اندازه ی یک گردالوی کوچولو .. نارنجی بود .. بقیه پراشم سفید بودن .. خیلی ناز بود .. با خنده گفتم .. حالا اسمش و چی بزارم! ..

الناز با ذوق گفت بزار-لوس ی هستی

زد توس رالناز و گفت

-اه بم بیر با این اسم گذاشتنت بزار . بروسلی .. خودمم بهش کاراته یاد میدم !!! !

محیا با چشمای گرد شده گفت

-نه نه . کم از دست خودت میکشیم .. اسمشو بزار .. کاکولی!

باران با حرص گفت -نوچچ خودم روش اسم م ی زارم

-اسمشو بزار انقزی دور لپاش قرمزی ..

همه ززدن زیر خنده ..

باران -نه .بزار...

با خنده گفتم -اه مال خودمه ..خودم روش اسم م یزارم ..

اسمشو میزارم....مهام...

یهو همه ساکت شدن...

هستی با بهت گفت

-خل شدی..مهام چرا .. ؟

با لبخند ..مهام و ناز کردم و گفتم.

-ای بابا ..دوس دارم اسمشو مهام بزارم دیگه. .

باران -ولش کنید .کلا از اول خل بود. .

خلاصه ..کیک و خوردیم و یکم دیگه .خوش گذروندیم ..و من دیگه مهام و ن دیدم ..

منظورم ..اون مهامه ..نه کفترم!...

* **

هستی...

* *

پاپس زمان

با باران .. اومده بودیم ..بیرون یه کم قدم بزنیم .بچه ها که .تو هتل بودن .. .بهنام با روزان برای اشن ای بیشتر

رفته بودن. .رستوران .. و این باران مدام غر میزد یه بار خواهرشو ب یرون نبرده ..حالا از الان ..اونو می بره ب یرون

.منم همش به خواهر شوهر با زیهاش می خندیدم ..

برگشتم سمتش و گفتم -چی میگی

.چ یک چیکه ..

خندید و گفت..

-اون دختره ..مهرنوش...

-خب ؟

-می دونی .. که .من و تو از اولم .موافق نبودیم الناز باهاش دوست شه ..اما خودش خریت کردو باهاش دوست شد ..به اون گفت ارش یاء و دوست داره ولی به ما نگفت ..اون مهرنوشه اشغالم .از حسودیش به الناز و دیدن خوشگ لی ارش یاء اب دهنش باز موند و به الناز خیانت کرد .مخ ارشیاء و زد و باهاش عروسی کرد .حالا هم که ..تو یه قدمیمونه ..الناز گفت وقتی با دنیا ل بوده دیدتش ..دوست ندارم .عشق الناز و دانیال شروع نشده تموم شه ..میدونی که اون مهرنوشه کثافت و ارشاء هر کاری واسه خراب کردن .الناز می کنن ..

حتی ارش و انداختن جلوی واسه می ا تا بیشتر به الناز نزد یک شن . .

نا خدا گاه دستام مشت م یشه ...یادم میاد ..فقط سیزه سالم بود .تو کوچه توپ با زی میکردم ..ارش و ارشیاء و دوستشون .اومدن تو کوچه .. همون پسره ی اشغال .. که ..از من خوشش م یومد ..ما زیار لعنتی ..اومد ..جلوم ..اذ یتم کرد ..بزور بهم سعی میکرد دست بزنه ..حتی موهامم قیچی کرد ...چون . . یه باز زده بودمش ...فقط برای همین ..برای همین به گردنم حساس شدم ..اون روز ارش و ارش یاء در مقابل .التماسام ..فقط نگاهم کردن .. این کینه قدیمی فقط برای همینه .برای همین ای ن قدر از .ارش و ارشیاء بدم میاد و از ..اون ..مر تیکه .. کههیچی ..فقط آگه یه روزی ببینمش ..بدون ..اطلاف وقت ..می کشمش...

باران انگار فهمید چه خاطراتی رو دارم مرور می کنم ... که دستم و گرفت و به چشمم زول زد با صدای گرفته در حالی

که سعی میکردم جلوی زش اشکام و بگ یرم ..گفتم -از اولم از مهرنوش بدم م یومد ..خواهر همون .ما زیار

..ح یوون بود ..گوشت در گوشت

..حروم زاده بودن. .

یهو نگاه باران به پشت سرم قفل شد .. با چشم ای گرد گفت

-اه از ناکس حرف زدیم پیداش شد!

با بهت برگشتم و با دیدن .. مهنوش .. که دستش .. پر .. پاکت ای خ رید بود .. چشمام رنگ خون گرفت .. برای کنترل خودمم .. خودم و رو .. صندلی بقلم پرت کردم و سعی کردم نفسای عمیق بکشم .. هه لعنتیها حتما هتل رو به رو یمون بودن ..

مهنوش . اومد جل وی باران و ایساد و با پوز خند گفت

-به به .. باران خانوم ..

بعد برگشت سمت من و با کینه نگام کرد و گفت -ا تو هم که این

ج ای .. سر به زیرش دی انگار! .. ادامسم و باد کردم و جل وی

چشماش .. از دهنم در اوردم و چسبوندم به پشت .. صندلی و

رو بهش گفتم

بین عزیزم واسه کسی دور وی کن که حوصله همون یه روتم داشته باشه ..

از جام بلند شدم برم سمتش .. که باران گفت -هستی .. اروم

باش .. ولش .. ل یاق ت نداره ...

مهنوش .. با پوز خند رو به باران گفت

-باران عزیزم .. بچه شدی .. موهاش و بافتی انداختی رو شونه هات! ..

اشارش به باران بود که فرق راست باز کرده بود و موهاش و بافته بود .. به نظرم باران خوشگل تر شده بود و کاملا

معلوم بود باز حسودی کرده ...

یهو از جام بلند شدم و یقش و گرفتم که .. پاکتای خرید از دستش افتاد .. فشاری به گوش دادم و گفتم

-حقته الان .گردنت و بشکونم و سر داغونت و بزارم رو جناق سینت و خوراک ..سگت کنم ...

تقلا کرد از شرم راحت بشه .ولی ولش نکردم ..با حرص گفت ..

ولم کن روانی ..

یقهی مانتوی سورمه ای رنگش و ول کردم و با پوزخند جلوی پاشو تف کردم ..که با اعصابانی ت ازم فاصله گرفت ..رفتم و اون طرف وا یسادم تا بارانم ..یکم شستشوش بده ..

مهرنوش با نفرت نگاهش ازم گرفت و رفت جل وی باران و ا یساد و گفت

-تو دوستات همتون ..خرابید ...

بارانم .با خون سردی لبخن دی زد و گفت

-خراب اون دختری ه که اشک یه دختره دیگه رو در میاره ... هه حالا فهمیدی ..خراب کیه

؟..

دیگه داشت از حرص می ترکید ..

اومد خیداش و برداره ..که روب ه باران با لبخند گفتم

-و ای باران با فوتبال چه طوری .. ؟ باران

چشمکی زد و گفت

-چه جورم..

و با پاش ..پلاست یک خ رید .مهرنوش و شوت کرد که افتاد وسط خیابون ..

با ذوق گفتم

-چه میکنه این بازیکن ..از تو پارک با یه شوت ..می زنه تو ..خیابون ..

مهرنوش با حرص جیغی کشید و اومد ..پلاستیک دیگه رو برداره . که پلاست یک و زود برداشتمش و انداختم رو پام
در حالی که رو پای می زدمش ..با خنده ..شوتش کردم وسط خیابون ..

مهرنوش ..جیغی کشید و داد زد

-ازتون متنفرمممممم

و در حالی که .تند تند می دوید ازمون دور شد. .

داد زدم -دور و بر ..الناز بپلکی ..لهت می کنم جغجغه

باران مشتشو آورد جلو که ..مشتم و کوبیدم به مشتش و با خنده گفتم

-حالم اومد سره جاش ..بریم. پیش بچه ها...

باران -اره ب ریم ...

برگشتم که با دیدن سه تا بچه ی کوچولو که رو چمن نشسته بودن ..با چشم ای گرد نگامون می کردن چشمام

گرد شد...

با حول گفتم

-اون اونی که اذیتش کردیم .ادم بده بود نه ما...

باران -اره مثل مادر ناتنی سیندرلا ...

دست باران و گرفتم و به سمت هتل دویدیم ..

وارد .لابی هتل شدیم ..که ..دیدیم الناز و مح یا و رویا دارن میان سمتمون..

روی ابا خنده گفت

-بچه ها یه مهمون ی ..افتادیم ...

با تعجب گفتم

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

کلاه داران

کاپی درون

محیا - یکی از دختر و پسر ای تور .. با هم نامزد کردن .. یه باغ . کوچولو کوچولو کرایه کردن .. می خوان هم یه جا جشن بگیرن ...

با تعجب گفتم

- بعد اینا ننه بابا ندارن ! ..

-النا زنه .. دوتاشون پرورشگاهی ان و با هم اومدن این سفره .. بعد .. پسره که از بچه گی عاشق این دخیه بوده .. این جا خواستگاری کرده!

باران - خب اینا که مارو نمیشناسن چرا ما رو دعوت کردن! <

روی اکلافه گفت

- اوفف چه قدر سوال می پرسین .. خب شما برای تولد من دعوتشون کر دید .. اونا هم جبران کردن .. بعدشم اونا کسی رو ندارن .. برای همین . همهی بچه ها رو دعوت کردن .. چند تا از دوستاشونم از تهران یا اون ای که این جان از این جام یان ..

من و باران سری تکون دادیم ..

که دیدیم بچه های تور .. با اق ای ره ای ی و اون یکی یارو اومدن .. حالا که میدونستم ای یارویی رهایی و او یکی از افراد باب ای دوست ای پسرا بودن نا خدا گاه ازشون بدم م یومد .. واس خاطر همین پس .. زیاد پی مارو نمی گرفتن و جای ی نمی بردنمون .. واس خاطر این که .. کارشون فقط نقش بازی کردن واس ما بوده .. تا .. بیارن مارو و برگردونن .. طبق قراری که با بچه ها داشتیم .. نباید به روی خودمون میوردی م که همه چی رو فهمیدیم ... این طوری جلو تر بودیم ..

همه گی سوار ون شدیم .. و ای بچهی اون زن و مرده هم که کل مسافرت ونگ زد .. اه اه مخم سوتید ... با بابا و مامانم

یکم چتیدم و براشون از خودم عکس فرستادم یکم چیزشون بره .. می دونم سنگ دلم نیازی به گفتن نبود! ..

بلاخره جل وی .. پارک بزرگی نگه داشت .. هممون با ه یجان پیاده ش دیم خی لی وقت بود شهر با زی نیومده بودم .. بهنام و روژان قرار بود خودشون بیان

با دیدن شهر با زی ش .. دهنم .. باز موند .. ما کجا زندگی می ک نیم .. اینا کجا زندگی میکنن .. همون دم .. ورودی .. دوتا دلک با مزه و ایساده بودن و بالا پا ین می پ ریدن ..

با بچه ها با هیجان وارد شدیم .. اوفف .. نگاه چی درست کردن .. یه جاش .. از روی زمین .. اب فواره میزد .. چندین .. جا هم ین جوری بود .. باران با خنده از لابه لای اونا که نورای رنگی داشتن می پ رید .. منم .. جوگ یر شدم هممون کارو کردم .. محیا روی ا و النازم اومدن پیشمون یکم خی س شده بو دیم اما حال میداد .. باران مدام با دوربینش عکس می گرفت و الناز با منو پادش در گیر بود .. دیگه کلا توجهارو جلب کرده بو دیم !!

پشت بقیه راه افتا دیم .. و ای یه یارویی لباس اون ه یولا اب یه تو کارخونه ی هیولا هارو پوشیده بود و هی این و رو و اون ور می رفت هممون با خنده رفتیم از گردنش اویزون شدیم و عکس گرف تیم ...

روی ا برگشت سمتمون و گفت

-بچه ها حرفای پسرا رو که شنیدید کل این پارک اومدنمون و پسرا برنامه ریزی کردن .. به احتمال خیلی زیاد هم .. یه جایی خودشون و نشون م ی دن ..

محیا-رو یا راست م یگه .. این یاروره ای ی گفت ب ریم سوار اون دستگابه شیم .. حالانمی دونم اسمش چیه سورتمه بود چی بود .. ممکنه .. یه جوری بلیطارو بگ یره که پسرا ب یان پیشمون بشینن مثل ج ریان هواپیما ..

باران-خب شای د این جوری نباشه! <

الناز-چرا هست .. ندیدید بلیطای مارو با بقیه جدا گرفت تو دستش! ..

با بهت گفتم

-ای ناکس .. ولی نب اید به روی خودمون بیاریم بچه ها اگه دیدنشون .. خودتون و متعجب و اعصابانی نشون

ب دید ..

-ok

مثل بقیه توصیف و ایسادییم و آخر رفتی م ..بالا و روی صندلی هامون نشستیم ..شبییه قطار بود ولی خوب میدونستم مثل جت م یره ..خیلی هم بالا نشسته بودیم .. و ای ..اون قدر از ای ن بالا ترسناک دیده میشد که من که خیر سرم نترسم ..وحشت کردم ..ولی هیجانش بیشتر بود و نا خدا گاه نیشم شل شده بود ..من جل وی جل وی بود ..عقبمم ..هر چنر ..یکی از بچه ها نشسته بود و دی دی بهشون نداشتم ..صندلی کناریم خالی بود و با خودم شرط بسته بودم که قراره راشا ب شینه ..یه یار وپی اومد و از با لای سرم یه ملیه کلفت و گذاشت جلوم ..و گفت محکم ازش بگیرم...

همین طوری با ه یجان به . این ورو اون ور نگاه می کردم که یکی کنارم نشست..

با هیجان ولی اروم سرم وب رگردوندم سمتش..تو دلم گفتم

-دیدنی شرط و بردی ..

با دیدن راشا ..بر خلاف چیزی که ته دلم بود و ند ای خوش حال دل و قلب و رودم! گفتم

-تو این جا ..چی کار می کنی ..!

برگشت سمتم و کاملاً تابلو خود شو متعجب نشون داد و گفت

-ا هستی ..! ت وی..!

با حرص گفتم

-په نه په ..جنیفر لویزم..

خندید و کاملاً ..غیر منتظره..لپم و کشی د ..که چشمام سه تا شد ..با بهت ..گفتم

-الان چی کار کردی .. ؟

در حالی که .میله ی با لای سرش و می کشید پ این گفت ..

-چی راجب به چی حرف می زنی ؟

جوری ..با بهت این و گفت به خودم شک کردم که ش اید توهم زدم!..

یه بوقی زده شد و به خودم اومدم و به جلو خیره شدم اول اروم اروم می رفت .. ولی تا خواستم یه نفس راحت بکشم ..

چنان سرعت گرفت که بر ای جیغ نکشیدن و خ یط نشدن جلوی ..راشا ..زود یک ی از دستام و گذاشتم جلوی

دهنم ..

همهی پشت س ریا جیغ می کشیدن و پسرا مسخره با زی در می آوردن ..

راشا داد زد

-دستت و بده به من ...

بر ای خالی کردنم ادرنالین ت وی وجودم جیغ زدم

-نهههههه

داد زد

-دستت و بده به من هستی ...

- جیغ زدم -

هرگز زرزرز

یهو دستم و گرفت و دستم لابه لای انگشت ای بزرگش گم شد کلا .با این که کلا از خدام بود ..جیغ زدم -ولمممم

کننن ن

کاپرستان

تو یه لحظه . یه سرایشی گنده رو جوری این رفت پا ین که حس کردم ..قلبم افتاد کف پا م

* **

سر جام نشستم از استرس دستام عرق کرده بود..میلهی بالای سرم و یه یاروی اومد داد پا ین.. و ای خدا کنه دانیالم بیاد.. از استرس قلبم تند تند می زد.. یکم بلند شدم که هستی رو اون جلو دسدم..چند ردیف بعد..باران بود..

نمی توستم برگردم پشتم و ببینم ..

یهو بوی عطر ملای می رو حس کردم ..و ای خود خودشه...

برگشتم و با دیدن دانیال با اون ت یپ اول هنگ کردم ..خدا بزنه به کمرت که این قدر جیگری ..

با چشم ای گرد شده گفت م

-دانیال..؟

با لبخند ارومی گفت

-الناز..؟

میله رواز بالای سرش ..کشید پا ین و گفت

-نمی ترس ی که!<

برگشتم سمتش و گفتم -

-چرا حس می کنم می خوام همین حالا بالا بیارم ...

دانیال-نترس .من پیشتم ..

این جمله .خیلی ب یشر از اون ی که فکر می کردم آرامش بخش بود ..اروم لبخن دی زدم ..که صدای بوقی اومد و یهو ای

ماسماسکه راه افتاد ..با ترس ..چشمام و بستم و گفتم

-یا ابلفضل .. یا قمر بنی هاشم.. یا حضرت عباس....

اروم خندید و گفت -هنوز

..تند نشده که ..

-همون لحظه چنان ..این .خاک بر سر پستی جیغی کشید که منم پشت بندش جیغیدم و یهو ..چنان .. این ماسماسکه تند شد که نفسم توسینم حبس شد..

جوری چپ و راست می شدیم و بر عکس می ش دیم و بالا پا ین می رفتی م که کلا لال شدم..

حتی نمی تونستم نفس بکشم که دانیال برای شنیدن صداش داد زد

-المنارر!! !

با بهت بدون نفس کشیدن برگشتم سمت که داد زد

-جیغغ بکش ...

بدون جیغ زدن نگاه کردم ..حس می کردم قلبم نمی زنه ..

دوباره با نگرانی داد زد -می گم

جیغ بزندننن

بازم با وحشت نگاه کردم ..که .. یهو گفت

-تو چشمام نگاه کنننن

به چشماش خیره شدم .همون موقع یهو یه سر پایی رو چنان رفت ک ه کلا ..نفس کسیدن یاد م رفت

دانیال-به چشمام نگاه کن..

به چشماش با وحشت خیره شدم که داد زد

-چشم ای من ..از تو خیلی ابی ترن

حرصم گرفت نتونستن خودم و کنترل کنم و بدون ترس ج یغ زدم

-نهههه چشمای من ابی ترنننن ن خندید و

گفت

-نهههه مالی من ابی هست ن دوباره

..جیغ کشیدم -نننننننننننننن خیر

یهو چپه ش دیم که جیغی کشیدم دانیاال

خندی د و گفت -باریکلا جیغ بزن...

منم تند تند جیغ می زدم..

* * * *

روی ا

* * *

آینم و از تو جیبم در اوردم و رژ لب .. صورتیم و پرتنگ کردم .. که یهو رژ لب از دستم کشیده شد با حیرت برگشتم که

مهام رو به روشدم خودم و زدم به کوچه .حسن کچل!..

و گفتم

-وا ..مهام ..تو این جا چه غلطی میکنی !..

خندید و رژ لب و از اون بالا پرت کرد پ این و در حالی که می شست گفت

-خیلی ممنون ..از لطفت عزیزم ...

با بهت گفتم

نیکرمان آفریدی
niceroman.ir

Always More

کرده داران

نیکرمان

-بابت اونی که انداختیش ..بیست تومن داده بودم ..جهت اطلاع ت

باز برگشت ..سمتم و با خنده گفت

-عیبی نداره حالا ..چند روز دیگه ب اید برات یه ست کامل لوازم ارایشی بگ یرم ..

با بهت گفتم -

واسه من!..

مهام برگشت و یه نگاه عجیب بهم انداخت و گفت

-بله واسه تو...

میله ی بالا سرش و آورد پا ین و رو به من گفت -بهت گفته بودم .تا

به حال که عاشق رنگ چشمامتم!

با حیرت ..تو جام خشکم زد ..این چی گفت الان ..نکنه مسته ..

صد ای یه بوقی اومد که مهام بهم خیره شد و گفت

-محکم بگ یر ..

-واسه چی ..

همون موقع راه افتاد که استرس گرفتم از یه طرف قلبم از نزدیک ی بیش از هد بهش بی قرار بود و از طرفی .نمی

دونستم ..بترسم .. یا لال شم ..

با اولین بالا و پای ن رفتن با سرعت مثل بقیه جیغی کشیدم .. و مهام برای مسخره بازی هی جیغای دخترگونه می کشید

تویه .بالا و پاینی بد ..نفسم تو سینم ..گره خورد و بعدش .یه جیغ بنفش کشیدم!..

یهو مهام داد زد

کلاه داران

-رو یا ااااا

جیغ زدم

-هااااا!!!

مهام... فکر کنم... عااااا شقققققت شدممممم!

اول درک نکردم چی گفت با بهت برگشتم سمتش.. ای ن بار قلبم از ترس نمی زد.. از.. شدت.. هیجان و عشق می زد.. به زحمت جیغ زدم

-چی....؟

دوباره.. خندید و داد زد

-می گم..... عاشقتتتت شدممممم!

با بهت جیغ زدم

-دورین مخفیهههه [!!!x]

قه قه ای زد و ت ویه سر با لای خیلی بد داد زد

-ننههههه.. زن من میشی!!

به خودم اومدم از خوش حالی و هیجان نا خدا گاه خندم گرفته بود.. یعنی جدی.. جدی.. قرار بود به ارزوم برسم! !

جیغ زدم..

-بزار.. فکر.. کنمممممم م داد زد

- فکر کن...

تویه سر پایی جیغغ زدم..

که داد زد

قلم: مرجان فریدی

Always More

دوره دور

پایرستان

Deban...

- خب بگووووو و

-با خنده گفتم

-نههههههه!

یهو داد زد

-پس ..خودم و میندازم ..پا ین ...

قبل این که بفهمم چی شد درست یه قدم مونده به برعکس شدن..ملیه ی جلوشو ..به زور داد بالا ...اگه ..چپه میش
دیم ..می افتاد ..با وحشت و چشم ای خیس ..جیغ زدم..

نههههههههه ..بزارش ..پا ین ..

باگ ریه جیغ زدم الان می افتمی ...

اون قدر صدای جیغ و داد زیاد بود که کسی صدای مارو نشنوه..

درست ..چند متر مونه به برعکس شدن .داد زد

-ارههههه یا نههههههه

با وحشت و گریه جیغ زدم..

-بزارش ..پا ین ن داد

زد

-می گم ..ارههههه یا نهههههه با حق

حق گفتم

-باشه ..باشهتورو خدا ..اونو بیار پ این ..

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

فکره دورو

پاپس مرجان

Debanjan.com

س ریع اونو آورد پا ین ومحکمش کرد که همون موقع برعکس شدیم.. با وحشت وگ ریه دستش و گرفتم تا مطمئن ش
م جاش محکمه و نیفتاده...

برگشت سمتم وگفت -عروسم



مگه گریه میکنه..!

با جیغ کوبیدم تو بازوش که با خنده گفت

-اخخخخ

* ** *

محييااا

* ** *

رفتم بشینم سر جام که با دیدن ارشام که نشسته ..سر جام خشکم زد ..با بهت گفتم

-تو؟ این جا؟

با نیش شل گفت

-بشین الان می خواد راه بی افته نشستم و رو بهش گفتم

-چرا این ج ای؟

لبخند گفت

-چون تو این ج ای ی

قلبم طپش گرفت با بهت گفتم

-چی؟

ارشام -سادست .کوچولو هر جا تو باشی ..خب منم هستم!!

برام میله ی بالا سرم و کشید پا ین ..از استرس و هیجان تنم یخ زده بود..

برگشت سمتم و گفتم

-چرا این قدر رنگت پریده تو..

با لحن اروم و مستربی گفتم

-می ترسم..

ارشام -می خوای پیاد شیم؟

-نه نه ..خوب می شم ..

دستم و تودست ای .گرمش گرفت که لپام از خجالت ..اندکی ..صورتی شد...

این که راه افتاد استرس منم بیشتر شد ..هنوز راه نیفتاده بلند جیغ زدم..

که ارشام با بهت نگاه کرد تا سرعت گرفت ..پشت سر هم بدون نفس کشیدن جیغ می کشیدم ...جوری که حس می

کردم گلویم داره پاره پاره میشه ح تی یه ثانیه هم ساکت نمیشدم و مدام پشت هم جیغ میکشیدم..

دست ارشام اومد جلوی دهنم .. و وق تی دید ساکتتم دستش و برداشت که دوباره جیغ زدم ..با زدستش و گذاشت که

ساکت شدم .. تا دستشو برداشت دوباره جیغ زدم ..دیگه خندش گرفته بود و عمدا پشت سر هم دستش و هی می زاشت

و برمیداشت که با عث شه بود صد ای شب یه

-آ...ا...ا...!

در بیارم ساده ترش ..صدای ماش ین آتش نشانی یا امبولانس و در می اوردم ارشام هی می ن دی دو

دستش و دوباره بر می داشت و می زاشت

خودمم خندم گرفته بود اما ترس بهم اجازهی خندیدن و ن می داد..

دستم و محکم گرفته بود

اون قدر همه جیغ می زدن که صدا به صدایی نمی رسید ..

هرچند فکر کنم صدای جیغ ای من از همه بیشتر باشه!...

ارشام داد زد..

خوبهههههه پیشمی ...

دیگه دست از جیغ کشیدن برداشتم و باح یرت نگاه کردم که همون موقع چپه شدیم و با وحشت جیغ کشیدم م
نمی دونم واقعا با چه بد بختی .. رسیدیم .. به اخرش .. فقط وقتی نگه داشت .. از ترس و هیجان .. بدنم .. کمی می لرزید ..

ارشام . میله ی جلومو که خیلی هم سن گین بود و داد بالا و گفت

-حالت خوبه .. ؟ ارو

م گفتم -اره

به چشمام خیره شد تو چشم ای هم غرق بودی م که دیدم همه دارن می رن پ این .. به زور چشم از چشماش
گرفتم .. واقعا می دونستم .. چی کار کنم ..

با خودم . که . دعوا داشتم .. دوسش داشتم .. خیلی بیشتر از خیلی .. نمی فهمی دم . چه طور به این جارس یدم
.. یعنی این جا ته خط بود! .

* بارا

--- ن

رفتم نشستم . به دختر . خوشگل اومده بود کنارم نشسته بود .. با دیدنش .. حرصم گرفت .. خودم محیا رو دیدم که

ارشام پیشش بود .. حتما بقیه پسرا هم پ یش دخترا بودن

.. اون وقت من ب ای د این دختری نرو که هنوز راه نیفتاده بود جیغ می کشیدم و تحمل کنم ..

با حرص .. با ته .. بافت موهام درگ یر بودم .. که صداس و شنیدم و به طور عج یب غریبی طپش قلبم نرمال شد..



رایان- ببخشید خانوم .. همیشه .. از این جا بلند شید .. من پیش خانومم بشین یم!

چشمام قد توپ ب یسبال شد .. خانوووووممم!!!

دختره با اخم .. و حسادت چشم از من و رایان گرفت و بلند شد و رفت..

با اعصابان یت کاملا ظاهری گفتم

--یه دل یل قانع کننده برای این جا بودنت .. برام بیار! ؟ با جد یت و

اخم نگام کرد و گفت

-باز توهم زد ی ... چیه فکر کردی .. عاشقتم <!!.. فقط دوست داشتم .. وقتی جی غ می زنی

.. قیافت و ببینم ..

با حرص نگاه کردم و گفتم

-ههه .. به خواب .. ببینی..

لبخند که نه پوز خندی زد و گفت

-می بینیم ...

حرصم گرفته بود شدید ...

اعصابم به هم ریخته بود .. می مرد .. یه بار بگه...

و ای باران عزیزم چه قدر خوشگل ش دی...!!!

هرکاری کردم ای ن میله ی بالای سرم نمیومد پای ن

آخر دست ای .. داغی رو روی دستام حس کردم .. به چشم ای متعجبم خیره شد و میله رو به یه زور کوچولو داد پاین

..

زیر لب .. گفتم

-دراکولا

و دستم و از زیر دستاش .. کشیدم ب یرون که .. اومد . چیزی بگه که صدای بوقی اومد و این دست گاهه راه افتاد .. سعی کردم اصلا جیغ نزنم .. تا این گاگول و ضایع کنم .. اوفف چه اودکولنی هم رو خودش خالی کرده .. انصافا تپش .. از این نفس گیر بود ..

کم کم سرعتش .. زیاد میشد ..

برای خالی کردن ه یجان و ترسم .. چندین بار .. به جای جیغ زدن داد زدم

-هووووووووو و

باز سریه جای .. وحشت ناک به جای جیغ زدن داد زدم

-هووووووو و چشمام گرد شده بود و هی می گفت

م

-هووووووو و یهو

داد زد -یه بار

....دیییگهههه

بگییی .. هووووو

از این ... جام

صداش ..اون قدر بلند بود که .حتما بق یه هم شنیدن ..با حرص نگاه کردم که هممون موقع چپه ش دیم که ..جیغی زد م ..

خندید و داد زد -دیدی

..ترسی دی ...

یه جاش . یه نردیه بالای سرمون بود که ..حس می کردی الان می خوره توست ..از عمد داد زد م .

-سرت و بدزد ..میلههههه!

تا ای ن و گفتم ..خیلی س ریع و کاملا از رو ترسی که بروز ن می داد خم شد که ..در همون حال که داشتم از ترس سکتته می کردم داد زد م

-تووو هم ترسی دی ...با حرص بهم نگاه کرد ..که .همون موقع یه سرایشی رو خیلی بد رفت که قلم افتاد تو شرتم و

بلند جیغ زد م ..

دستاش و رو بازوم حس کردم همون قسمت گرم شد و داغ شد و ذوب شد ..لعنتی دسته یا کوره ی ات یش !..

با بهت نگاه . م ی کردم ..

که چشم از چشمم گرفت ولی همچنان دستش دور بازوم بود ..

شالم از سرم افتاده بود ...در حالی که به جلو خیره بود و منم هیجانتم و با ج یغ ..خالی میکردم دستش و آورد پشت

گردنم و شالم و کشید رو سرم .از غیرتش ..کیلو کیلو دلم عسل تولید می کرد !..

بلا خره دستگاه ..ه نکه داشت .

بهش.. خیره شدم.. که.. با اندکی حرص گفت

-شالت و دفه ی بعد محکم.. ببند دور گردنت.. همه مواتو دیدن و بی توجه به نگاه متعجبم.. میله ی روبه جلوم و

داد بالا و رفت پا ین.. منم اومدم بیرون

از دستگاه که اوم دیم بیرون.. بچه هارو دیدم... رفتم سمتشون.. پسرا هم چند متر اون طرف تر بودن و مهام داشت
براشون.. با لبخند حرف می زد.. رنگ رو یا کمی.. قرمز شده بود..

***** هست ی

الناز- می گم دیدید.. اخرم اومدن..

باران-وای.. من که.. به روی خودم ن یاوردم

اق ای رهایی و بچه های تورم.. اومدن پیشمون.. رفتیم.. و چند تا پشمک خ ریدیم و همه یه جا نشستیم و
خوردیم..

پسرا کمی اون ور تر.. نشسته بودن و نگاهمون می کردن.. منم.. همچین.. این پشمک ای پفی صورتی رو می خوردم
که انگار تا حالا نخوردم! <

گوشی باران زنگ خورد از حرفاش فهم یدم با بهنام صحبت می کنه.. بهش ادرس داد و گفت بیاد پیشمون..

روی اکلا تو خودش بود و نی فهمیدم چرا!!.. مدام می رفت تو فکر و یهو یه لبخند.. مسخره می زد!..

تا اومدن بهنام شون.. با بچه ها سوار.. سه تا چی ز باحال دیگه هم ش دیم ولی پسرا نبودن..

اخرش بهنام و روزان رسیدن.. رابطه ی روزان با ما بهنام خیلی خوب تر شده بود و با هامون صمیمی شده بود.. به

نظر من که دختر خوبی بود مبارک.. صاحبش!..

خوشگلم بودد اخه!!!

باران و بهنام خواهر و برادری . رفتن چندتا عکس گرفتن و چندتا ..چیزم سوار شدن اما روزان می گفت که از وسالاش

می ترسه و سوار هیچی نشد ...

یه جا که روی ا داشت زی رچشمی با لبخند . مهمام دید می زد یهو زدم تو سرش .. که با شک برگشت سمتم و با اخم

گفت

-واس چی می زنی .؟

با حرص گفتم - چون می خوری ..خیره سر تو چته ..واس چی پسر مردم و با نگاهت ..سوراخ سوراخ می کنی !!

حولش د وگفت

-من ...ن.نه .ب..بابا فکر می کنی ..

با ریز بینی نگاهش می کردم ..که یهو گفت.

-بریم ..تویه اون ..خونه ی . !

منظورش ..کلبهی وحشت بود ..حالا ش ایدم خونهی وحشت ..اصلا هرچی

النا ز-نههههههه ..می خوای ..زهر ترک ش یم .<

محیا -وای اره ..نری م ..

روی ا -ب ریم دیگه . .

همون موقع باران و روزان و بهنامم اومدن

-باران -چه خبر! ..

روی ا-ب ریم ..خونه ی وحشت..! ؟

باران با ذوق گفت -وای آره بریم ..

من و رویا و باران از جامون بلندش دیم و رو به روژان وب هنام گفت م

-شما ها هم می اید...؟

روژ»-نه خوش بگذره من می ترسم..

بهنام-منم زیاد این و رفتم .من پیش روژان میمونم ..

روژان قرمز شد و اروم لبخندی زد که منو بارانم خ دیدم ..

باران-پاشید دیگه الناز..محیا!...

محیا -قربون دستت ..تا حالا چهار تا چی زو سوار شدم ..دارم بالا میارم چه برسه بیام اون تو!...

النا ز0منم پیش مح یا میمونم ..نمی تونم بیام می ترسم از ترس ..قش کن م با حرص گفتم

-آه آلوس ها ..مگه بچه اید!...

النا ز -اشه برو هس تی دیگه ..خوش بگذره..

روی -اولش کن ..حتما می ترسن دیگه ...

باران -پس ما رفتی م .شما هم ج ای ن ری دبی زحمت ..

محیا - باش ه

بهنام-مراقب باشید ..

باران 0یکی باس مراقب خودت باشه...

خندیدم و راه افتاد یم ..بلیطارو که گرفت یم و ایسادیم تا نوبتمون شه..

نوبتمون شه ..نوبتمون شد ..با هیجان وارد شدیم که یارو در و بست ..جایی ک بودی م ..کاملا تاری ک بود ..کم کم

استرس گرفتم ..

روی -اوای خدا غلط کردم این جا چی ترسناکه!..

بازان - بیا ید ب ریم جلو.

هر سه دستای هم و گرفتیم ..

و رفتیم جلو

صد ای .. کشیده دن چیزی روی زمین م یومد .. اب دهنم و قورت دادم ..

روی ای هو گفت

-بچه ها .. جایی که من و ایسادم . زمین خیسه ..

همه به زمین خیرهش دیم اما هیچی نمیدید .. یهو یه نور بزرگی افتاد جلوی پامون که با دیدن .. خون روی زمین در خالی
که ..

سر ادم رو زمین بود .. با وحشت جیغ کشیدیم ..

رو به رویا که مدام جیغ می زدم گفتم - اه جیغ نکش

.. همش الکیه دیوونه ..

بازان - بیا ید ب ریم یکم جلو ..



هر سه کمی جلورف تیم ..

یهو صد ای .. چیزی مثل اره برقی .. درست پشت سرمون شنیدیم . که هممون .. هم زمان جیغ کشیدیم .. نا خدا گاه برام

جالب شده بود .. واسه هم ین زدم زیر خنده! ..

روی اداد زد

-روانی . من دارم زهر ترک می شم .. تو می خندی . < ؟ باران - من از اولم

گفتم .. این یه تختش .. کمه ..

یهو دوباره همون صدا اومد این بار داشت بهمون نزدیک میشد .. هر سه .. جیغ کشیدیم .. و شروع کردیم به دویدن .. اون صد ای هم .. هنوز پشت سرمون میومد .. روی اداد می زد

-و ای .. خدا غلط کردم

باران - اه ببند...

هممون رفتیم .. گوشه .. ای به دیواری تکیه دادیم و با ه یجان به اطراف نگاه میکردی م .. صدای طپش قلب رو یا و باران و کامل حس می کردم .. کلاهم و رو سرم جابه جا کردم و برگشتم سمت دیوار که با دیدن چی زی که جلوم بود سه تا سخته رو رد کردم ... با صد ای که از ته گلوم م یومد بیرون گفتم

-ب .. بچه ها!

روی ا و باران برگشتن سمتم و اونا هم با دیدن .. یه جفت چشم قرمز که .. تو تاریکی بهمون خیره بود .. لال شدن .. یهورویا جیف زد ..

-الفرارrrrrrrrr!

و شروع کرد به دویدن . من و بارانم پشت سرش .. می دویدیم ..

داد زد

باران

-قسم می خورم ..اگه زنده از این جا رف تیم بیرون خودم ای ن جارو رو سر صاحبش خراب می کنممممم!

دو باره صدای ..د ویدن ..اومد پشتمون ..همون لحظه یهو رویا تو تاریکی ک شیده شد و بلند جیغ زد ...



داد زدم -بی اید در و باز کنید

باران .. با صدای لرزون گفت

-به .خدا بحص تر سیدن نی ..ولی .. این خونهی یه نمه عجیبه ..فکر کنم .رویا رو خوردن



نور گوشیش و انداخت رو صورتم و گفت

باران

یهو پام و بردم بالا و کویوندم وسط شکمش و داد زدم

-م ری ض روان پری ش ..

یهو صد ای قدم ای چند نفر دیگه روش نیدم برگشتم دیدم رایان .. با چشم ای قرمز و براق . از تو تا ریگی .. اوامد بیرون .. اون ورم .. مهمام بود که دست رویا رو گرفته بود و کنارش و ایساده بود .. رویا هم .. لبخند به لب داشت مارو نگاه می کرد ..

باران جیغ زد -م ری ضید شما..؟ .. ما که کاریتون نداشتیم . اینم .. شوخیه اخه ..

رایان به باران نزد یک شد . وای . چی ترسناک شده بود این ..!

اروم گفت -بای د .. یه حق یقتی ورو بهتون می گفتیم ...

با بهت گفتم -چی ..؟

رایان به راشا . با غم نگاه کرد و گفت

-تو بگو راشا...

راشا با اخم من و نگاه کرد و کلافه گفت

-ما .. ما .. خون آشا میم...

تا این و گفت و من و باران .. با چشم ای .. گرد زول ز دیم بهشون .. دهنم از شدت شوک .. دو متر و مونده بود .. رویا هم کم از ما نداشت...

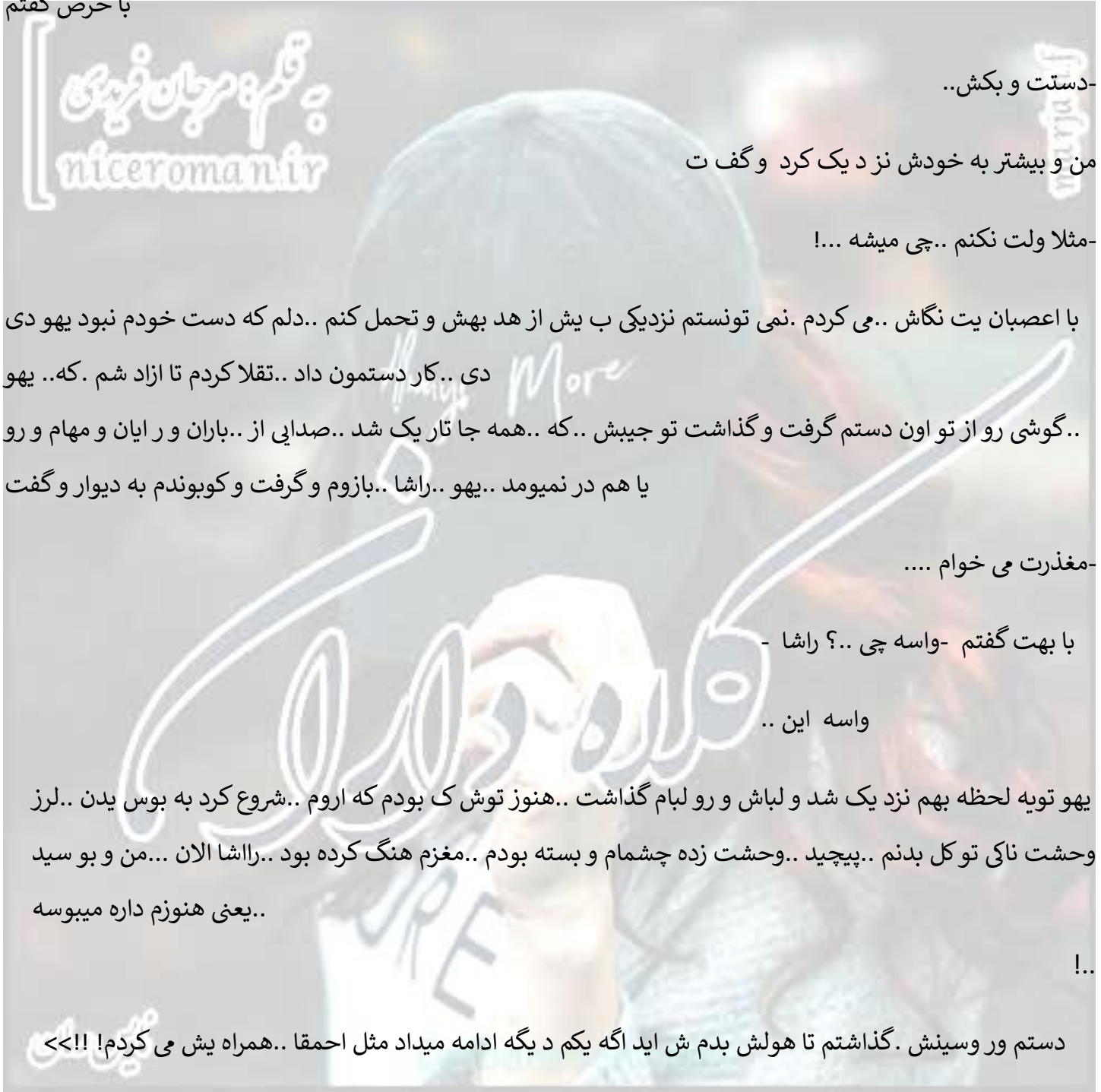
یهو .. هر سه تاشون زدن زیر خنده و با دست هی مارو نشون می دادن و باز می خندیدن ...!

رایان-ق یافه هارو!!....

با حرص داد زد

باران

-من تو رو می کشم ... و دوید سمت رایان .. منم با حرص یکی کوبوندم تو کمر راشا . که خندش قطع شد و نفسش قطع شد بدبخت .. به خودش که اومد .. با اعصابانیت نگاه کرد و مچ دستم و گرفت و پیچوند .. و با اعصابانیت بهم خیره شد با حرص گفتم



بلا خره از جداش د .. با وحشت چشم چرخوندم تا ببینم کسی این ابروری زی رو دیده یا نه .. که دیدم . ه یچ صد ایی نمیاد و همه جا تاریک ه

دستام و مشت کردم تو یه حرکت جانانه .. کویزوندم تو صورتش که یه قدم ازم فاصلهگرفت با حرص زیر لب گفتم
-عوضی.. تو ازم سوء استفاده کردی...



سرشو بلند کرد وبا نگرانی گفت -نه نه .اشتباه

فکر نکن ..من ..من ..

با حرص و صدای ارومی گفتم

-تو چی..؟

سرش و انداخت ..پا ین و هیچی نگفت ..هولش دادم کنار و به سمت در رفتم ..

به نظرم اگه قبلش.. یه چیزی مثل ..دوست دارم یا هرچی زی که بهم ثابت کنه ..نقش یه دختره خراب و براش ..با زی
نمی کنم و بهم می گفت ..این قدر بد باهاش .رفتار نمی کردم تنها چیزی که تو فکرم بود و داشت مخم و سوراخ می کرد
اینب ود که ..اون ازم استفاده کرده بدون این که بهم حسی داشته باشه..صدام زد ولی ..بی توجه بهش ..رفتم سمت در
..همون موقع ..باران ..در حالی که شال از سرش ..افتاده بود با چشمای رنگ خون ..از گوشه ای تو تاریکی پیداش
..شد و گفت

-بریم ..

در و باز کردم و رف تیم بیرون و پشت سرمونم .ر ویا اومد بیرون .باران شالش و سرش .کرد و بی حرف ..رفتیم پیش
الناز شون ..اما دی دیم .روژان و بهنام نشستن و با بچه های تور بستنی می خوردن و خبری از الناز و مح یا نیست

..

بهنام با تعجب به سر و وضع اشفتمون ..نگاه کرد و گفت

-خیلی ترسی دید که این ریختی ..شدید ..؟

باران ..بی حال خودش و روزم ین انداخت و گفت.

-ارهههه ..چه جورمممم!

روی ا-پس کو الناز و محیا .. ؟

روژان ..-رفتن دور بزمن ..خیلی وقته که رفتن..

رفتم کنار رویا و باران نشستم و گفتم

-بچه ها چی شد ..؟ رویا تور و کجا بردن .< ؟

روی ا-هیچی بابا .داشتم کنارتون می اومدن که یه و یکی دهنم و گرفت و من و برد تو تاریکی و بعد در یه اتاقی رو باز کرد ..حالا اتاقه ..توشه ..پر ..مار و مارمولک و سوسوک و سوسمارو واوقف وحشت ناک بود ول ی خب همشون مصنوعی بود ..می خواستم از ترس سنگ کوب کنم که یارو که چشم ای قرمزی هم داشت نقابشو در آورد دیدم مهامه ..دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم ..و زدم زی رگ ریه اونم زود لنزاشو در آورد و گفت ..نمی خواسته این قدر من و ترسونه و معذرت خواهی ..کرد ..بعد دید اروم نم یش م ..بقلم کرد ..منم که کلا اروم شدم ..زدم توسرش که ..گفت

-خب چه ..؟

باران -ادامش .. ؟

روی ا-هیچی دیگه مهام گفت که این کار پیشنهاد رایان و راشا بوده و دان یال و ارشام رفتن سراغ دوستاتون..

باران باش ک گفت

-شما چه قدر صم ی می ..شدید < ؟ روی ا با

هول گفت

-بچه ها یه چیزای ی هست که من تو هتل به همتون می گم ..

من و بارانم ..بی خیال ش دیم ..

گوشی صورتی رنگی که الناز بهمون داده بود و برداشتم و دوباره ضبطشو قطع کردم و دوباره روشنش کردم و روبه

باران گفتم -خب حالا تو بگو با رایان چی شد .. ؟ باران کلافه گفت

-حالا حتما ب اید حرفا و اتاقاطی که برامون می افته رو ضبط کنیم .. ؟ روی ا-اره ..دختر عمه
ر الناز .خفمون میکنه..

باران -از دست این مرجان ..پوففف ف

باران-خب .بعد ای ن که یهو شما دوتا تون ..نا پدید شدی د

ای رایان ..دست من و گرفت و از پله ها برد بالا و ای رو پله ها.. یه چیزی ..شبهه .پا یانسان افتاده بود که زهر
ترک شدم کلا ..اگه رایان نگرفته بودم با کله افتاده بودم..

بعدش ..منو به زور برد بالا و بهم گفت ..که چرا ازش فرار می کنم !..

منم بهش گفتم که ازش فرار نمی کنم..

بعد بهم ..گفت ..که شال سر نکنم سنگ ین ترم و به موهام اشاره کد .منم گفتم -به تو ربطی نداره ..اونم بهم
نزدی ک شد و شالم و از سرم در آورد و ته موهام و تو دستش .گرفت و لمس کرد و گفت

(این جاش که رسی د باران چشماش و بست و با لبخند گفت)

بهم گفت که ..این موها ..مال اونه .. و اگه .به کسی نشونش ..بدم ..هم اون ی که دیده و هم ..منی که نشون دادم و می
کشه...

بعد چشماش و باز کرد و با اخم گفت

-منم -بهش .گفتم

-پس عمدا به همه نشون می دم ..اونم داغ کرد گلوم و گرفت و فشار داد واقعا ی لحظه فکر کردم روانی شده .< ؟

وقتی ولم کرد با صدایی که نمی دونم چرا بغض داشت بهش گفتم ازت متنفرم ...اونم ..بهم نزدیک شد و گفت چه

عاشقش باشم چه اززش متنفر باشم خرس مال اونم بعد بدون این که منظور حرفش و بفهمم رفت!...

با بهت و دهن باز زدم تو سرش و گفتم

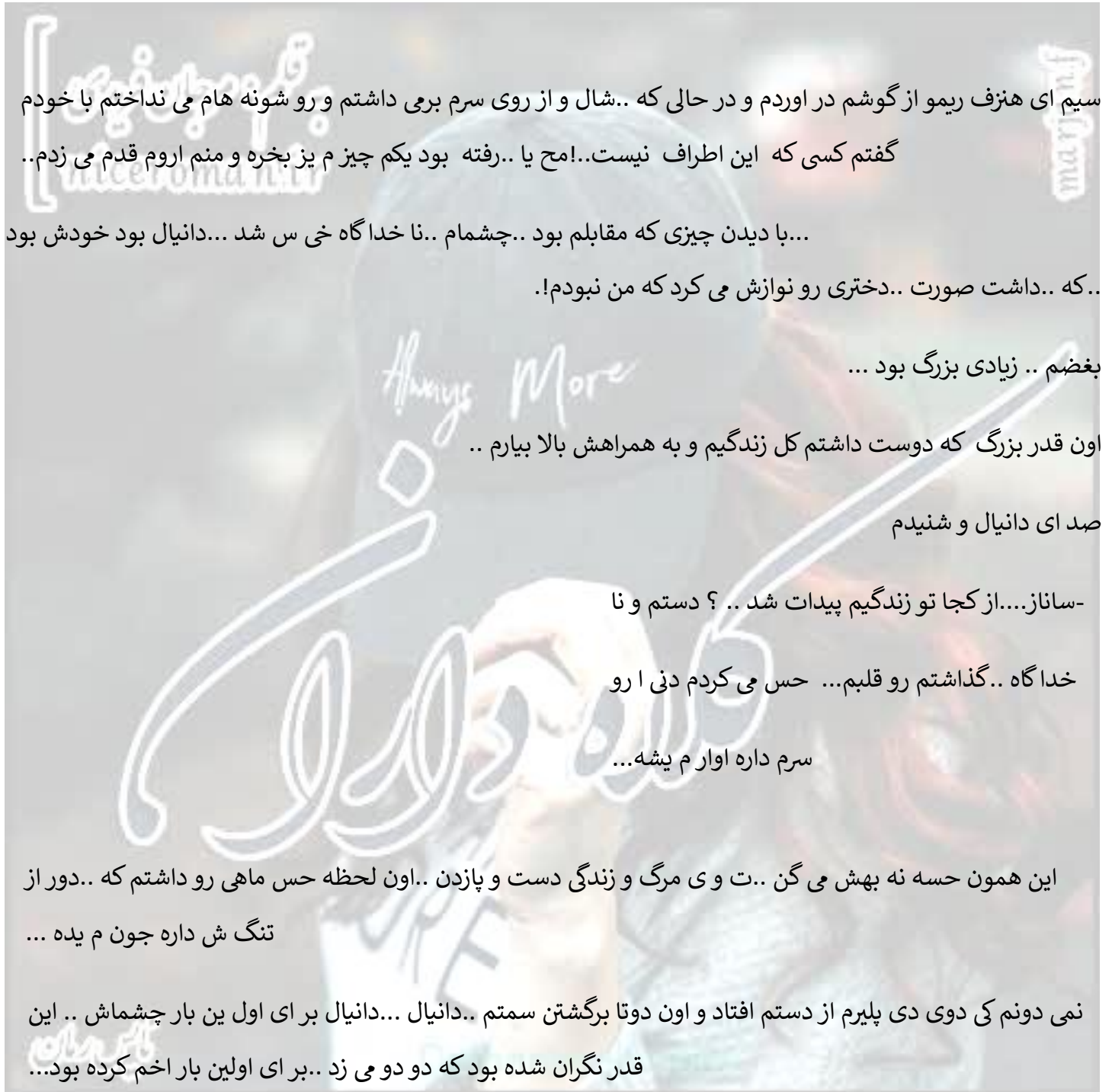
-یعنی نفهمیدی ..منظورش ..چیه.< ؟ باران-نه. .

روی ا-ولش کن این خنگه ..رویا تو .چت شد ..؟



**ز

*



سیم ای هنزف ریمو از گوشم در اوردم و در حالی که ..شال و از روی سرم برمی داشتم و رو شونه هام می نداختم با خودم
گفتم کسی که این اطراف نیست..!مح یا ..رفته بود یکم چیزم یز بخره و منم اروم قدم می زدم..

...با دیدن چیزی که مقابلم بود ..چشمام ..نا خدا گاه خی س شد ...دانیال بود خودش بود

.. که ..داشت صورت ..دختری رو نوازش می کرد که من نبودم..!

بغضم .. زیادی بزرگ بود ...

اون قدر بزرگ که دوست داشتم کل زندگیم و به همراهش بالا بیارم ..

صد ای دانیال و شنیدم

-ساناز...از کجا تو زندگیم پیدات شد .. ؟ دستم و نا

خدا گاه ..گذاشتم رو قلبم... حس می کردم دنی ارو

سرم داره اوارم یشه...

این همون حسه نه بهش می گن ..ت وی مرگ و زندگی دست و پازدن ..اون لحظه حس ماهی رو داشتم که ..دور از

تنگ ش داره جون م یده ...

نمی دونم کی دوی دی پلیرم از دستم افتاد و اون دوتا برگشتن سمتم ..دانیال ...دانیال برای اول ین بار چشماش .. این

قدر نگران شده بود که دو دو می زد ..برای اولین بار اخم کرده بود...

دوتا قدم ..به عقب برداشتم ..به سمتم ..اوامد و گفت

-الناز ..توضیح می دم ...

با بعض .. گفتم..

-تو ضیح چرا ..پسر اروم..با صدای پر بغض ادامه داد م

-تو که کاری نکردی ... فقط برگشتی پیش عشقت ..

یهو با دست ..موهای کنار شقیقم و ک شیدم و باگ ریه گفتم

-ارشیاء ..ترک انداخت رو قلبم ..تو هم زحمت شکستنش و کشیدی..

در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم

-من واسه نابودی به یک تلنگر ن یا ز داشتم ...مرسی واسه ..مشتت!

و بدون توجه به چشم ای طوفانی و نگاه پراز پوز خند اون دختر ..شروع کردم به دویدن

صد ای داد دان یال م یوم د

-صبر کن ..الناز ..صبر کن .تورو خدا .! تو ام..

صد ای دویدن ش و می شنیدم ..نمی دونم چه طوری با همون وضعیت بدون انداختن شال روی سرم از پارک خارج

شدم دیدم که داشت بهم می رسید با حق حق خودم تو ماشینی که تو یه قدمیم نگه داشته بود سوار شدم..

و در و قبل این که بهم برسه بستم و باگریه داد زدم

-اقا برو تورو خدا..

راننده .نگاهی بهم انداخت و زود چشم ازم گرفت و راه افتاد ..

برگشتم و دیدم پشت ماشین کلی دوید و اخر ..با زانور زمین نشست

به راننده گفتم پشت هتل نگه داره ..پشت هتل همیشه خلوت بود ..هیچ کس نبود و من این و می خواستم...

ششالم و سرم کردم و پول و دادم و رفتم قسمت پشت هتل..

وقتی مطمئن شدم هیچ کسی اون اطراف نیست .شالم و از سرم در اوردم و انداختمش رو چمنا و باگ ریه در حالی که کولم پرت می کردم ..سمت ی ..به راهم ادامه دادم..

گوشیم بر ای بار هزارم زنگ ..خورد این بار مح یا بود ..اروم برداشتم. .



-الو.. ؟

صد ای داد محیا اومد

-الناز تو کجایی.. ؟

-برگشتم هتل..

محیا -حالت ..خوبه.. ؟ با

بغض گفتم

-من حال خوبه..فقط حس می کنم قلبم نمیزنه...

محیا با نگرانی گفت

-الناز من پیش بچه هام همه نگرانن ما داریم بر می گردیم ..

گوشی رو قطع کردم و انداختم کنارم نشستم رو نیم کت و چشمام و بستم کم کم قطرات اشکم از چشمام سرا زیر شدن

از جام بلند شدم و شالم و سرم کردم و کولم و برداشتم و به سمت هتل راه افتادم ..زود از روی پله ها رفتم بالا

و در اتاقم و باز کردم و وارد اتاقم شدم ..لباسامم و از تنم کندم و رو تخت نشستم و با بغض گفتم

من از تویی که هنوز دوست دارم متنفرمم!

خودم و تو حموم پرت کردم تا صد ای .مکرر ضربه هایی که به در می خورد و نشنوم..

از حموم که اومدم بیرون . کمی فقط ک می خالی تر بودم از بغض .. اما هنوزم فقط به تلنگر برای زار زدن احتیاج داشتم ..

گوشیم و از رو تخت برداشتم و با دیدن . صد و سه تا م یس کال و بیشتر از اون پ یام .. رایان برام تعجب برانگیز بود .. بازش کردم .. متن پ یام ای ن بود

-الناز. دانیالم می دونستم این پ یام و باز میکنی .. باید ببینمت .. حال خوب نیست .. لطفا. با هام این کارو نکن . دوستاتم نگرانن ... لطفا. از اون تاق بیا بیرون

روی تاب مشکی تنم یه پیرهن چهار خونه ی . تق ریبا بنفش رنگ پوشیدم و و موهام و رو یقم ریخت م و در اتاقم و باز کردم

که حتی نمی تونی تصور کنید با چه صحنه ای مواجه شدم!!!!!!... Always More

پنج تا بی خوانمان درست جل وی در اتاقم دیدم با رنگ ای بی به کبودی با دنجون و سرخی انار...!.. موه ای جنگ لی و چشمای .. سرخابی..... حالا اینا خوبه ... هنوز . درو کامل باز نکرده بودم .. پنج تا در هم زمان به حالت .. وحشیانه ای باز شد و پنج تا پنج تا .. ادم یزاد خوشگل و جذاب البته با اخم اومدن بیرون .. البته باید .. دان یال و سانسور کنیم چون اصلا بهش نگاه نکردم...

هستی . یکی زد تخت سینم و هولم داد تو و باران دست کرد زیر مانتوش و کمر بندش و در آورد! .. مح یا خم شد کفشاشو در آورد و تو دستش .. گرفت .. رو یا . هم که یه چماغ دستش . بود.....!.. اب دهنم و با چشم ای گرد نگاه کرد که هستی گف ت

-چهار ساعت و....

باران -سی و پنج دقیقه و...

روی ا-سی و پنج ثان یه..

محیا- کدوم گوری بودی عزیزم... ؟

با چشم ای گرد هم ین طوری نگاش .. می کردم ..تنها راه نجاتم و پیدا کردم و بدون توجه به نگاه گرم و سنگ ین دانیال .. در گوش هستی ..پچ پچ کردم .. که یهو سرش و مثل برق گرفته ها بلند کرد و اول من و نگاه کرد ..بعد یهو سرش و برد سمت باران و در گوشش پچ پچ کرد و باران مثل برق گرفته ها به ..من و هستی نگاه کرد و در گوش .محیا پچ پچی کرد که

محی ا با دهن باز ..نگاهی به من و هستی و باران انداخت و خم شد و در گوش .رویا پچ پچی کرد و رویا با ح یرت به من و هستی و باران و محیا نگاه ی انداخت و یهو هر چهار تاشون برگشتن و با خشم به دانیال نگاه کردن ..دانیال با بهت نگامون می کرد که .. یهو ..آرشام داد زد

-دانیال بدو...

دانیال با بهت گفت چی ...؟

مهام -ولش کن دیره قبل مرگ حلالیت به طلب عزیزم ...

هستی با غیض گفت

-تو به جرم .سر کار گذاشتن ..دختر مردم .و در آوردن اشکش.....و محیا-خورد کردن

اعصابش .. و

روی ا-شکستن دلشپرپر کردن غرورش

باران یهو ..کمر بندش و زد به دیوار کنارش و با خشم گفت

-به مجازات به دست گروه کلاه داران ...محکومی....

دانیال با بهت همون طور دست به جیب به دخترا نگاه می کرد روی ا داد زد -

جلاددددددد...؟ هستی با غیض گفت

-بله....؟

روی ابا حرص گفت -

خوردش .. کن

محیا زود گفت - و ای نه سرو صدا میشه...

با ترس و ح یرت مدام به اطراف نگاه م یکردم تا کسی یه وقت صدامون و نشنیده باشه .. ولی خیالم راحت بود چون .. ما ساعت چهار رفته بو دیم پارک و سه ساعت تو پارک بودیم

و حالا هم چهار ساعت گذشته.. و الان که ساعت یازده شبه ..

اما قرار گروه ساعت دوازده و نیم تو ی پارک بود که برگردن... پس کسی تو اتاق ای کنارمون نبود .. اما امکان اومدن خدمه ها بود

ارشام اب دهنش و قورت داد و گوش یش و در آورد و شماره ای رو گرفت و با صد ای ارومی گفت

-حیدری.. اگه سرو صد ای از طبقه ی... بلند شد . نیا بالا.. این یه دستوره ه.. ه یچ کدوم از خدمه ها هم فعلا نیان ای ن طبقه....

. و اب دهنش و دوباره قورت داد و گوش ی رو گذاشت تو جیبش و لبخندی زد و گفت ارشام-خب .. مشکل حل شد .. شروع کن ید..

دانیال با بهت به ارشام گفت

-یعنی .. خاک برسرت

همون موقع یهو هستی به سمت دان یال دو ید که راشا زود رفت .. از پشت هستی رو گرفت نه یه جور ای ی بقلش

کرد! ..

هستی در حالی که تقلا می کرد.. با حرص داد زد

-باران....

باران دوید سمت دانیال که ..راشا داد زد

-و ایسا ببینم...

و جوری این باران و کوبوند تو د یوار که من به جا باران مهره ه ای کمرم جابه جا شد!..

نیمه مرجان فریدی
niceromanir

باران در حالی که لگد می پروند داد زد

-رویا....

روی ایه و خم شد و تویه حرکت پرید اون طرف و دوید سمت دان یال که خون سرد دست به جیب به این
دعواها نگاه می کرد ..تا دستش به یقهی دانیال رسید ..مهام ..زود از ..کمر رویا گرفت و گفت

-شرمنده گلم و کشون کشون بردش تو اتاقش رو یا قبل این که مهام درو ببنده داد زد

..محمیا... و مهام درو بست خاک دو عالم تو سرم من مدام نگران این ور و اون ور و نگاه می کردم اه عجب غلطی
کردم به اینا گفتم چی شده!..

محمیا دوید سمت ..رایان تا باران و ازاد کنه ..ارشام تویه حرکت انگار ک یسه سیب زمینی داره برمیداره محیا روزد ز
یر بقلش و برد سمت اتاقش ..چشمام داشت می افتاد جلو پام .. یعنی چی اخه!..؟

با بهت عقب عقب رفتم در اتاق و ببستم تا نیومدن منم نبردن!..

که پایی مانع بستن در شد زور زدم تا در و ببندم ولی زور یارو خیلی بیشتر بود هرچی تقلا کردم نشد که نشد یه لحظه
زور زیادی به در وارد کرد.. که پرت شدم عقب و بر ای نیفتادن ..از گوشه میزی گرفتم با وحشت به دانیال نگاه
کردم ..کدوم خری گفته این خون سرد و ارومه ..الان که شبیه هیو لاست!

با وحشت ..عقب عقب رفتم که افتادم رو تخت ..تف به این شانس!...

تویه حرکت از رو تخت پریدم پای ن و به سمت دسشوی ی دویدم که ..از پشت دست انداخت دور کمرم و از زمین

بلندم کرد که جیغی زدم و پرتم کرد رو تخت با وحشت به چشم ای خشمیگینش خیره شدم...

و با ترس ..اون قدر عقب عقب رفتم که خوردم به تاج تخت...

-دانیال-هرچی که دیدی و که نباید ززود باور کنی... من از وقتی که..تورو توی ازم ایشگاه نجات دادم
فهمیدم چه قدر برام مهمی..من...

داد زدم تو چی..؟..هان..واسه..چی..باهام این کارو میکنی..چرایه روزیه روتو بهم نشون میدی و روز بعد یه روی دیگه
... شماها چتونه...چی می خواید از جونمون

اومد سمتم که از اون جایی که به عایق بودن دیوار مطمئن بودم داد زد

-نیاااااااا...برووو باگریه گفتم

-یه جوری باهام رفتار می کنی...یه جوری غیرت خرجم میکنی...یه جوری بهم نگاه میکنی..یه جوری صدام میکنی..که
..با خودم میگم..اون از حسش بهم مطمئنه که ای قدر مطمئن داره قدم تو این راه بی برگشت م یزاره..بعد یهو..یهو
تورو باک سی که..ولت کرده بود دیدم داشتی..نازش میکردی..توقع داشتی..چی کارکنم..؟ با حرص گفتم -
اصلا ازت متنفرم..حالا فهمیدی..

با حرص اباژور و کوبید به دیوار و داد زد-من تا یه جایی

ارومم..عصبیم نکن..لعنتی..

ازش به معنی واقعی ترسیده بودم از رگ گردنش از قرمزی صورتش..از چشم ای ترسناکش..من ازش
ترسیدم...!

همین باعث شد بلند بزنم زیرگیره

با بغض یاد یه جمله افتادم..جمله ای که وقتی خونده بودمش اون موقع راحت از کنارش گذشته بودم و

حالا....

خواست چیزی بگه که باگ ریه داد زدم

-اشک منو در نیار عوضی ..من که .ک سی رو ندارم اشکامو پاک کنه..

یهو ساکتش شد ..با بغض گفتم.

-برووو و

یهو اومد جلو که باعث شد از ترس تو خودم جمع شم ..خم شد ..رو صورتم و اروم ..اشکامو پاک کرد و کلافه دستی لای موهاش برد و عصبی بلند شد و از اتاق زد بیرون ... با بغض روی اشکام دست کشیدم و گفتم ..فکر کنم کسی و که اشکام و پاک کنه...دارم!

****مچی ا

***_

همه دور ..الناز نشسته بو دیم و اونم داشت برامون طع ریف می کرد چی شده ...

ارشام .. که ..من و با یه ل یوان اب اروم کرد و گذاشت برم ..بارانم که میگه ..ر ایا ن نذاشته بیاد و اخر ..وقت ی دانیال از اتاق رفته بیرون گذاشته بره ..هستی هم همی ن طور رویا ..هم که ..کلا مثل وقت ایی شده بود که می خواد یه چ یزی بگه ولی نمیگه ..

هستی علامت داد که یه جور ایی حال و هوای الناز و عوض کنیم ..

روی ا-بچه ه ا ب اید یه چیزی بهتون بگم. .

باران - بنا ل

روی ا اروم با ..گوشه ی دامنش با زی میکرد و گفت

-مهام از بهم گفت دوسم داره و بهم پیشنهاد ازدواج داد....

هممون با چشم ای گرد نگاش می کردیم و هستی که داشت اب می خورد اب پرید تو گوش و باران سع ی داشت با

ضربه به کمر هستی اونو خوب کنه ...

با بهت گفتم -چی ..؟

الناز-کی..؟

روی ااروم گفت -ق تی سوار اولی ن وسیله شده بودی م ..داد زد دوسم داره و....

بعد این که خوب به حرفاش گوش دا دیم ..هستی با داد گفت

-بیا یکی درست شد یکی خراب...

الناز-نه به مهمام نه به بقیشون ...

باران -حالا تصمیمت چیه..؟ روی ا-

نمی دونممم!

برای عوض کردن جو گفتم

-من خودم به خودم می گم دوست دارم دواینه بعد خندم میگ یره ..شما چه جوری دوست دارم ای بقی ه رو با

ور می کنید <<؟ باران خن دید وگفت

-گل گفتی .>..

ولی بعدش ااروم گفتم

-ولی ..خوبه که یه مرد پشتت باشه...

هستی با خنده گفت

-به قول بهروز وثوق تو یه مرد به من نشون بده من خودم می رم زنش می شم ..

باران خن دید وگفت

-این قدر این پیام ای توی تلگرام و خوندید خوب چیز ای میگیدا...

هستی ..بله پس چی...؟

روی ا-وای من فکر می کردم شما اعصابانی میشید !



الناز-چرا باید عصبی شیم ..اون بهت علاقه داره!...

باران -اوف خوبه باز یکی شون قدم جلو گذاشته...

سرم و تکون دادم و با خودم گفتم یغن ی ممکنه ارشامم عاشقه من باشه! << روی ا با خنده گفت -

و ای نمی دونید چه قدر خوش حالم...

یهو باران با اخم در حالی که به گوش ی ش نگاه می کرد گفت

-بچه ها ایه سوال چند وقته فکرم و درگیر کرده..

الناز-خب..؟ باران-رل

چیست..؟ هستی با نیش باز

گفت

-رابطه دوتا اوسگول که فکر می کنن عاشقن..

با این حرفش ..همه خندیدیم..

در حالی که داشتم جلوی موه ای الناز و درست می کردم..

گفتم چی شد بچه ها امار ..اون دختره ی خر .ساناز و در اور دید.<؟ هستی -سپر دم به

یکی از بچه ها پیداش ..کنه ..

الناز با صدای گرفته و چشما ی غم گین گفت

-خب چه جوری..؟

باران - ما هم بی بی سی ه ای خودمون و داریم عزیزم ..

یهو باران پ یامی خوند و گفت

-اهان اطلاعات ک می فعلا داده شد...

الناز با کنجکاوی گفت -خب کیه..؟

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

-باران -گ ویا این دخترهی گاو.. یه نامزد داره... یه چند وق تیه اومدن ایران .. این دختره هم تا ج اپی که من میدونم ..خیلی .خاطر خواه داشته...

هستی -دو یوٹ با نامزد اومده چسبیده ه به دانیال ..؟ الناز به تختش

تکی ه داد و گفت

-کاش این جا بود تا بهش می گفتم ..اگه خاطر خواه زیاد داری معنیش این نیست فوق العاده بی نق صی شاید

خیلی ارزون قیمتی..؟ باران -اوفف تو هم که باز از این جمله ها گفتی....!

هستی هو خ9 یز برداشت سمتون و گفت

-بیباید ..دستگاهی که تو اتاقشون جاساز کردیم و دوباره وصل کنیم ببینیم ..چی میگن...

باران -وای اره ..ش اید ای ن طوری معلوم شه ..دانیال پیش نامزد صابکش چی کار داشته..

الناز ..زود بلند شد و رفت سمت لب تاب و بعد از ..وصل شدن .. صدار و بلند کرد..

همه ساکت و اروم گوش می دا دیم ..

کاپس مرجان

صد ای ..راشا اوم د

-جون من خواستگاری کردی ..؟

مهام -اره دیگه داداش من چند بار بگم ..

ارشام -خب جوابش چی بود << ؟

مهام -نمی دونم .دقیق بهم جواب نداد ..ولی وقتی فهمید می خوام خودم و بندازم ..بله داد ..ولی خب ..اون جور که می خواستم نبود..

رایان -واقعا می خواستی خودت و بندازی..؟

روی اکه کنار من نشسته بود .زود سرش و به لب تاپ نزد یک کرد تا ببینه .جواب مهام چیه ..

مهام-داداش من دوسش دارم خیلی ب بیشتر از خودم ..نمی دونم ...ولی اره ..م ی نداختم

..
راشا -مرده شورت ویرن با مرد بودنت. ..

ارشام-بچه ها شما چی کار کردید ..رایان تو با باران چی کار کردی .. ؟ صد ای رایان اومد

-غرور چی زیه که اگه بشکنیش شخصیتت خورد میشه و اگه نشکنیش ..اونی و که می خوای از دست می دی ...

باران و دیدم که دستش و گذاشت رو قلبش...

راشا اروم گفت

-تا حالا . همچین طعمی رو نچشیده بودم...

مهام -چه طعمی .. ؟

صد ای ضعیف راشا اومد انگار داشت می رف سمتی ..

راشا-لباش...

هستی با غیض ..بالش و برداشت و کوبوند تو سرش و گفت

-نگاه ور میداره به دوستاش م یگه انتر..

ریز خندیدم . صدای .. شوخ ارشام اومد

-حالا چه طعمی داشت داداش .. ؟

راشا -اولا فضول ی ش به تو نیومد ه .. ول ی .. طعم .. پرتقال می داد

هستی با چشم ای گرد دسش و گذاش رو دهنش .. باران با دست به هستی اشاره کرد و قش قش زد زیر خنده .. همون موقع صدای .. رایان اومد..

-مال من بهتر بود .. طعم انار م یداد لباش ... البته من .. به زور خوردم این انارو...

باران خندش تو دهنش .. موند و این بار .. هستی زد زیر خنده ما هم می خندیدم ..

باران با حرص استیناش و داد بالا و رفت سمت در که الناز گرفتش و گفت دیوونه شدی < ؟

النا ز یهو .. رفت از سوراخ روی در . بیرون و نگاه کرد و اروم گفت

-دانیالم رفت پیششون ..

همون موقع صدای سلام پسرا اومد..

همه گوش شده بودیم .. فقط..

رایان -حالا نوبت ت وی که گند بزنی .. ؟ حالا کجا بودی..!

دانیال-رفتم ساناز و ادم کنم..

راشا -چند بار گفتم بی خیال طلاقی شو بیا حالا خوب شد .. الناز . و داغون کردی ..!

همه مبهوت بودی م . اینا از چی حرف می زنن.< ؟

ارشام -واجب بود بری برای .. از بین بردن ابروی .. ساناز جل وی نامزدش اد ای عاشقارو در بیاری..؟

النا ز با بهت دسش و گذاشت رو دهنش..

دانیال-ببینید من هیچ حس ی به اون دختره یاحق ندارم و برامم انتقام و تلافی اصلا مهم نبود ..اما وقت ی دیدم این قدر بی ابروی که با وجود نامزد مدام سر راهم قرار می گیره ..رفتم به نامزدش گفتم که اون شب بیاد همون پارک تا با چشم ای خودش ساناز وب شناسه ...وقتی دیم اومده و سانازم با زداره سعی یکنه خودش و بهم بند کنه ..برای نشون

دادن شخصیت ساناز اون جمله هارو بهش گفتم و اون صورت کثیفش و نوازش کردم ..وگرنه خودتون میدونید ..من چه قدر الناز و ..

همون موقع صد ای ..چیزی محکمی ..شنیده ش

رایان -اه ارشام نگاه اینه رو چپ کردی ..

ارشام -نشکسته ..بابا ..الان می زارمش سر جاش...

یهو رنگ از روی باران پ رید و با لکنت گفت

-وای.....!!!!

هستی -چته ..؟

باران با چشم ای گرد شده گفت دستگاه و

پشت اینه گذاشته بودم...

هممون چشممون قد چشمای گاو شد.

صد ای ارشام اومد

-رایان تو از صدا هامون این قدر خوشتم م یاد که دستگاه به این پیشرفته ای برای ضبط صدا ها گذاش تی ...؟

هممون با هم گف تیم

-هییییییییی ع

رایان-چرت نگو اون چیه دستت. .

ارشام - ب یا بین...

راشا - رایان چرا گذاشتی اینو تو اتاقت..

رایان داد زد - من نذاشتمش...

صداهاشون حالا خ یلی واضح بود..

مهام - فکر کنم هنوز روشنه ...

دانیال - کار مستخدا که نیست...

یهو صد ای ..اروم را یان اومد از اون اروما که باران همیشه میگفت از زلزله هشت ریشتری خطر ناک تره..

-فکر کنم من بدونم ..کار کیه ...

رایان یهو داد زد - سر کار بودیم ..اون روزی که باران و اوردم تو اتاق ..قش نکرده بود..ه x دانیال -یعنی ..دختر مارو

عمدا از تو دور کرده بودن تا باران بیاد اتاقت و ما نباشیم و اون این و جاسازی کنه .<؟ راشا یهو با حرص گفت -مارو

..خر فرض کردن...

ارشام -باورم نمیش ه...

مهام -من و بگو...

یهو صد ای ف ریاد را یان اومد و بعد صد ای بدی اومد و صداها قطع شد ..فکر کنم ..دستگاه و شکسته بود

...

باران -گامون زای د

هستی -پنج قلو...

قلم: مرجان فریدی
niceroman.ir

Always More

فکر کرده بودی

کاپی مرجان

Deban.com

باران - -



النازیه پیرهن صورتی پوشیده بود و موهاش و فر کرده بود

هستی از حموم اومده بود و موها شو بسته بود و یه حوله تنش بود.. همه گف تیم تو اتاق الناز اماده شیم.. چون احتمال خفت کردنمون تنه ای ممکن بود!

لباسامون و آورده بودیم تو اتاق الناز..

محیا رو به هستی گفت

-هستی هنوزم داری به اون خواستگارت جواب رد میدی..؟ در حالی که رژم و

پررنگ می کردم گفتم

-کیوم یگی..؟

-هستی -علی رضا روم یگه...

الناز-همونی که تو شیرازی باشگاه بزرگ داشت..؟ هستی-ره همون

..اره هنوزم بهش جواب رد می دم..

روی ا-چرا شما که خیلی اخلاقتونش بیه همه و باهم تفاهم دارید <<؟ هستی با حرص

برگشت سمتمون و گفت

-این جمله رو نشن دیدید که می گن -من و بعضیا خیلی با هم تفاهم داریم مثلا حالمون از هم به هم می خوره.>>؟ همه

خندی دیم..

ته موهام وب اگچ مو صورتی و ابی کرده بودم یه پیرهن یقه دلبری سفید پوشیده بودم

..

هستی هم لباسش و پوشید یه لباس کوتاه مشکی بود.. دکولته نبود ولی بازوها و دستات و نشون م یداد ساده ولی

خیلی جذب بود.. موهامم ازاد گذاشته بود و بیشتر چشماشو درست کرده بود ساعت مارکشم دستش.. کرده بود..

محمیا که موهامم رنگ کرده بود و یه جورای ی مثل مش بود.. لباسش دکولته ی مشکی با خال خالای سفی د بود...

روی ا هم لباسش قرمز بود از زیر سینه تا بالا.. حالت گوشاد و باز بود که دوتا شونه هاش معلوم بود و از زیر سینه یهو تنگ میشد و تا اواسط روش می رسید موهامشو که حالا بلوند شده بود جمع کرده بود و رژ لب جیگری زده بود کلا هممون خوجل شده بودیم خخخ..

رو صندلی نشسته بودم و به لباس پوشیدن بچه ها نگاه می کردم که الناز و بهم گفت الناز 0 باران تو ناراحت نمیشی.

ایان همیشه اخموی.. در حالی که تو میتونستی عاشق یه پسر خوش خنده ی..!

الب خند به رایان فکر کردم و به الناز و بقیه بچه ها که کجکاور نگام می کردن گفت م

-من اخم ای عشقمو با لبخند هیچ خری عوض نمی کنم..!

همه با تعجب نگام کردن کفش ونه هام و با بی تفاوتی بالا انداختم و از رو صندلی پاشدم

مانتو و شلوارامون و پوشیدیم و بی خیال کلاه شدیم و رفتیم بیرون.. از عمد گفته بودم بهنام بیاد دونبالمون که پسرا

نتونن کاری کنن.. وقتی دم در دیدم ش. قند تو دلم اب شد بس که داداشم خوشگل بود..

روژانم که خیلی خجالتی بود کمی عقب تر با. اق ای رهایی منتظرمون بودن.. بهنام با دیدنمون وستی زد و گفت

-نه بابا می خواید. مگه برید عروسی ننه باباتون..! یه جشن سادست دیگه.. ولی خوشگل ش دید!

خندیدم که با دیدنم اومد جلو لپم و بوسید و گفت -به به باران

خانوم کم پیدا شدی.. محل نمیدی..؟ مشتی به بازوش زدم و گفتم

-گم شو بابا بریم دیگه..

باصدای اق ای رهای ی راه افتادیم ..بیرون هتل ..بیشتر اعضا ای تور جمع بودن ..سوار ماشین ش دیم و به سمت مهمونی راه افتادیم امشب اخرین شبی بود که ..توکیش بودیم ..این جا خی لی خاطرات خوب ی داشتیم و مطمئن هیچ وقت فراموش نمی کنیم...!

وقتی وارد ج ای مثل باغ ش دیم تازه فهمیدیم علاوه بر ما .حدود سی نفر دیگ ه هم بودن

باغ خوشگلی بود ...هممون وارد. یه خونهی کوچولو ش دیم و لباسمون و عوض کر دیم ..رژم و دوباره پررنگ کردم و دوباره به تیم نگاه کردم پ یرهنم یفه هاشجوری بود که دوتا شونه هام دیده میشدن . و قد لباس تا زانوم می رس ید و گشاد بود و قسمت زیر سینه کمی باکش جمع شده بود و از اون جا به بعد به حالت چین خورده گی گووشاد شده بود ..صند لای .تخت سفیدم و که ستاره دریای و چند تا دف ظ ری ف بهش ا ویزون بود و پام کرده بودم ..از تیم راضی بودم و به نظرم ن جذاب و لوند شده بودم و نه چیز دیگه ای ..به قول الناز..

خواستنی شده بودم !..

(یعنی اعتماد به نفست منو کشته) !..

بروگم شو...

یهو برگشتم دیدم یه دختره با دهن باز درحالی که ..رژش تو دستش مونده داره نگام میکنه..بیا ابروی نداشتم رفت...

زود رفتم پیش رویا و خودم و با اون سرگرم کردم..

روژان و دیدم قریون زن داداشم شم .چه خوشگل شده..

اومدیم ب بیرون و رف تیم یه جا نشستیم ..نامزد ای گلمونم که یه لباس ست ناز پوشیده بودن هی به همه خوشامد می گفتن ..الاهی ..کاش پدر و مادرشون این جا بودن...

هستی در حالی که یه مزگنده رو گاز می زد ..گفت اون دختر عجوزه

ها هم این جان...

برگشتم و همون دختری رو دیدم که تو رستوران کشتی .. یکی شون می خواست بره مخ را یان و بزنه .. با دیدنش
..حرصم در اومد اشغال!....

محیا -من از چند تا از بچه ها تور شنیدم همون دختر اصل یه که می خواست مخ را یان و بزنه تازگیا از شوهرش جدا
شده...
Always More

هم زمان هم من هستی گفتم

-پس بهونه خوبی ...

الناز -وا واسه چی .< ؟

با خنده گفتم -که همین طلاقش و یه جایی اگه خواست باز گاو بازی در بیاره صلاح کنیم ..

هستی -دق یقا... .

روی ا-درست نیست روزخم کسی نمک پاشید ..هستی هم که تو این کار استاده..

هستی برگشت سمت رویا و گفت

-من هیچ وقت نمک نمی پاشم روزخم کسی ..بخوام یا اسید می پاشم یا جوهر نمک

.که قشنگ دهنش صاف شه...

همم و با دهن باز نگاهش می کردیم که با خنده گفت

-ها چیه ؟

الناز دستاش و گذاشته بود زیر چوونش و با ژست با مزه ای ..با لبای اویزون به اطراف نگاه می کرد -الناز چته << ؟

الناز -حوصلمم سر رفته !...

روی ا. داشت شربت شو می خورد که یهو چشماش گرد شد و شروع کرد به سرفه کردن هستی شربت و ازش گرف تو گذاشت روم ی ز محیا زد پشت هس تی و گفت



راشا یکی کت و شلوار مشکی تنش بود و موهاش و کوتاه کرده بود پیرهنش سفید بود و یه چ یزی شبیه به پاپیون ..البته کاملا متفاوت .رو یقش بود که جالبش کرده بود..

اینم به چشم برادری تیکه شده بود.. با ترس به هستی نگاه کردم یه وقت فکرم و نخوندهب ا شه که همین جا سر به ن یستم میکنه.. یه لحظه برگشتم سمتش دیدم چنگالشو سمتم گرفته و با چشم ای..ری ز شده نگام میکنه. که از ترس.. تو خودم جمع شدم و زود نگاهم و ره مهمام سوق دادم..

مهامم تپیش با حال بود پیرهن سفی د با جلیقه سورمه ای کتات و شلوار کتون تنگ سورمه ای.. استین ای پیرهنشم تازه بود و دیگه اینم خیل ی. نایس شده بود..

میموند آرشام که..

یک تیشرت مشکی با کت تک مشکی و شلوارز جین جیگ ری. با کالج ای مش کی. که کفش. کمی قرمز بود پوشیده بود..

به به مبارک مح یا باشه..

زود نگاهم و تا بیشتر از ای ن ض ایع نشدم.. گرفتم.. و ای حالا چی میشه.. آگه.. واسه. کاری که کر دیم کاری کنن چی..

این جمله ای بود که الناز با ترس گفت..

همون موقع بهنام و روزان اومدن و کنارمون نشستن و من خیالم کمی راحت شد که با وجود بهنام رایان هیچ کاری نمی تونه بکنه..

همه گی روزان و با سوالامون رو به انفجار برده بودیم..

الناز گوشیش زنگ خورد و رفت تا با مامانش صحبت کنه..

محیا هم گفت م یر ه دسش وپی..

داشتم با هستی در باره.. انواع ح یوانات صحبت می کردم که دیدم برقایکم خاموش شد و اهنگ روم خارج ی گذاشتن

به پیس ت رقص نگاه کردم دیدم.. ای داد بیداد الناز و مح یا دارن با دانیال و ارشام می رقصن هس تی اروم دم گوشم

گفت

-مگه اینا نرفته بودن دسشوی و برای زنگ زدن!

روی ا-اون جا چی کار می کنن<< !



-خب شما هم ز یا د جاه ایی که نب اید پ یداتون میشه ..

خندید و دستاش و دور کمرم حلقه کرد. یه لرز کوچیک تموم بدنم نشست..

سرش و خم کرد کنار گوشم و گفت

-بهت نمی خورد این قدر راحت بتونی .سرم و گول بمالی !-

اب دهنم و قورت دادم و یه چرخ د یگه زد و بهش نزد یک شدم و گفتم

-به تو هم نمی خورد که برای نزدیکی به ما .. این همه با دوستات نقشه بک شی.!

خندید و من به چشمش زول زدم اروم گفتم

-چرا..؟

ارشام چی چرا..؟

-چرا برای نزدیکی به ما این همه نقشه کشیدین.> ؟ لبخندی زد و سرش و

تو موه ای کوتاهم فرو کرد و گفت

-در عوض ارزشش و داشت

لبخندی زدم .. که سرش و آورد جلو و درس کنار لالهی گوشم و بوسید .. قلبم .تو سینم بی قرار می کوبید...

اهنگ که تموم شد خواستم ازش فاصله بگیرم که اروم گفت

-فردا ساعت نه .کافی شاپ لاله..

و ازم دور شد...

فردا ساعت سه نیم پرواز داشتیم .. و اون می خواست نه برم پیشش!

اهنگ که تموم شد رفتم نشستم و بعد من النازم اومد . .

--

الناز ** *

محیا رفت تو دسشویی و من ..شروع کردم تک به تک با کل خانواده صحبت کردن .با داداشم و مامانم و بابام ..خلاصه
 ..وقتی گوشی رو قطع کردم این مح یا هنوز نیومده بود .رفتم بیرون از دسشویی یه هو ای بخورم ..به اسمون که حالا
 تاریک شده بود خیره شدم کهص د ای خش خشی رو از پشتم شنیدم .با ترس برگشتم که با دانیال روبه رو شدم با ترس
 گفتم
 -تو...؟

بهم نزدیک شد و تو یه حرکت بازوم و گرفت. .

و گفت-صدات در نیاد خانوم کوچولو...

و من وب رد ب بیرون با ترس بهش نگاه می کردم که رفتیم وسط باغ و اهنگی پخش شد و برق خاموش شد..

بیا اگه منش انس داشتم که وضعم این نبود دستاش و دور کمرم پیچد و با نگاه ارومش بهم زول زد تپش نفس
 گ یر بود ...

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش و دور کمرم محکم کرد ..اروم گفت

-النازت وی یک سوم شخصیت منو هم نشناختی و نمیدونی اگه باهام راه نی ای .چه کارایی ازم ساختست..

اروم نگاهم و ازش گرفتم. .

که سرش و بهم نزدیک کرد و گفت

-نگاهتو ازم نگی ر ...هیچ وقت ..خودتم خوب می دونی که حرفامون و شنی دی و می دونی که من بی گناه بودم!...

از کلمه ی بی گناه خندم گرفت که اونم اروم لبخندی زد و اروم گفت

-صورتی زیاد بهت میاد ..حالا که خودم هستم ولی اگه ج ای نبودم ..حق نداری بپوشیش ..با غیرتش ..باعث

شده بود حس خنک قشنگی و ته ته دلم حس کنم..

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و اروم گفت

-بیا یه قراری بزاری م ..

اروم گفتم چی ؟

دانی-هروقت خواستی به کسی بگی دوست دارم .بهش بگو اگه ارزوت کم برآورده شدن بلدی..اون وقت اون ادم می فهمه که دوستش داری...

اروم گفتم -باشه ...

اهنگ تموم شد و من بر خلاف خواست هی دلم ازش فاصله گرفتم و رفتم نشستم که با یددن بچه هها و نگاه کنجکاو شون با نگاه خیره وش یطون بهنام رنگم پرید یا ابلفضل بهنام دوست عرفانه نره بهش بگه ...اون وقت دادشام تیکه تیکم میکنه

-بهنام -نترس نمی گم بهش !...

نفسم و باخ یال راحت از سینم خارج کردم ..

و اروم اروم من و محیا پچ پچ گونه برای بچه ها توضیح دادیم که چی شده!..

هستی سشر و خم کرد طرفمون و گفت

-بچه ها من می رم از عمد اون ور باغ .این راشا بیاد یکم .رفع دل تنگی کنم..

چشم ای هممون گرد شد ..این ه هست یه ..چه دلیه به ما پس!..

هستی بلند شد و رفت ----

هستی

* * * * *

اروم اروم رفتم سمت ته باغ و کم کم صد ای اهنگ کم شد..

همین جوری داشتم راه می رفتم که..

بایدن یکی از همون عجزوزه ها که قصد جلب توجه ریان و داشت . اخمام رفت تو هم با دیدنم لبخن دی زد و گفت

-تو ب اید هستی با شی..؟

بی احساس به چشماش زول زدم و گفتم

-تو هم باید همونی باشی که دوستت می خواست مخ عشق دوستم و بزنه! << اخماش رفت تو هم و گفتم

ت

یه بار تورو با اون پسره که یک م خشنه دیدم که با موتورش اومدید دم هتل .. اها فکر کنم اسم پسره راشا بود ...

می خواست حرص من و در بیاره به موهای فر فریش خیره شدم و پوز خندی زدم و گفتم

-آره .. درست دی دی..

دختره-راستش من از ای ن راشا خیلی خوشم م یاد ..

-با لبخند گفتم

-چه بد حی ف شد راشا با منه! !!!!!..

خودمم از حرفایی که می زدم تعجب کرده بودم...

با نگاه ری ز شده و لبخند تمسخر امیزی گفت

-نمی ترسی ازت ب گیرنش .. ؟

کمی فکر کردم و یا د یکی از جمله های ی افتادم که همیشه .یکی از دوستام میگفت ..

-تو تلاشت و بکن ...اگه نگات کرد مال تو...

با حرص نگام کرد که همون موقع صد ای رااش رو از پشتم شنیدم

-هستی...؟

با بهت برگشتم وب دیدنش ..



چشم از دختره گرفتم .. با اخم اومد جلو و بدون توجه به نیش باز و حرکات عشوه ای دختره بازوم و گرفت و گفت

-باید باهات حرف بزنم ...

راشا- تنهامون بزار....

از نوع جمله بن دی ش خندم گرفت کاملا دستوری بود دختره کلک و پرش ریخت با حرص ازمون دور شد که راشا.

سرش و بهم نزدیک کرد و گفت -به به چشممون به جمال خانوم ف ری ب کار روشن شد! ..

Always More

با اخم گفتم -به به اق ای نقشه کش ... با پارتنی های .. فراوون..

لبخندی زد و دوس تی به بروپی که بالاش کمی شکسته بود کشید و بهم نزدیک شد و گفت

-با خودت نگفتی .. به دختر تنها وسط این باغ تاریک و بزرگ ..ممکنه توسط به گرگ گرسنه ..خورده بشه! ..

لبخندی زدم و گفتم

-اها اگه منظورت به پسر وحشیه که نا غافل و بی اجازه ادم و می بوسه ..راست م یگی

این جا خیلی خطر ناکه..

خنده ای کرد و اروم گفت

-ممکنه پسره بازم اون کارو تکرار کنه! ...

ازش فاصله گرفتم و گفتم

-پسره غلط می کنه ...

راشا بهم نزدیک شد و گفت

-اگه اجازه بگیره چی ..؟ خندیدم

و گفتم

-خب اجازه بگ یره....

راشا -خب اجازه هست ..؟

خندیدم و گفتم -

نوچچچچچچ چ

و ازش فاصله گرفتم و گفتم

-فعلا ...

و به سمت .اون ورب باغ راه افتادم . که صد ای بلند راشا رو شنیدم...

-خودت خواستی ..دفعه ی بعد دوباره ب ی اجازه کارم و انجام میدم...

سعی کردم ن یش شلم و بیندم ..رفتم سمت بچه ها.

باران که همچ ین چسبیده بود به بهنام که انگار رایان ادم خوره .هرچند تو این حرفم کمی شک داشتم!<<

مهام جل وی هممون اومد و به رویا پیشنهاد رقص داد و رویا هم ..برعکس چ یزی که فکر می کردیم قبول نکرد!..

و مهام بد بخت به طور کامل ..داغون شد!..

وقتی شب برگشتی م..

همه گی شب اخر و رفتیم تو اتاق رویا بخوابیم و همه چفت به چفت درازک شیده بو دیم که رویا یهو زد زیر خنده همه

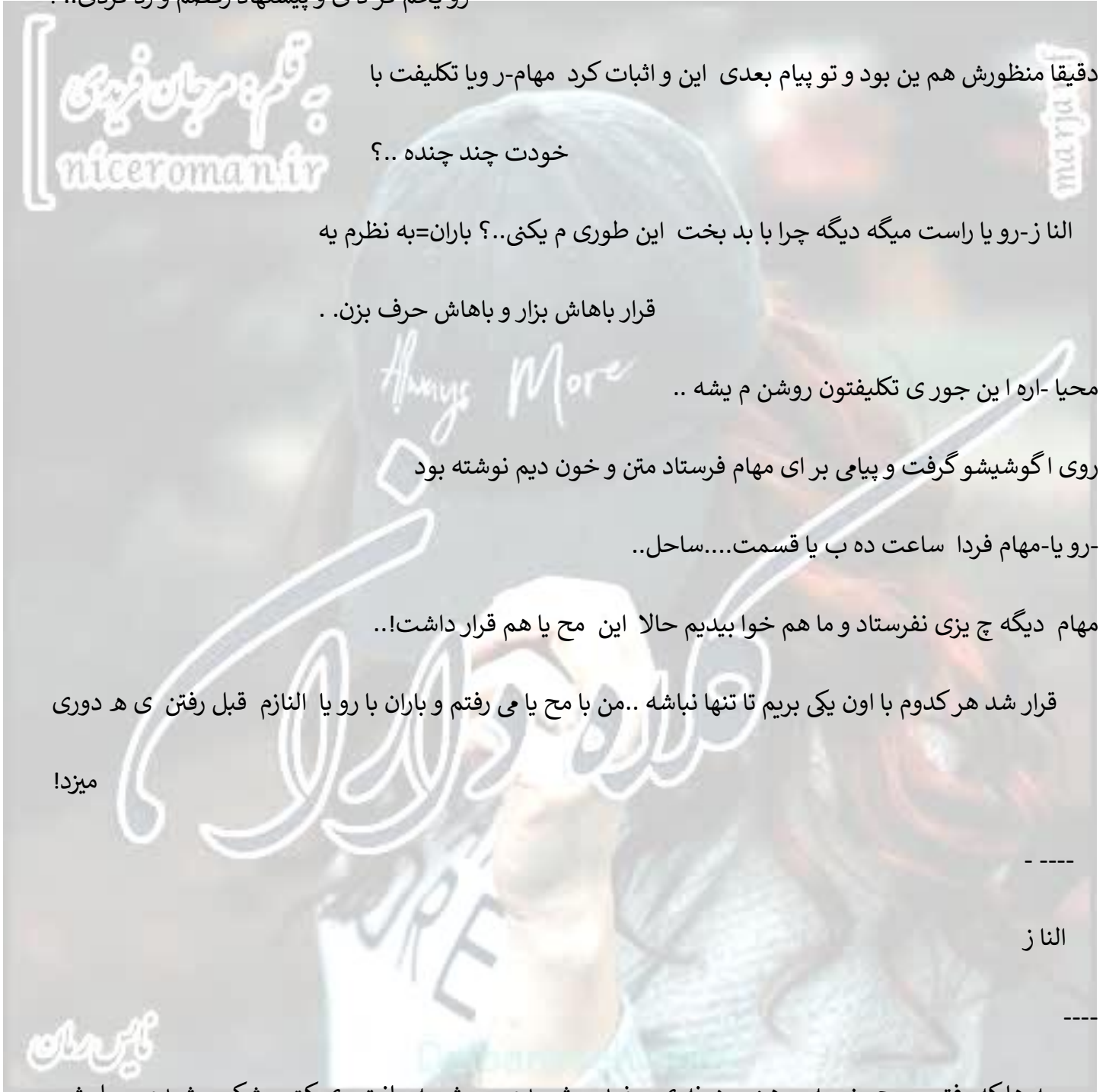
نیم خیز شدیم وب ه ا ین دیوونه نگاه می کردی م که گوشیش و داد دستمون..

برای رویا یه پیام از طرف مهام فرستاده شده بود ..که عکس خود مهام بود و مهام تو عکس با.اعصابانیت به

دوربین نگاه می کرد و روش نوشته بود

- اقای سوال..ماذا هاذا ..فاذا..؟

همه ترکیدیم از خنده..فکر کنم منظور مهمام این بود که تو که در خواستم و قبول کردی پس چرا جل وی همه سنگ رویخم کردی و پیشنهاد رقصم ورد کردی..!



دقیقا منظورش هم ین بود و تو پیام بعدی این و اثبات کرد مهمام-رویا تکلیفت با خودت چند چنده ..؟

الناز-رویا راست میگه دیگه چرا با بد بخت این طوری م یکنی..؟ باران=به نظرم یه

قرار باهاش بزار و باهاش حرف بزن..

محیا-اره این جور ی تکلیفتون روشن م یشه ..

روی اگوشیشو گرفت و پیامی بر ای مهمام فرستاد متن و خون دیم نوشته بود

-رویا-مهمام فردا ساعت ده ب یا قسمت....ساحل..

مهمام دیگه چ یزی نفرستاد و ما هم خوا بیدیم حالا این مح یا هم قرار داشت!..

قرار شد هر کدوم با اون یکی بریم تا تنها نباشه ..من با مح یا می رفتم و باران با رویا النازم قبل رفتن ی ه دوری

میزد!

الناز

بچه ها که رفتم صبح منم یه پیرهن مردونه ی سفید پوش یدم و روش یه مانت وی کتی مشکی پوشیدم و جلوش و

باز گذاشتم و با شلوار جین مشکی و کفش ای پاشنه بلند

..شال مشکی و نازکم و شل روسرم ریختم و موهام و لخت کردم..

همه گی با هم از هتل خارج ش دیم. داشتیم از هم دم هتل خداحافظی میکر دیم که با دیدن ارش و ارش یا و مهنوش .سر جامون و ایسادیم ..داشتن از کنارم ون رد میشد که اونا هم با دیدن ما و ایسادن هستی و باران گفته بودن که چی کارایی کردن با مهنوش ..ارش با دیدن محی اگل از گلش شکفت و رفت سمتش که محیا با اخم گفت

-فکر کنم قبلا بهت گفته باشم که هیچ علاقه ای به اشن ای باهات ندارم!

مهنوش با اخم ..نگامون .کرد.

که رویا با پوز خند گفت

-ها.. ؟

ارشیا ی با غم به بهم نگاه کرد و گفت خوبی. ؟ Always More

باران اومد جلوم و ایساد و گفت

اره خیلی خوبه ..با یدم از دوریت خوب باشه .خوش بخته و داره ازدواج میکنه..!

اشیاء هاج و واج بهم خیره موند ..مهنوش با غ یض باز وی ارشیاء و گرفت و گفت بریم ع زیزم...

هستی پوزخندی زد

باران با پوزخند گفت -اره ب رید ..زود باشید...

مهنوش برگشت سمت باران و گفت

-این قدر جنگی که همه توش یراز پشتت حرف می زنن!!!...

باران با لبخند گفت

-مهم نیست بقیه راجبم چی فکر می کنن مهم اینه که اون قدر مهمم که میشینن راجبم فکر م یکنن.!.تا حالا این جمله

رو نشنیدی.< !

محیا با لبخند گفت

-و ای باران مگه یادت رفته تو کلاس همیشه زیر ده می گرفت! << با این حرف محیا

نتونستم وزدم زیر خنده!..

ارش رو به مح یا خواست چیزی بگه که هستی هولش داد و گفت

-شنیدنی هارو شنف تیم .. گفتی ها رو هم گفتیم ..حالا ب ی زحمت هری...
[قلم: مرجان فریدی]

ارشیا اروم از بقلمون رد شد و پشت بندش مهرنشو با حرص دنبالش دوید و ارش نگاهش و از محیا گرفت و

پشتشون راه افتاد..

هممون بعد رفتنشون کمی خند یدیم و خوش حال بودم که دوستانم این قدر پشتمن!

.. هر کدوم رفتیم سمتی ..
Always More

هنوز کامل از هتل دور نشده بودم که دیدم ارشیا عصبی اومد جلوم و ایساد و گفت -دروغ میگی نه ..اون پسره

نامزدت نیست ..برای حرص دادن من ..دروغ می گی...هنوزم منو دوست داری...

با بهت نگاه می کردم که صدای دانیال اومد..

-عزیزم..

تا برگشتم سمت دانیال دستاش و دور کمرم حلقه کرد و توی حرکت منو برد سمت خودش و لباس و رولبام

گذاش و اروم و ملایم شروع به بوسیدنم کرد قلبم مثل گنجیشک می زد ..حتم داشتم این کارو جلوی ارشیا

کرده ..وقتی ازم فاصله گرفت با بهت نگاه می کردم .برگشتم و دیدم ارشیا نیست با بغض رو به دان یال گفتم

-خیلی عوضی هستی ...

دویدم سمت خیابون اصلی و سوار اولین ماشینی که واسم نگه داشت شدم و بدون توجه به دانیال به راننده گفتم

بره

من برای خودم هم یین جوری دور میزد م برای روز اخر .. چند تا عکس گرفتم وک لی چیز میزخ ریدم ..

الان رویا و باران رفتن سر قرار و هستی و مح یا هم با همن!..

همین جوری مغازه هارو نگاه می کردم همهی تلاشم و می کردم تا یادم نیاد دا نیال چی کار کرد... سعی می کردم مدام فکر مو از لذت بی انتهای بوسش منحرف کنم.. داشتم می رفتم تو مغازه ای که گوشیم زنگ خورد.. با دیدن شماهی ناشناس با شک داشتم که باش نیدن صدای دانیال .. قلبم شروع کرد به تپش!..

-دانیال- کجایی. ؟ با

بهت گفتم

-چی...؟

که با حرص گفتم

-الناز به زور الان ارومم گفتم . کج ایی. ؟ اروم و با

بهت گفتم -چرا باید بهت...-

داد زد

-می گم کجایی... ؟

دیدم این خیلی قاطیه زود ادرس و دادم و اون زود قطع کرد .. با بهت .. برای این که زیاد تو چشم نباشم رفتم تو کوچه کوچه ای بمبست که همش ماشین پارک بود

رفتم یه گوشه و ایسادم که ده دقیقه بعد صدای ترمز ماشینی و درست سر کوچه شنیدم زود سرم و بلند کردم که دانیال و با ماشین سفید رنگی دیدم با بهت نگاه می کردم. .

که بهم نزدیک شد..

با چشم ای گرد نگاه می کردم که اود جلوم و ایساد و گفت

-اون پسره چی کارت داشت .. ؟ با بهت

گفتم

-تو چرا منو بوسی د<<؟!...!

یهو بازوم و گرفت و منو به سمت خودش کشوند که باعث شد شالم و که شل رو سرم گذاشته بودم از سرم سر بخوره و بی افته رو زمین ..

دانیال -اون یارو که قبلا دوسش داشت ی و دم هتل روبه روت بود و داشت زرمفت می زد ..منم با ید بهش ثابت می کردم یکی و داری..؟ با اخم گفتم

-مگه وقتی من تورو با اون دختره دیدم ثابت کردم که ت وی کی رو داری<<؟ عصبی ولم کرد و کلافه

لای موهاش دستی کشید و گفت دانیال -

این چه حسیه! ای ن چه حسیه ..آه ه ه اومد رو به روم که

تو چشمات زول زدم و گفتم

-دانیال تو احمقی که هنوز نفهمیدی حست چیه به م

بهم نزد یک شد و اروم گفت

-کسی که غرورش و شکسه اومده سر راهت احمق ن یست ..احمق ت وی که نم ی فهمی
.....عاشقته!

قسم می خورم قلبم بر ای لحظه ای نزد! ...!

با بهت و چشم ای که از شدت پلک نزدن توش اشک جمع شده بود...

بهبش خیره بودم که اروم بهمش نزد یک شد و گونه هامو تو دستش رفت و گفت

--دوسم داری مگه نه ...بگو که تو هم منو دوست داری ..الناز ..من برای تو خط زدم به همه گذشتم..می فهمی...

با حرص تکونم داد و گفت

-لعنتی یه چیزی بگو.. بگو تو هم منو دوست داری.. بگو..

همین جوری بهش زول زده بودم.. که.

بانگاه پر غمی گفت

-دوسم نداری.. دوسم نداری... من چه قدر احمقم ... و پشتش و کرد بهم تا بره ..

با دیدن رفتش قلبم تکون سختی خورد به پایه ای بی حسم قدرتی دادم و به سمتش حرکت کردم و دستم و رو بازوش

گذاشتم که بانگاه اروم و پر غمی برگشت سمتم با بغض گفتم

-اگه ارزوت کنم.. براورده شدن بل دی... ؟

اول کمی . گنگ نکام کرد و بعد یهو انگار منظورم و فهمیده باشه.. با بهت نگام کرد و بعد یهو اومد سمتم و دستش و انداخت

دور تنم و من و محکم به خودش چسبوند اروم دم گوشم گفت

-تو خودت ارزوی م نی...

با لبخند سرم و به قلبش چسبوندم. .

*

روی ا

* ** *

باران اون ور و ایساده و من رفام سمت مهمام .. که یک رکابی تنگ خاک ی رنگ تنش بود .. و پیرهنش و تو دستش

گرفته بود و اروم نگام می کرد..

یه قسمت از ساحل و انتخاب کرده بودم که خالی باش ه

مدام باد میومد و شالم و از سرم می نداخت اون قدر شالم و محکم گرفته بودم که مهمام خندید و گفت

-این جا که کسی نیست خاله سوسکه و شالم و از رو سرم برداشت..

اروم گفتم ماشین ت کو..

؟ مهمام -نیاوردمش ...

سرم و انداختم پاین که به دریا خیره ش و گفت

-خیلی از دخترا به خاطر مدل ماشین طرف .. باهاش ازدواج می کنن.

بشگت سمتم و گفت

-مهام- اما تو این طوری نیستی ..

لبخندی زدم و گفتم

-شاد ودن به مدل ماشین ت نیست .. به اینه که . من الان تورو دارم! ..

جوری برگشت سمتم که فکر کنم گردنش رگ به رگ شد..

با بهت گفت

-چی .؟ با خنده

گفتم

-اخبار و یه بار می گن ...

خندید و گفت

مهام- نه خیر اخرش دوباره خلاصه خبرارو می گن..

خندیدم و گفتم

-الان حرفام و خلاصه کنم!..

مهام-بله...

خندیدم و گفتم -خب تو دوباره پیشنهادتو مطرح کن که منم خلاصش کنم واست ..

سرش و تکون داد و گفت به چشم

...

فقط شما لطف کن پشتت و نگاه کن..

با تعجب برگشتم که چشمام گرد شد

پشت سر هم روی ماسه ه ای خیس .فلش ه ای بزرگی به سمت جلو کشیده شده بود!..

با تعجب در حالی که هی جلو می رفتم دونه دونه فلشارورد می کردم که اخر رسیدم به فلشیکه سمت چپ و نشون می

داد . بهس مت چپ رفتم و هم ین طور ادامه دادم ک ه دیدم یه قلعه شنی کوچولو جلومه ..خندیدم و رفتم جلوش

نشستم..

جایی که انگار در ورودی قلع بود و خم شدم تا توش و ببینم که دیدم یه جعبه کوچولو تو قلعت ..خندیدم

و جعبه رو کشیدم بیرون ..به مهام که پشتم وا یساده بود لبخندی زدم و چهار زانو ور زمین نشستم و در جعبه رو

باز کردم .که با دیدن .حلقه ظیفی که .روش سه ردیف نگین بود .لبم و گاز گرفتم و از جام بلند شدم که.

مهام با لبخند گفت --عروس

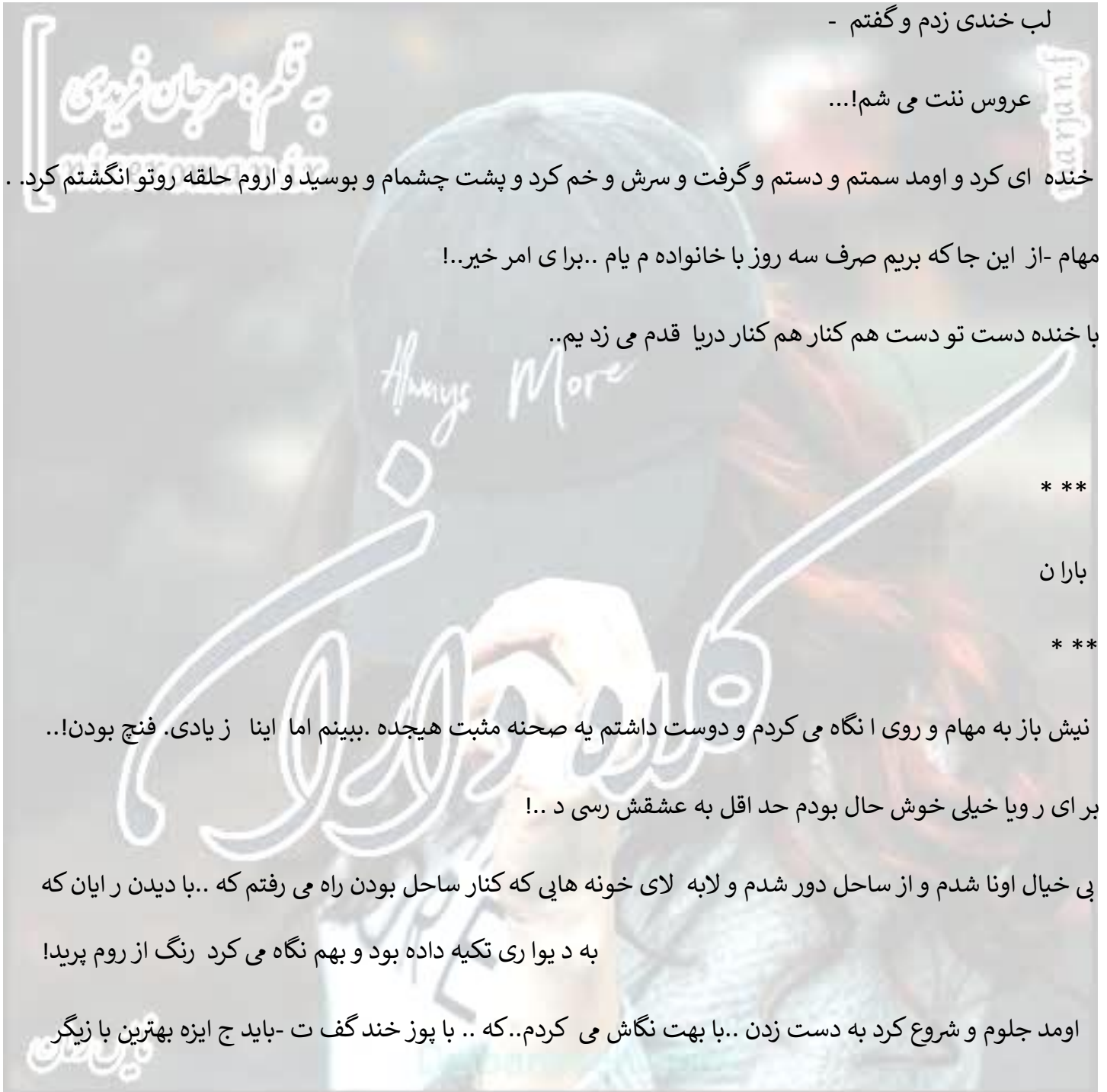
نم میش ی..؟

زدم زی ر خنده و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم

-تو دیو و نه ای..!

اومد سمتم و گفت

-خب خلاصش کن دیگه..!



سال و بهت می دادن ..واقعا این استعداد حیف شد!...

تازه فهمیدم منظورش به فیلم بازی کردنمه..

اومد جلوم و گفت -

برات متا سفم..

با حرص گفتم

-ه وی واسه خودت متاسف باش . که با دروغ و نقشه . مارو ورداشتی اور دی . کیش..

یهو لبخندی زدم و گفتم

-چرا اعتراف نمی کنی . که دوست داش تی کنارم باشی..!

با نگاه ترسناکش ..گفت -هه به

خواب بینی..مو ای..

منظورش به ته موهام..بود!

یهو اومد سمتم و گفت

-نگفتم بهت موهاتو این جوری نده بیرون.<!

بعد با لبخند گفت

-حد اقل از جهنم بترس!...

پاهام و به حالت کج گذاشتم کنارم و گفتم

-انتخاب من ... اشتباه من .. بهشتو جهنم من .. به هیچ بنی بشری ربطی

نداره!...

طوفانی اومد سمتم و مشتش و کوبید دیوار بقلم و گفت

-خورد کن .. هی اعصاب منو خورد کنن بین اخرشبه چی میرسی...

و از کنار من که با لبخند نگاش می کردم رد شد و رفت..



وارد کافی شاپ شدم و هستی بیرون کافی شاپ منتظر بود..

کافی شاپ کامل خالی بود با دیدن ارشام لبخند محوی زدم و چتری هام و از جلوی چشمم کنار دادم..

جلوش نشستم که با لبخند گفت

-سلام..

-سلام

گارسون اومد و سفارش گرفت دوتا مون قهوه سفارش دادیم..

اروم گفتم

-میشه پرسم چه کاری باهام داری..؟ ارشام -اره... مح یا

من..می خوام کمک کنی..

با نگرانی گفتم -

چیزی شده.<؟

ارشام -نه، نه فقط می خوام به یکی ابراز علاقه کنم اما نمی دونم چه جوری..!

قلبم برای لحظه ای ست از تکون خوردن دست برداشت و ..چشمام نمناک شد بر ای همی ن سریع
چشمام و به زم ین دوختم تا سرا زیر نشن..

ارشام-بب ین من با دختر ای زیادی بود ولی این یکی فرق داره ..باید بهش بگم که می خوام تا عبد پیش ش باشم

..کمکم می ک نی بهش بگم..؟ با بغض گفتم -چه کمی کنم..؟

ارشام-بهم بگو چه جوری ازش خواستگاری کنم..؟ کلافه چنگی به

موهام زدم و گفتم م

-بهش گل بده.. یا چه می دونم .ببرش یه جایی.

ارشام -مچی ا حواست هست .. اینا رو که خودمم م یدونستم ..اصلا اون جوری که خودت دوست داری بهم بگو..

حس می کردم دارم له میشم فشاری که روم بود اون قدر زیاد بود که داشتم ات یش می گرفتم ..اروم گفتم

-می تونی ..بی مقدمه ..بهش بگی دوست دارم .. و بعد دوتا شاخه گل بزاری جلوش ..به رنگ سفید و مشکی ..بهش بگی

اگه منو دوست داری سف ید و بردار اگه دوسم نداری سیاهو ..بعد اون گ لی که می خواد و ازت می گ یره . .

با ور می کنید چون کندم تا این و گفتم !..

قلبم بی قرار می کو بید ..دستام سرد و لرزون شده بودن ارشام لبخندی زد و گفت خیلی عالی بود ممنون و گوشیشو

برداشت و فکر کنم چیزی نوشت و باز گوشی رو گذاشت رو میز ..

اروم از جام بلند شدم و گفتم

-فکر کنم ..دیگه چیزی واسه حرف زدن نمونده!..

گارسون با قهوه ها اومد بی توجه به صدا زدن ای مکرر ارشام به سمت در ورودی رفتم و ازش خارج شدم و زدم زی

رگ ریه و با پشت دست مدام اشکام و پاک می کردم مردم با ترحم و تعجب نگام می کردن ..خبری هم از هستی نبود..

یهو بازوم کشیده شد با وحشت و چشمای گ ریون برگتم که با دیدن ارشام تو یه قدمیم خکشم زد ..لبخندی به

اشکام زد..

و ای دلم ..ببین چه قدر شکستنت و دوست داره که ای ن جوری لبخند می زنه!..

یهو با اون دستش .دو تا شاخه ..گل ..اورد جلوم..

با چشم ای گرد نگاهش می کردم.. یه شاخه گل سفید بود و اون یکی .قرمز..

ارشام -معذرت ..راشا نتونسته بود .گل سیاه پیدا کنه ..ولی ..خب حالا هم بدن یست ..

بعد جلوی چشم ای اون اپی که دورمون جمعش ده بودن جلوم زانوزد و گل س فید و قرمز و جلوم گرفت و گفت

-من دوست دارم محیا ..با من ازدواج می کنی..؟ ..اگه جوابت ارهست گل س فید و ازم بگیر ..اگه نه گل سرخ..

همه با لبخند دورمون جمع شده بودن و بین جمعی ت ..هستی و راشا رو هم دیدم ..

اون قدر مبهوت بودم که حس می کردم همه ی غضلات بدنم گرفته..

دوتا قطره اشک از چشمام فرو ریخت یعنی منو دوست داره ..اون جوری با اون دروغا می خواست بدونه چه جور

ابراز علاقه ای رو دوست دارم!..

دست ای سردم و بردمس مت رز سفید ولی تو لحظه اخر رز قرمز و برداشتم ..همه ..بلند گفتن

-اوووووو ه

قیافهی ارشام رفت تو هم و غم گین نگام کرد اروم بلندشد و به گل سفید و تو دستش خیره شد..

باید طلافی اذیتی کرد و در می اوردم که در اوردم..

گل قرمز و اروم اروم پر پر کردم و دستم وب ردم جلو و رز سفید و از دستش گرفتم که مبهوت سر بلند کرد وب ا

دیدن رز قرمز پر پر شده و رز سفید تو دستم لبخندی ..زد خواست بیاد سمتم که هستی پرید بینمون و گفت

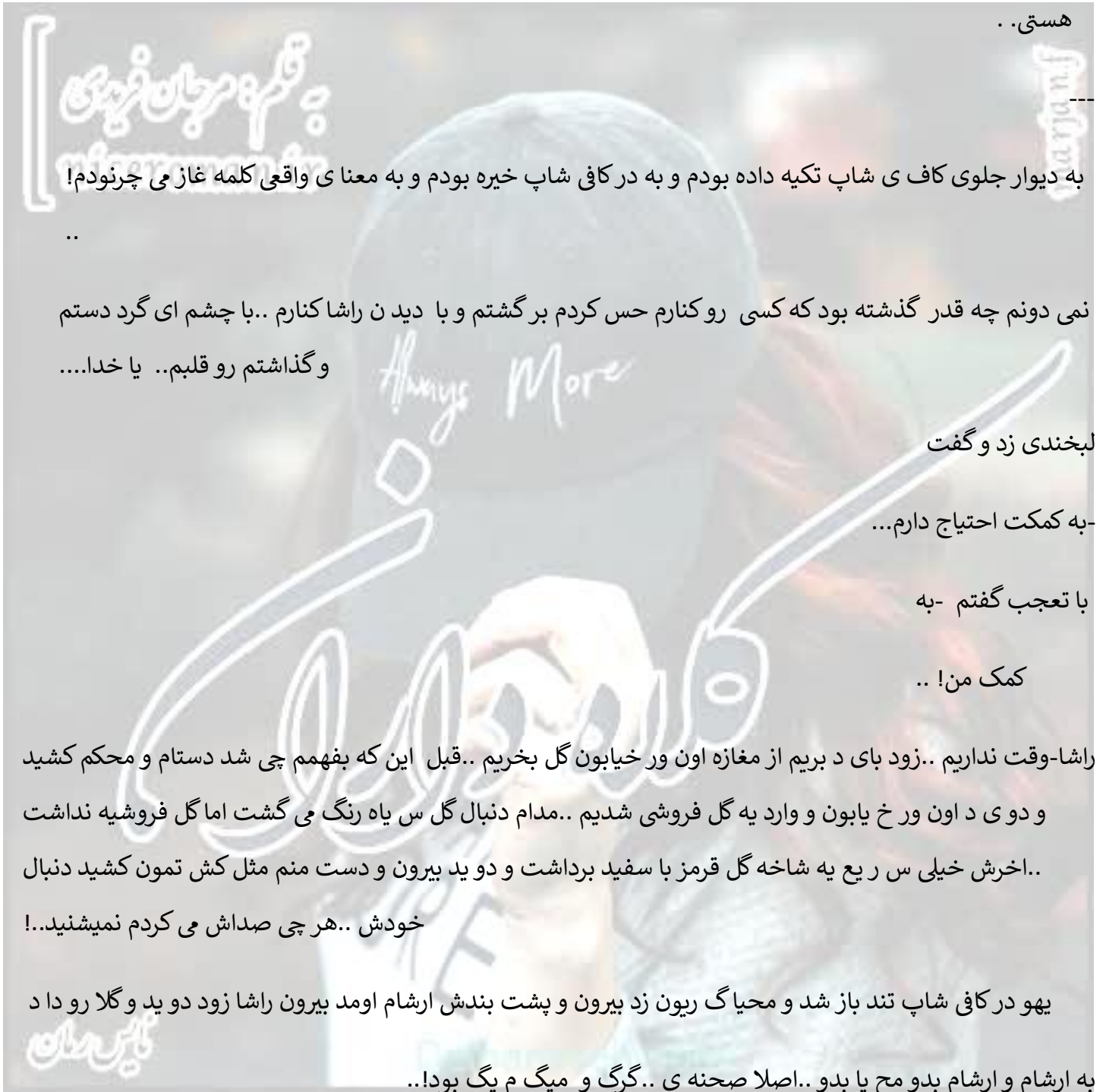
-ارشام براد عزیز ..الان وسط کشور ایران بین این جمع ی ت ..بهتره فاصله اسلامی رو رعایت کنی...

همه خندیدن و من و اراشم به هم زول زدیم و ارشام حلقه ای رو در آوردی ک حلقهی طلای و تک نگین اروم دستم

کرد که همه شروع کردن به جیغ و سوت و دست!..

من اون لحظه خوش بخت ترين دختره دنيا بودم...

* * * * *



خلاصه که مثل اکثر صحنه های هنر دی ارشام باز وی..مح یا رو گرفت و ما هم بهشون نزدیک شدیم و کم کم بین جمعیت جمعش ده و با شنیدنص داشون فهمیدم اوضاع چند چنده..منتهی اصلا فکرشم نمی کردم محیا . این جور

ی.. بزنه تو حال ارشام و لی خب. از اون جای ی که عاشق و معشوق بودن.. مح یا زرتی قبول کرد و منم این وسط خودی نشون دادم و خلاصه این دوتا کرکس.. عاشق رفتن سوار موتور راشا شدن و رفتن و من و راشا هم این وسط نقش. بز و بازی میکریم ... !



برگشتم سمت راشا و گفتم

-من نه پولی همراهمه ... نه.. ماشین دارم!...

راشا لبخن دی زد و گفت

-عیب نرهمه پیاده می ریمم!!..

با بهت گفتم

-اروووم بابا پاتو از رو گاز بردار ببینم .. چی چیو پیاده بریم!

اولا که من پیاده ج ای نمیرم و دوما با تو نمی رم!

یهو یهم نزدیک شد و گفت -دختر

خوبم.. ما با هم می ریمم. !

با حرص گفتم -دختر. خوبمممم!.. مگه مالکمی ای ن جوری صدام می زنی..

لبخندی زد و اروم گفت

-اره تو مال منی..

سعی کردم ضربان قلبم و نیدد بگیرم. اروم گفتم

-من مال تو نیستم م

با جدیت زول زد به چشمام و گفت

-مال هرکی می خواهی باش...!

هیچ وقت فکر نمی کردم باشنیدن این جمله .. از کسی .. این قدر قلبم بشکنه!...

تویه لحظه بدون توجه بهش .. برای یک تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم راشا با بهت .. اومد سمتم که داد زدم



بولیز اپی رنگش و گرفتم و از جلوی در کنارش زدم و رفتم و خودم و رو تختش پرت مردم و با حرص به چمدونش که توش لباساش بود لگ دی زدم که باران اومد جلوم نشست و گفتم

-محیا کو..؟ تو چته!..

با صدایی گرفته از بغضی که خودم ن می دونستم دلیل به وجود اومدنش ..چیه گفتم..



دستم و جل وی دهنم گذاشتم تا جل وی گریه ای که قرار بود بعد سال ها سرازیر شه رو بگیرم و اروم گفتم

-چه طور ممکنه .دلت برای چیزی تنگ بشه ..که هرگز نداشتیش!!! !

اره مثل احمقاش ده بودم مثل همون دخترای که روزی مسخرشون می کردم.. و حالا درست بعد نیم ساعت دل تنگ کسی شده بودم که با کمال بی تفاوتی گفته بود که مال هرکی می خوام باشم!

باران ..اروم زد روشونم و گفت ..بی خیال از اولم عاشق ی به ما نم یومد..!

از جامم بلند شدم و بی حرف رفتم سمت در و مانتوم و که با شالم موقع ورود به اتاق در آورده بودم تنم کردم و رفتم سمت اتاق خودم...

دوش مختصری گرفتم و یه لباس تقریبا گرمی رنگ پوشیدم

.. بی حال شروع کردم به جمع کردن وسیله هام..

که همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس شود ..سه بار زنگ خورد و وقتی دیدم بی خیال نمیشه .عصبی جواب دادم و گفتم

-هان ؟

-نزاشتی جلم و تموم کنم...

باشنیدن صدای راشا ..نا خدا گاه بغض کردم و دستام مشت شد..

گوشی رو محکم نگه داشته بودم

-راشا-بهم گفتمی مال من نیستی ..منم گفتم که مال هرکی می خوام باش...اخرش اون میمیره .منم میشم قاتلش...

خواستم بدونی..که اون قدر هم برام بی اهمیت نیستی که بزارم مال کسی باشی..این و یک بار برای همیشه میگم هستی

تو مال من بودی...مال من هستی...و مال من خواهی..بود..

تو تهران می بینم ت....

همین طور مونده بودم ..گوشی رو گذاشتم رو قلبم و هر کار کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم .. و قلب سنگی ..من ..شکست..

و با ریزش اولین قطره ی اشک دستم و رو دهنم گذاشتم ..



هیچ چیز تو دنیا قشنگ تر از این نیست که یک ی پای تلفت بهت بگه تو مال منی...

حداقلش این بود که بعد این همه سال شیشه ی گ ریم و از خوش حالی شکستم ..جدی جدی من از خوش حالی ..گریه کرده بودم!...

بلند جیغ زدم.

-من عاشقتم برادر ..راشا...عاشقتم گود زیلا...عاشقتم..دیوونه اصلا من شیفته

ی اون .نگاه سگ یتیم م

با خنده .گوشی رو اوردم بالا تا صفحش و بوس کنم که با دیدن ..شماره ی ر و ی گوشی و علامت قرمز رنگ چشمم از کاسه در اومد ..صدای خنده ی بلندی از گوشی بلند شد..

-جون من ..؟

جیغ بلندی کشیدم و با هول تند تند فلش قرمز رو صفحه ی گوشی رو می کشیدم ولی .استرس باعث میشد نتونم تماس و قطع کنم ..راشا دوباره خندید و گفت

-عیبی نداره عزیزم بلاخره که می بینمت ..بعد جوابش ی رین زیونیات و میدم ...

بلاخره فلشو کشیدم و تماس قطع شد..

رو زمین سر خوردم دوتازدم توسرم و گفتم -یعنی .خاک .چنگی ز

خان مغول توست هستی ..

سرم و گذاشتم رو زانو هام و بلند جیغ زدم

-خاککککک تو سرممممم!

* * * * *



یک سال و شیش ماه بعد

* باران *

لبخندی بهش .. زدم

هستی - ح یف شد رو یا نمی تونی با لباس عروس کلاه سرت کنی!!

روی ا-دقیق ا

هرسه خن دیدم .. که النازم از تو اتاق دیگه اومد بیرون با دیدنش .. قند تو دلم ابشد..

لباسش درست مثل رو یا بود ولی . یک شونش بیرون بود و مروا رید هایی هم از پیشونیش او یزون بود و

موهاش باز بود..

روی ا موهاش بسته بود و ارایش صورتشم معمولی و شک بود . لباس عروسش دکلمه بود

.. هممون روی ا و الناز جمعش ده بودی م و مدام جیغ جیغ می کر دیم . < !

مرجان با خنده گفت..

-چی عروسی بشه! ..

سارا اومد جلو گفت

-و ای یاد عروسی خودم افتادم ..چه روز ایی بود!

من ب ایاد اوری عروسی سارا یاد بعدش افتادم موقعی که برگشتیم خونه من پسرا رو خونمون دیدم و افتادم رورا یا ن ..!

لب خند ارومی ..زدم..

در اتاق بعد باز شد و مح یا اومد بیرون ..

و ای این و نگاه کن..موه ای کوتاهشو عروسی دورش ریخته بود و یه تاج کوچولو رو سرش بود ایه تور بلند لباس عروسش.. بلند و پفی یود و دست کش ای سفیدم دستش بود

هممون دوباره مثل این دیوونه ها جیغ دیدیم..!

من وهستی و سارا و مرجان و البته روزان زن داداش عزیزم که سه ماه پیش عروسیش بود به عنوان ساغ دوشاشون هممون لباسمون شبیه هم بود..

هممون پیهنایی به رنگ لیمویی تنمون بود . ولی با مد لای مختلف . .

مال من یه شونم زده بود بیرون و لباس تنگ بود تا کمرم

و بعدش . یکم باز میشد و یه پام بیرون از لباس بود و ن یم بوت ای سف یدمم با دست کشای کوچولو موچول وی سف یدمم باهش ست بود..

موهامم حالت خرگوشی بسته شده بود یکی طرف تهش لیمویی یک طرف سفید.. مال سارا لیمویی و کوتاه و دکلمه بود با کمر بند پهن وس فید که پشتش پاپ یون بزرگی می خورد و موهاش و عروسکی با لای سرش گوله کرده بودن!..

کفشاشم سفید بود

مال روزان پیرهش لیمویی و بلند و ساده با استیتایی بود که تا انگشتا می رسید و جلوی پیرهش باز میشد و چکمه ه ای سفید پاش بود..

پیرهش هم کوتاه بود با بند ای که دور گردن گره می خورد ..دست کش ای داشت به رنگ سفید این من..

لنز عسلی گذاشته بود و موهاش و س یا ه سیاه رنگ کرده بود و لخت کرده بود
موهاش و باز گذاشته بود..

کفشاشم سفید بودن..

پیرهن مرجانم لیمویی بود با حاشی های سفید از پای ن کمر. پف می کرد و موهاش و فر و باز گذاشته بود و یه پاپ یو
ن سفید م زده بود..

و ای دهنم درد گرفت بس که حرف زدم..

فیلم بردار اومدن و فقط ما موندیم و عروس ای گل...

مامانامونم رفتن تو اتاق بقلی .. به همراه داماد ا پنج تا ساق دوشا هم اومدن و پشتش .وا یسادن درست مثل ما ک ه

پشت .عروسا ایستاده بودیم ..

ارشام و مهمام و دان یال سه تاشون.کت و شلوار ایی مشکی پوشیده بودن با کربات ایی نفره ای ..

دانیال موها خرما یشو بالا داده بود و ارشام.مج ریخته بود و مهمام بین کج و راست بود <<!

به دستور فیلم بردار سه تا دومادامون رفتن سمت عروساشون و تورو از صورتشون برداشتن و بعدم لب تولب..

نگاهم و به رایان که بین ساق دوشا ایستاده بود دوختم ..سر تا پا مشکی با پاپیون لیم ویی..

قلبم بی قرار شروع کردبه زدن..

حلقه ه ای عروسو داماد دست من بود واونوا رو تو یک جعبه ی .سفید گذاشته بودم و گذاشته بودمشون تو پلاستی

ک مشکی..

عروس و دامادا که رفتن .. روژان و بهنام با هم رفتن و هستی هم رفت سوار پرشه ی لیم ویی راشا شد

کلا .مهمام به ساق دوشاشون از نما یشگاهش به همه پرشه داده بود و ماشین ارشام و مهمام و دان یالم که ماشین عروس

بود لامبرگینی .سفید بود با سه تا گل بزرگ لیمویی روش ..

ساغ دوشا به ترت یب بهراد.. بهنام.. پیمان.. رایان.. راشا بودن

سارا با شوهرش پیمان رفت و مرجانم دیدکسی نیست با مامانا سوار ماشی ن بهراد شدن همون دوست پسرا که
تور مسافرتی می زاشت!



رایان منتظر به من خیره بود و گفت

-زود باش راه بیفت همه رفتن..

اخمی کردم و گفتم

صبر کن دنبال حلقه ها می گردم مطمئنم رو همی ن جعبه های کنار در گذاشته بودم!

Always More

رایان یهو چشاش گرد شد و گفت

-الان یه ماشین با زیاف از دم ارایشگاه رد شدو این جعبه هارو برد..

با چشم ای گرد.. نگاهش می کردم.. با چشم ای گرد گفتم

-شوخی میکنی..؟

رایان-نه. به خدا..

جیغی زدم و با اون لباس و پالت وی روش.. از ارایشگاه زدم بیرون..

تا وانته رو دیدم شروع کردم به جیغ زدن رایانم دنبال من می دوی رایان رو بهم دادزد

-یارو وقتی داشت جعبه ها رو می برد هنز فری تو گوشش بود!

جیغ زدم

-یا خدا.. شیش تا حلقه اون تویه!

بلند داد زد - اقا

نگهه دار!

رایانم کنارم میدوی د

رایان - من می خواستم قبل رفتن یه چ یزی بهت بگم..

-خب بگو... اقا! نگهدار...

رایان - نمیشهههه اینن جوری!

جای یک دست انداز سرعت وانته کم شد. ون دیدم هیچ کاری از دستمون بر نییاد تنها کاری که به ذهنم رسید و انجام دادم پام و اوردم بالا و از عقب وانت گرفتم و به زور خودم و کشیدم بالا .. و خودم و انداختم رو کارت نا.. رایان با حیرت کاری که من کردم و انجام داد یعنی دوست داشتم گریه کنم!..

پرید کنارم و زود رفت کمی بالا و با دست به سقف وانت ضربه ای زد. ولی انگار یارو کره

زود بین اشغالا و کارتنا دنبال پلاست یک سیاه رنگ گشتم..

رایانم که دید یارون می فهمه .. مثل من مشغول شد .. با دیدن پلاست یک گوشه ی وانت با ذوق.

برش داشتم و توش و نگاه کردم با دی ن جعبه با ذوق گفتم خدایا شکرت..

پشت یک چراغ قرنز را یان پری د پان و رفت سمت شیشه یار و و بهش همه چیز و گفت و بهش پول داد تا مارو برگردونه دم ار ایشگاه ور ایان دوباره اومد بالا پیش من. همش نگران لباسا و ار ایشم بودم رو به رایان گفتم

-تیپم خراب .. شده .. زشت شدم. < ؟

رایان یه نگاه خاص بهم کرد و گفت. نه .. عالی ی

کلاه داران

قلبم دوباره شروع کرد به تپش تو این یک سال و چند ماهی.. سعی کرده بودم بهش نزد یک نشم.. هستی هم مدام از راشا فرار میکرد..

بهش گفتم

-خب موب خواستی..چی بهم بگی..؟ رایان-الان نم

یشه بگم..

-چرا بگو..

رایان-نمیشه..توی ماشین با زیافت بهت بگم..

فضولیم گل کرده بود..

-بگ..وو

ورایان-ن ه

داد زدم -بگووو و با حرص

یهو داد زد

-دوست دارم..

قلبم با شدت خودش و به درود یوار می زد..

کلافه گفتم

-ی ک سال و شیش ماهه سعی می کنم فراموشت کنم..ولی نمیشه...

بیا بهت نگاه می کردم که ادامه داد

-اون جووری نگام نکن..روانیم نکن..خب ببین..چی کار می کردم ابراز علاقه بلد نیستم..با زور بهت نشون می دوم..

وقتی بهت می گفتم ..موهاتو بکن تو ..منظورم این بود که خیلی خوشگلش دی..

وقتی می گفتم ..ور اعصابم راه نرو یا اعصابم و به هم ن ریز ..یعنی این که دارم دیوونت میشم..



من نمی تونستم مستقی م بگم..ولی خب..نشد که بشه ..

من غرور و بدون تو نمی تونستم داشته باشم.

اصلا نه غرور د یگه برام مهمه نه چ یز د یگه ای..

همین جوری بهش خیره بودم.. یهو زدم زی ر خنده و گفتم

- تو رکورد گینس خزت رین ابراز علاقه ی سال و شکستی ..ادم رو ماشین باز یافت ابراز علاقه میکنه. !

لب خندی زد اما با صد ای نگران گفتم -تو چی جوابی به

این ابراز علاقه می دی..؟

چی باید می گفتم .می گفتم ..من حاضرم واست بمیرم و روز هاست منتظر این پیشنهادم..!

ماشین ایستاد نگاه کردم دیدم دم ار ایشگاهیم ..

از وانت پ رید پا ین و منم پ ریدم پا ین که بین زمین و هوا من و گرفت اون قدر بهش نزد یک بودم که صد ای تپش

تند قلبش و می شنیدم ..

رایان-جواب من .. ؟ لبز خن

دی زدم و گفتم -بمون تو

خما ریش...

و با خنده رفتم سمت ماشینش ..اونم بر ای اول ین بار لبخند نصف نیمه ای زد و سوار ماشین ش دیم . و به سمت

عروسی راه افتادیم ..

* **

طبق یه قرار نا نوشته .. نه من به روی راشا می اوردم که یه جورایی دسم داره و نه اون اخرین باری که لو داده بودم
 بهش علاقه دارم و به روم می آورد دو تا مون تو ماشینش نشسته بو دیم و اون اروم پشت ماش ین عروس دادمادا
 میروند .. یاد اولین روزی که دیدمشون افتادم .. که از تو تا ریکی اومدب یرون و با اخم بهمون نگاه کرچون داشتیم راجب
 به شرتاشون حرف می زدیم .< !

یا ش اید اون موقع که .. سر تا پا رنگشون کر دیم ...

لبخندی با مرور خاطراتمون رو لبام شکل گرفت...

هستی ... ؟

برگشتم سمتش و اروم گفتم

-هوم م خندید و

گفت

-یست سالت ه هنوز تغیر نکردی...!

با ششیطنت گفتم

-شصت سالمم شه بازم همینم ..

راشا-خوبه..

-چی خوبه.. ؟

راشا- این که حوصلم سر نم یره... !

با لبخند گفتم -

یعنی چی..؟



راشا-چی..؟

من بهت می گفتم خشن ..وحشی ..باران به رایان می گفتم و الانم هنوز میگه دراکولا

..رویا .بعد جریان فرود گاه به مهمام می گفت یا سس م اینز یا م وی زائد.

محیا ز اول با ارشام چیزی لقب نداده بود و الناز خیلی عص بی میشد .به دانیال می گفت ماست . یا خون سرد.. یا نها
یتش لال! ..



البته که عرفانم رفته بود قاطی خروسا و با یکی از هم دانشجویی هاش تازه گی ا عقد کرده بودن..

الناز و دانیال رفتن و کنار هم نشستن و مح یا و ارشام و رویا و مهامم پیش هم نشستن .. ما دخترا هم سر میزن نزدیک به عروس و داماد نشستیم و پسرا هم رفتن سمت م یزاون ور. .

تازه داشتیم به قر میوم دیم که باران و رایان وارد شدن..

تا باران اومد پیشمون یوال پیچش کر دیم که بعد گفتن ماجرا هممون میز و صندلی گاز می زدیم..!
به درخواست .خواننده جمع .علی رضا صولتی.

عروسا با دامادا رفتن وسط پیست رقص یهو برق خاموش شد و سه تا نور سفید رو جفت جفتشون افتاد و اونا با اهنگ اروم و خارجی ای که پخش می شد شروع کرده به رقصیدن..اون قدر جو قشنگی بود که دوست داشتم بشینم مثل بقیه گ ریه کنم از خوش حالی..
روی ا با لبخند چیزی به راشا گفت و راشا خم شد و پیشون یش و بوسید ..الناز ..تو بقل دانیال اروم چرخید و دوباره برگشت که دانیال .به شچیزی گفت و النا.. یه چی زی بهش گفت..

محیا ..تو بقل ارشام این ور و اون ور . می چرخید و ارشام با شیطنت نگاش می کرد. .

اهنگ که تموم شد ..این بار یه اهنگشاد باحال گذاشتن که همه علاوه برما بلند شدن و رفتن وسط. .

اون قدر صد ای اهنگ بالا بود که هج ی شنیده نمیشد راشا اومد سمتم و در حالی که جلوم تکون می خورد داد ز

....دارم؟ دادزدم -

چی....؟ راشا-

دو..دارم؟ داد زدم -

چی..؟ یهو راشا داد

زد -دوست دارم! ..

همون موقع صد ای اهنگ قطع شد و همهی اون ایی که نزد یکمون بودن با بهت به ما نگاه می کدن که با چشم ای گرد گفتم

-من با این نیستم ...

و زود دو دیدم و رفتم تو باغ.. یه نفس راحت کشیدم که دیدم راشا هم اومد.. کنارم..

با بهت گفتم

-منظورت از اون حرف چی ..بود!!!!!!..

راشا بهم نزدیک شد و گفت

-دوست دارم به نظرت چه معنی می تونه داشته باشه!.. Always More

با حرص گفتم

-مثل چی.. دروغ م یگی!..

اومد سمتم و گفت

-راست می گم هس تی من حتی با باباتم حرف زدم..

با بهت گفتم

-چی..؟

اومد سمتم و گفت

-اگه کسی نزد یکت شه مثل بند کفش به هم گرش می زنم. نمی زارم کسی بهت چپ نگاه کنه ..همیشه پ یشتم ..تا

آخر عمرم دوست دارم..

قلبم با شنیدن جمله های پشت سر همش ..بی قرار بالا و پایین می پ رید ..

اروم گفتم

-از کجا مطمئن باشم !..

راشا-ناز نکن بروس لی می دونم تو هم منو می خوای ...آره...یا ...نه .نه حق نه گفتن به من و نداری ..چه یگی اره چه نه .من آره می دونم..



-توروز نامزد یمونم می خوای مسابقه بزاریم ..اونم وقتی می دونی میبازی..؟ مهمام -من عاشق اینم با تو

باشم چه بازنده چه برنده...

مهام -مدام صدام می زد...اما من ..لال شده بودم ..خواهرم سفید نویوشیده ..همه رو سیاه پوش کرده بود!

* * * * *



* * * * *

و برای باران می خوند این و هممون خوب م یدونستیم.

روی سنگ سفید اب ریختم.. و اروم با دستم ..روی سنگ و تمی ز کردم. . هستی و راشا دنبال
ایدا می دویدن تا دوباره ..نزنه چیزی رو نشکونه..

النا ز..موه ای اینا ز و با کش ای ..سبز کوچولوش خرگوشی می بست. .



پوریا رو تو بقلم ب بیشتر فشردم . پوریامدام دست و پا میزد و صدا های نامفهومی از خودش در می آورد..

محیا . کنارم نشسته بود ..ارومگفت

-کاش بارانم

اروم گفتم ..هیسس!

رایان بین جمعمون تنها نشسته بود...

مهام اومد کنارم نشست و گفت

-از این جادل بکن ..وقتی ب ریم ترکیه ..نباید دل تنگ بشی..

لبخندی زدم و گفتم

-نمیشم...

اروم بلند شدم و به سمت خونه رفتم .. وارد شدم و در اتاق پوریا رو باز کردم . با حرص گفتم

-اون شوهر بدبخت تنها مونده باشو برو پیشش من اوش و ساکت می کنم ..

باران با ذوق گفت

-اوف دمت گرم می دونی ..چه قدر حرصم داده . باید تا فرودگاه و حداقل بخوابه .. لبخندی بهش زدم ..از تصادف

چهار سال پیشش..فقط یه بخیه رو پیشونیش یادگاری مونده بود که رایان همونم تحمل نکرد و رفت عملش کرد ..چیه

نکنه فکر کردی د این باران پ.وست کلفت به این اسون یا م می ره !!

حیات خونم تم یز شده بود.. از اون موقع این قدر این سنگ ای سفید و سابیدم که نگو...خواستم قبل رفتن تمیز باشه...

حانا اومد سمتم و گفت



زنه دست گاز گرفت هی پسرشو نشون داد و گفت

-دست بچم و گاز گرفته..

هستی با ایدا رفت سمت زنه .. لپای ایدا هم قرمز شده بود ..

هستی - ایدا هزیم این پسره زد تو گوشت ایدا سرشو

تکون داد ..

که هستی چشم از اون زنو بچه گرفت و گفت

-پس چرا گزش گرفتی ...؟

ایدا با ترس زول زد به هستی که هم زمان هست و راشا گفتن

-برو بزن تو زانوش!

ایدا لبخند خبیصی زد و دوید سمت بچه و به زان وی بچه ی لگد زد که مادره با پسرش جیغی کشید . و گفت

-دیوونه ها ازتون شکایت می کنم رایان با

خنده گفت

-حتما .. زنگ می زنم به عموم که سرهنگه .. می گم که به شکایتون رسیدگی کنه ..

همه زدیم زیر خنده که زنه با حرص رفت ..

هممون از جا بلند شدیم و پوریا دست مهمام بود و اوش دست رایان باران بازوی رایان و گرفته بود و الناز در حالی

که . اینا ز و بقل کرد و بود سرش و به سینه دا نیال چسبوند .

محیا دستارشام و حانا رو گرفته بود و

هستی هم با راشا . دست تو دستکلاه ایدا رو سرش می زاشت ن

رایان-بریم...

باران با خنده گفت

-کلاه داران عزیز راه بی افتید تا از پرواز جا نمون دیم..



کلاه و سرم گذاشتم وبا لبخند به بچه ها خیره شدم که الاز داد

-و ای یادم رفت ای ن و بهتون بدم

و کتابی رو از توک یفش در آورد..با تعجب رفتیم سمتش رو جلد کتاب بزرگ

نوشته بود کلاه داران به قلم مرجان. ام ت و

* * * * *

تموم شد و رفت!.....

9:12

6/6/1396

رمان کامل شده ی این نویسنده یکی بود

یکی نبود..

زندگی سیگاری

در حالت ایپ...: ربات .پسر خون آشام.بمون .چشمک .گل مرگ.روی ای بیداری..دختر بد.حکم کن..پرنسس

شانس
کاپس مرجان

با تشکر از همهی دوستانی که.باهام همراه بودن..

بوس بوس بای!

